



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

# تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

تألیف:

عزالدین علی بن الاثیر

ترجمہ:

علی ہاشمی

جلد (۱۳)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

نویسنده:

عزالدین علی بن محمد ابن اثیر ( صاحب الکامل و اسد  
الغابه )

ناشر چاپی:

مجهول ( بی جا ، بی نا )

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۱۲	تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۱۳
۱۲	مشخصات کتاب
۱۳	اشاره
۱۵	دنباله سال هفتاد و شش
۱۵	بیان جنگ شیب با جزل بن سعید و قتل سعید بن مجالد
۱۸	بیان رفتن شیب بکوفه
۱۹	بیان جنگ شیب با مردم بادیه نشین
۱۹	بیان ورود شیب بکوفه
۲۲	بیان جنگ شیب با زحر بن قیس
۲۲	بیان جنگ فرماندهانی که نام آنها برده شد و قتل محمد بن موسی بن طلحه
۲۶	بیان جنگ شیب با عبد الرحمن بن محمد بن اشعث و قتل عثمان قطن
۳۰	بیان ضرب درهم و دینار اسلامی
۳۲	بیان بعضی حوادث
۳۲	سال هفتاد و هفت
۳۲	بیان جنگ شیب با عتاب بن ورقاء و زهره بن حویه و کشتن هر دو سردار
۳۹	بیان رسیدن شیب بکوفه و گریز او از پیرامون آن
۴۵	بیان هلاک شیب
۴۸	بیان خروج مطرف بن مغیره بن شعبه و قیام او
۵۲	بیان اختلاف بین ازرقه (خوارج)
۵۴	بیان قتل عبد ربه کبیر
۵۷	بیان قتل قطری بن فجاه و عبیده بن هلال
۶۰	بیان قتل بکیر بن وساج
۶۳	بیان بعضی حوادث

۶۴	سال هفتاد و هشت
۶۴	بیان عزل امیه بن عبد الله و ولایت مهلب در خراسان
۶۵	بیان بعضی حوادث
۶۵	سال هفتاد و نه
۶۵	بیان جنگ و غزای عبید الله بن ابی بکره با رتبیل
۶۷	بیان بعضی حوادث
۶۸	سنه هشتاد
۶۸	اشاره
۶۸	بیان جنگ و غزای مهلب در ما وراء النهر
۶۹	بیان فرستادن سپاه بفرماندهی عبد الرحمن بن اشعث برای جنگ رتبیل
۷۱	بیان بعضی حوادث
۷۲	سنه هشتاد و یک
۷۲	اشاره
۷۲	بیان قتل بحیر بن ورقاء
۷۶	بیان هجوم دیلمیان بقزوین و دخول در شهر و حوادث آنها
۷۷	بیان تمرد و عصیان عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بر حجاج
۸۲	بیان بعضی حوادث
۸۳	سنه هشتاد و دو
۸۳	بیان جنگ حجاج و ابن اشعث
۸۵	بیان واقعه جماجم
۸۸	بیان وفات مغیره بن مهلب
۸۹	بیان صلح مهلب با اهل کش
۹۱	بیان وفات مهلب بن ابی صفره و امارت فرزندش یزید در خراسان
۹۳	بیان بعضی حوادث
۹۴	سنه هشتاد و سه
۹۴	بیان بقیه واقعه دیر جماجم

- ۹۸ ..... بیان واقعه مسکن
- ۱۰۰ ..... بیان رفتن عبد الرحمن نزد رتبیل و جریان کار او و متابعین
- ۱۱۲ ..... بیان داستان شعبی با حجاج
- ۱۱۳ ..... بیان خلع و تمرد عمر بن ابی الصلت در شهر ری و وقایع آن
- ۱۱۴ ..... بیان ساختن شهر واسط
- ۱۱۵ ..... بیان بعضی حوادث
- ۱۱۶ ..... سنه هشتاد و چهار
- ۱۱۶ ..... بیان قتل ابن قریه
- ۱۱۶ ..... بیان فتح قلعه نیزک و باذغیس
- ۱۱۸ ..... بیان بعضی حوادث
- ۱۱۸ ..... سنه هشتاد و پنج
- ۱۱۸ ..... بیان هلاک عبد الرحمن بن محمد بن اشعث
- ۱۲۰ ..... بیان عزل یزید بن مهلب از خراسان و ایالت برادرش ابو الفضل
- ۱۲۳ ..... بیان لشکر کشی مفضل سوی باذغیس و آخرون
- ۱۲۳ ..... بیان قتل موسی بن عبد الله بن خازم
- ۱۳۲ ..... بیان مرگ عبد العزیز بن مروان و بیعت ولید برای ولایت عهد
- ۱۳۵ ..... بیان بعضی حوادث
- ۱۳۵ ..... آغاز سنه هشتاد و شش
- ۱۳۵ ..... بیان وفات عبد الملک
- ۱۳۷ ..... بیان نسب و اولاد و زنان او
- ۱۳۸ ..... بیان بعضی از احوال و اخبار او
- ۱۴۰ ..... بیان خلافت ولید بن عبد الملک
- ۱۴۲ ..... بیان ایالت قتیبه در خراسان و حوادث آن سال
- ۱۴۳ ..... بیان بعضی حوادث
- ۱۴۴ ..... سنه هشتاد و هفت
- ۱۴۴ ..... بیان امارت و حکومت عمر بن عبد العزیز در مدینه

۱۴۵	بیان صلح قتیبه و نیزک
۱۴۵	بیان جنگ و غزای روم
۱۴۵	بیان جنگ و غزای قتیبه در بیکند
۱۴۷	بیان بعضی حوادث
۱۴۸	آغاز سنه هشتاد و هشت
۱۴۸	بیان فتح طوانه از بلاد روم
۱۴۹	بیان بنای مسجد پیغمبر
۱۵۰	بیان جنگ و غزای نومشکت و رامنه
۱۵۰	بیان کارهای نیک ولید
۱۵۱	بیان بعضی حوادث
۱۵۱	آغاز سال هشتاد و نه
۱۵۱	بیان جنگ و غزای روم
۱۵۲	بیان جنگ و غزای قتیبه در بخاری
۱۵۲	بیان ایالت خالد بن عبد الله قسری در مکه
۱۵۳	بیان قتل ذاهر پادشاه کشور سند
۱۵۷	بیان امارت موسی بن نصیر در افریقا
۱۵۸	بیان بعضی حوادث
۱۵۸	سال نود
۱۵۸	اشاره
۱۶۰	بیان صلح قتیبه با سغدیان
۱۶۱	بیان خیانت نیزک و فتح طالقان
۱۶۲	بیان فراز یزید بن مهلب و برادران او از زندان حجاج
۱۶۵	بیان بعضی حوادث
۱۶۶	آغاز سنه نود و یک
۱۶۶	بیان بقیه وقایع قتیبه و نیزک
۱۷۰	بیان لشکر کشی و غزای شویمان و کش و نسف



۱۷۱	بیان بعضی حوادث
۱۷۳	آغاز سال نود و دو
۱۷۳	اشاره
۱۷۳	بیان فتح اندلس
۱۸۶	بیان جنگ و غزای جزیره «سردانیه»
۱۸۸	بیان بعضی از حوادث
۱۸۸	آغاز سنه نود و سه
۱۸۸	بیان صلح خوارزمشاه و فتح خام جرد
۱۸۹	بیان فتح سمرقند
۱۹۶	بیان فتح طلیطله از بلاد اندلس
۱۹۶	بیان عزل عمر بن العزیز از ایالت حجاز
۱۹۷	بیان بعضی حوادث
۱۹۸	آغاز سنه نود و چهار
۱۹۸	بیان قتل سعید بن جبیر
۲۰۰	بیان جنگ و غزای شاش و فرغانه
۲۰۱	بیان بعضی حوادث
۲۰۲	آغاز سنه نود و پنج
۲۰۲	بیان جنگ و غزای شاش
۲۰۲	مرگ حجاج بن یوسف
۲۰۳	بیان نسب و رفتار او (حجاج)
۲۰۷	بیان اقدام محمد بن قاسم پس از مرگ حجاج و قتل او
۲۱۱	بیان بعضی حوادث
۲۱۲	آغاز سال نود و شش
۲۱۲	بیان فتح کاشغر بدست قتیبه
۲۱۶	بیان خبر مرگ ولید بن عبد الملک
۲۱۷	بیان بعضی رفتار ولید

- ۲۱۹ ..... بیان خلافت سلیمان بن عبد الملک و بیعت او
- ۲۲۰ ..... بیان قتل قتیبه
- ۲۲۹ ..... بیان بعضی حوادث
- ۲۳۰ ..... [سال ۹۷]
- ۲۳۰ ..... بیان قتل عبد العزیز بن موسی بن نصیر
- ۲۳۲ ..... بیان امارت یزید بن مهلب در خراسان
- ۲۳۵ ..... بیان امارت یزید بن مهلب در خراسان
- ۲۳۶ ..... آغاز سال نود و هشتم
- ۲۳۶ ..... بیان محاصره قسطنطنیه
- ۲۳۸ ..... بیان فتح گرگان و طبرستان
- ۲۴۵ ..... بیان فتح گرگان برای دومین بار
- ۲۴۷ ..... بیان بعضی حوادث
- ۲۴۸ ..... آغاز سال نود و نه
- ۲۴۸ ..... بیان مرگ سلیمان بن عبد الملک
- ۲۵۰ ..... بیان خلافت عمر بن عبد العزیز
- ۲۵۵ ..... بیان ترک لعن امیر المؤمنین علی علیه السلام
- ۲۵۶ ..... بیان بعضی حوادث
- ۲۵۸ ..... آغاز سال صدم
- ۲۵۸ ..... بیان خروج و قیام شوذب خارجی
- ۲۶۲ ..... بیان گرفتاری یزید بن مهلب و امارت جراح در خراسان
- ۲۶۴ ..... بیان عزل جراح و نصب عبد الرحمن بن نعیم قشیری و عبد الرحمن بن عبد الله
- ۲۶۷ ..... بیان آغاز دعوت بنی العباس
- ۲۶۸ ..... بیان بعضی حوادث
- ۲۷۰ ..... آغاز سال صد و یک
- ۲۷۰ ..... بیان فرار ابن مهلب
- ۲۷۲ ..... بیان وفات عمر بن عبد العزیز

- بیان بعضی از احوال و رفتار او ..... ۲۷۳
- بیان خلافت یزید بن عبد الملک ..... ۲۸۲
- بیان قتل شوذب خارجی ..... ۲۸۳
- بیان مرگ محمد بن مروان ..... ۲۸۶
- بیان رسیدن یزید بن مهلب بشهر بصره و خلع یزید بن عبد الملک ..... ۲۸۶
- بیان حوادث دیگر ..... ۲۹۴
- آغاز سنه صد و دو ..... ۲۹۵
- بیان قتل یزید بن مهلب ..... ۲۹۵
- بیان امارت مسلمه در عراق و خراسان ..... ۳۰۷
- بیان امارت خذینه از طرف مسلمه در خراسان ..... ۳۰۷
- بیان بیعت هشام و ولید ..... ۳۰۹
- بیان جنگ و حمله ترکها ..... ۳۰۹
- بیان جنگ و غزای سغد ..... ۳۱۴
- بیان مرگ حیان نبطی ..... ۳۱۶
- بیان عزل مسلمه از ایالت عراق و خراسان و نصب ابن هبیره ..... ۳۱۷
- بیان آغاز دعوت بنی العباس ..... ۳۲۰
- بیان قتل یزید بن ابی مسلم ..... ۳۲۱
- بیان بعضی حوادث ..... ۳۲۱
- سنه صد و سه ..... ۳۲۲
- بیان امارت سعید حرشی در خراسان ..... ۳۲۲
- بیان بعضی حوادث ..... ۳۲۵
- درباره مرکز ..... ۳۲۶

## تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۱۳

### مشخصات کتاب

سرشناسه: ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ق.

عنوان قراردادی: الکامل فی التاریخ. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران / تالیف عزالدین علی بن الاثیر؛ ترجمه علی هاشمی حائری؛ [ به سرمایه] شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

مشخصات نشر: تهران: مجهول، ۱۳XX-

مشخصات ظاهری: ۳۳ج.

شابک: ۱۶۰۰۰ ریال (دوره)؛ ۱۳۰۰۰ ریال (ج. ۱۷)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: فهرست نویسی بر اساس جلد هفدهم.

یادداشت: مترجم جلد بیست و دوم: ابوالقاسم حالت می باشد.

یادداشت: مترجم جلد هشتم کتاب حاضر عباس خلیلی می باشد.

یادداشت: ج. ۱۶ (چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۶۸).

یادداشت: ج. ۸ (چاپ؟: ۱۳).

یادداشت: ج. ۲۲ (چاپ بیست و دوم ۱۳).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: اسلام -- تاریخ

موضوع: کشورهای اسلامی -- تاریخ -- سالشمار

موضوع: ایران -- تاریخ

شناسه افزوده: شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

رده بندی کنگره : DS۳۵/۶۳/الف۲ک ۲۰۴۱ ۱۳۰۰ ای الف

رده بندی دیویی : ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

ص: ۱

**اشاره**

كامل تاريخ بزرگ اسلام و ايران جلد ۱۳

تاليف عزالدين على بن الاثير

ترجمه عباس خليلي؛ ابوالقاسم حالت

ص: ۲

### بیان جنگ شیب با جزل بن سعید و قتل سعید بن مجالد

چون گریختگان (از جنگ شیب) بکوفه رسیدند حجاج فرماندهی جنگ خوارج را بجزل بن سعید بن شرحبیل کندی که نام او عثمان بود واگذار و او را بمیدان جنگ شیب روانه و باو تاکید کرد که شتاب نکند و احتیاط را از دست ندهد او گفت:

از لشکر گریخته یک تن با من نفرست زیرا آنها شکست خورده، مرعوب شده اند و نبرد آنها بسود مسلمین نخواهد بود. حجاج باو گفت: آفرین بر تو که نیک میاندیشی. چهار هزار تن تجهیز کرد و با او فرستاد. آنها هم خوارج را قصد کردند.

جزل هم عیاض بن ابی لبنه کندی را با مقدمه لشکر پیشاپیش فرستاد و آنها هم بتعقیب شیب کوشیدند. شیب هم خود نمائی و تظاهر بداشتن قدرت و شوکت می کرد. بهر بلوکی که وارد می شد آنرا ترک و بلوک دیگر را قصد می کرد که جزل ناگزیر اتباع خود را پراکنده کند شاید جزل قبل از آراستن لشکر خود دچار وی شود و او بتواند بآن لشکر خسته و پراکنده آسیبی رساند و در عین حال شیب و اتباع او آماده کارزار باشند. جزل هم با لشکر آراسته حرکت می کرد و هر جا که شب لشکر می زد گرداگرد لشکر خود خندق می کند. چون مدت بطول کشید شیب اتباع خود را که عده آنها صد و شصت تن بود بچهار دسته تقسیم کرد و هر دسته را زیر فرماندهی یکی از یاران خود قرار داد. مصاد برادر خود را فرمانده عده چهل تن و سلیم را فرمانده عده چهل تن دیگر و محلل بن وائل را فرمانده چهل مرد و خود فرمانده بقیه شد که باز چهل تن بودند. جواسیس او خبر دادند که جزل (با لشکر خود) در دیر یزد گرد اقامت دارند. شیب دستور داد که اتباع او اسبها را علیق دهند و سیر کنند. آنها هم کردند و او با آن عده رهسپار شد، بهر یکی از فرماندهان و یاران خود تعلیم داد که از فلان ناحیه که خود معین نمود لشکر جزل را قصد کنند و بآنها گفت: من میخواهم شیبخون بزنم و بآنها تأکید کرد که دلیر و پایدار و بردبار باشند.

برادرش (باعده) رفت تا بمحل دیر خاراه رسید، در آنجا پاسگاهی برای جزل دید که تحت ریاست ابن ابی لبنه بود. مصاد با عده چهل سوار حمله کرد. مدت یک ساعت

پایداری و دفاع کردند و بعد ناگزیر عقب نشستند، در آن هنگام شیب (با عده) رسید.

دستور داد که آنها را تعقیب کنند و گفت: اگر بتوانید آنها را در حال [؟] و فرار بلشکر گاه خود برانید رستگار و پیروز خواهید شد (که لشکر مرعوب شود) آنها هم گریختند و بلشکر گاه خود پناه بردند ولی لشکر که در خندق پناه داشت مانع ورود گریختگان گردید، بآنها گفته شد بمانید و تیر اندازی کنید.

شیب هم پاسگاهها را یکی بعد از دیگر تصرف کرد و گریختگان لشکر گاه را قصد کردند ولی افراد لشکر مانع دخول آنان شدند. شیب باز دسته دسته آنها را شکست داد و چون دید نمی تواند داخل لشکر گاه (و خندق) بشود باتباع خود گفت:

بر گردید و آنها را بهمین حال بگذارید. راه خود را گرفت و بعد با اتباع خود پیاده شد و همه استراحت کردند و پس از استراحت دوباره لشکر جزل را قصد کرد و عده خود را آراست و گفت: بلشکر گاه احاطه کنید. در آن هنگام (پس از رفتن شیب) لشکر افراد گریخته پاسگاهها را در خندق پناه داد. عده شیب باز رسیدند. لشکریان جزل که تازه آسوده و مطمئن شده بودند ناگاه صدای سم ستوران را شنیدند قبل از بامداد رسیدند و بلشکر گاه از چهار جهت احاطه نمودند.

طرفین متحارب سخت نبرد کردند. شیب برادر، خود که از ناحیه کوفه با آنها جنگ می کرد، پیغام داد که نزد من بیا و راه (گریز) را باز بگذار. از سه طرف با محصورین جنگ کردند. صبح شد و شیب مظفر نشد ناگزیر آنها را ترک کرد. در مسافت یک میل و نیم (نیم فرسنگ) (با عده خود) پیاده شد و استراحت کرد. نماز ظهر را خواندند و راه جرجایا را گرفتند. جزل هم با لشکر آراسته آنها را تعقیب کرد.

آنها را همه جا دنبال می کرد و در هر جا که لشکر می زد گرداگرد لشکر خندق می کند. شیب هم در نواحی جوخی و اطراف آن بگرفتن خراج پرداخت.

حجاج از طول مدت بستوه آمد. به جزل نوشت و بر کندی کارزار اعتراض و تأکید کرد که آنها را تعقیب و ریشه کن کند او هم بتعقیب آنها کوشید. حجاج هم سعید بن مجالد را با لشکر دیگر (بمدد او) فرستاد و باو دستور داد که سخت بکوشد و دلیری کند. سعید در نهروان بجزل رسید و داخل خندق شد و بلشکریان قبل سخت



اعتراض و آنها را تویخ کرد و عاجز و ناتوان دانست. بعد از آن سواران لشکر (قبلی) را برگزید و با عده قدیم و جدید شیب را قصد کرد. جزل از او پرسید چه می خواهی بکنی؟ گفت: من همین سواران شیب را دنبال می کنم.

جزل باو گفت: تو با این لشکر اعم از پیاده و سوار در اینجا بمان و اگر آنها حمله کردند نبرد و دفاع کن. بخدا سوگند آنها خود حمله خواهند کرد پس تو مرو و اتباع خود را پراکنده مکن. او بجزل گفت: تو بمان. جزل گفت: ای سعید من باین کار عقیده ندارم و من از تصمیم تو بری هستم. (ولی او نشنید و رفت).

جزل ناگزیر ماند و اهل کوفه را در خارج خندق آراست (و آماده نبرد شد).

سعید بن مجالد هم با عده خود رفت. شیب هم راه «قطییا» را گرفت و داخل آن محل شد و به دهقانان (رئیس ده) دستور داد که طعام نهار برای آنها آماده کند. او هم طعام تهیه کرد. درهای قلعه را هم بر خود بستند و برای خوردن نشستند که ناگاه سعید با لشکر رسید. دهقان رسیدن دشمن را باو خبر داد. گفت:

باکی نیست. نهار آماده شده است طعام را بیاورید. شیب و اتباع خود تناول کردند. بعد وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و بر استر سوار شد و سعید را که دم در قلعه بود قصد و حمله نمود و فریاد زد: «لا حکم الا لله» (هیچ حکمی جز حکم خدا نخواهد بود). آنگاه گفت: من ابو بدله (کنیه او) هستم. اگر بخواهید (بتوانید) پایداری کنید. سعید هم می گفت: این عده خوراک یک وعده (ناچیز) هستند. سواران را منظم و برای نبرد شیب روانه می کرد. چون شیب دید که آنها تقسیم و پراکنده شده اند اتباع خود را جمع کرد و آرایش داد و گفت: بخدا سوگند یا من امیر آنها را خواهم کشت یا امیر مرا بکشد. بر آنها حمله کرد و آنها گریختند. سعید پایداری کرد و یاران خود را بثبات دعوت نمود. شیب بر او حمله کرد و با شمشیر زد و کشت. تمام آن لشکر منهزم شد و نزد جزل مراجعت کردند. جزل فریاد زد: ای سپاهیان سوی من آئید.

بیائید بیائید. ایستاد و سخت نبرد کرد مجروح گردید تا افتاد و از میان کشتگان کشیده شد گریختگان هم وارد کوفه شدند. جزل هم بحجاج نوشت و خبر قتل سعید را داد و خود در مدائن اقامت گزید. حجاج هم باو نوشت و او را ستود و ثنا گفت و

سپاس

ص: ۵

نمود. حیان بن ابجر (پزشک) را برای معالجه او فرستاد دو هزار درهم هم برای مخارج علاج پرداخت. عبد الله بن عصفیر هم هزار درهم برای او فرستاد و همیشه بیادت و دیدار او می رفت و هدایا تقدیم می کرد. شیب هم از محل واقعه مداین را قصد کرد ولی دانست که بسبب قلعه و دفاع سکنه نخواهد توانست آنرا بگشاید.

بآنجا رسید و از ناحیه کرخ (بغداد کنونی) از رود دجله عبور کرد. باهالی شهر بغداد پیغام داد که در امان هستید و روزی که رسیده بود روز بازار و داد و ستد بود و او شنیده بود که مردم از او ترسیده بودند. اتباع او از آن بازار (که در امان بود) چهارپا و لوازم دیگر را خریدند.

### بیان رفتن شیب بکوفه

شیب از آنجا سیر خود را ادامه داد تا بحمام عمیر بن سعد رسید که در آنجا اقامت گزید. چون حجاج خبر آمدن او را شنید سوید بن عبد الرحمن سعدی را با دو هزار مرد نبرد فرستاد و باو گفت: با او مقابله کن و اگر دیدی که او تظاهر بگریز و مراجعت کند او را دنبال مکن. او هم خارج شد و در محل سبخه لشکر زد. خبر باو رسید که شیب او را قصد کرده است. او با عده خود، مثل اینکه برای مرگ رانده می شوند، بمقابله او رفت. حجاج عثمان بن قطن را با لشکر فرستاد او هم بمحل سبخه رسید و لشکر زد سوید هم زاراه را قصد کرد و در حال صف آرائی لشکر بود که باو گفته شد:

هان شیب آمد. او پیاده شد و اتباع خود را هم پیاده کرد (آماده نبرد و دفاع شد) ولی باو گفتند: شیب ترا ترک و از رود فرات عبور کرد که کوفه را قصد دارد. او اتباع خود را ندا داد که سوار شوند. سوار شدند و آنها را دنبال کردند. آنهایی که با عثمان در محل سبخه لشکر زده بودند شنیدند که شیب آمده یک دیگر را نهیب دادند و کوفه را (در حال فرار) قصد کردند که در آن اثناء بآنها گفته شد سوید با عده خود شیب را نبال کرده و در حال جنگ است که از فرار خودداری کردند. شیب و اتباع او برد سوید و عده او سخت حمله کردند ولی نتوانست کاری پیش ببرد. کوفه را قصد کرد و از طریق حیره بآبادی کوفه رسید که دخول او در آغاز شب بود سوید هم او را تا حیره

دنبال کرد، دید که او از حیره بکوفه رفته است. سوید آن شب را بصبح رسانید.

حجاج هم باو خبر ورود شیب را داد.

### **بیان جنگ شیب با مردم بادیه نشین**

حجاج به سوید نوشت و فرمان داد که او شیب را تعقیب کند. شیب هم از آنجا باسفل فرات رفت و قبیله و قوم خود را در آنجا غارت کرد و از آنجا بصحرا رفت که بخفان رسید. در آنجا با قومی از بنی ورثه تصادف کرد سیزده تن از آنها را کشت که یکی از آنها حنظله بن مالک بود.

شیب از آنجا رفت و در محل لحنف با بنی ایبه تصادف کرد که آنها بر چشمه و منبع آب فرز بن اسود که یکی از بنی صلت بود اقامت داشتند. فرز مذکور همیشه شیب را ملامت و از عقیده خود منصرف می کرد. شیب باو گفته بود: اگر روزی بشود که من هفت عنان (هفت سوار) داشته باشم، قوم فرز را غارت خواهم کرد، چون فرز خبر آمدن شیب را شنید، سوار اسب شد و از پشت خانه ها گریخت. مردان قبیله هم منهزم شدند. مردم صحرائنشین از شیب سخت ترسیدند. او راه قطقطانه را گرفت و از قصر بنی مقاتل و حصاصه گذشت تا بانبار رسید و از آنجا وارد دقوقا شد تا بآذربایجان رسید. چون او دور شد حجاج بصره را قصد کرد و عروه بن مغیره بن شعبه را در کوفه جانشین خود نمود. مردم در حال غفلت بودند که ناگاه خبر رسید که دهقان بابل مهرود بعروه نامه نوشته است که بعضی از مستوفیان خراج باو خبر داده اند که شیب وارد خانیجار شده است و کوفه را قصد کرده. عروه هم نامه را عینا برای حجاج در بصره فرستاد. حجاج با شتاب بکوفه باز گشت و با شیب در زود رسیدن بکوفه مسابقه کرد

### **بیان ورود شیب بکوفه**

شیب بیک قریه که حربر نام داشت رسید. گفت: (تفأل بنام قریه کرد) حرب است که دشمن بدوزخ خواهد افکند. از آنجا بمحل عقروقوف رفت. سوید بن مسلم باو گفت: ای امیر المؤمنین بهتر است از این قریه خارج شویم زیرا نام آن شوم انگیز-

است. - گفت: تو هم بفال بد گرفتی؟ بخدا سوگند من دشمن خود را قصد نخواهم کرد مگر از همین قریه که شوم و عاقبت بد آن شامل دشمن خواهد شد که عقر (پا شکستن) برای عدو خواهد بود بخواست خداوند.

از آنجا با شتاب بقصد حجاج رفت تا بکوفه رسید. نامه های عروه هم پیایی بحجاج می رسید و او را بشتاب وا می داشت. حجاج هم منازل را بعجله طی کرد که هنگام نماز عصر بکوفه نزدیک شد و اقامت (استراحت) کرد.

شیب هم هنگام مغرب بمحل سبخه رسید. او و سواران او پیاده شدند و طعام خوردند و باسبها علیق دادند و راه کوفه را گرفتند و داخل شدند و بازار رسیدند و در قصر امیر را با گرز کوبید که اثر ضربت آن بسیار عظیم بود. سپس در مصطبه ایستاد و گفت:

عبد دعی من ثمود اصله لا بل یقال ابو ایهم یقدم یعنی: حجاج بنده و برده و زنازاده است (دعی نسب یا پدر او ادعا شده که فلاین است) که اصل و نسب او از قوم ثمود است که گفته می شود پدر یا پدر پدر او از آن قوم یا از یقدم است. مقصود او حجاج است که بعضی از مردم می گویند:

قبیله ثقیف از بازماندگان ثمود و بعضی ادعا می کنند از بقیه نسل یقدم ایادی (قوم) می باشند. بعد از آن (حمله خوارج) مسجد بزرگ (کوفه) را قصد کردند که در آن هنگام جماعتی از مردم سرگرم نماز و عبادت بودند. آنها (خوارج) که بمسجد هجوم برده بودند (عقیل بن مصعب و ادعی و عدی بن عمرو ثقفی و ابا لیث بن ابی سلیم را (با دیگران) کشتند. بعد از آن از خانه حوشب گذشتند که در آن زمان رئیس شرطه (پلیس) بود. او را ندا کردند که امیر ترا خوانده، او خواست سوار بشود و برود ولی احتمال خطر را داد زیرا آن عده را نمی شناخت. از سواری و بیرون رفتن خود داری کرد. آنها هم غلام او را کشتند و رفتند. بعد رفتند تا بخانه جحاف بن نبیط شیبانی رسیدند. او را خواندند و گفتند: بیا تا بهای شتر جوانی را که در صحرا از تو خریده بودیم بتو پردازیم. جحاف گفت: این امانت و درستی را هنگامی بیاد آوردی که ظلمت شب شدت یافته و تو بر اسب خود سوار شدی. ای سویدا! (یکی از سران خوارج)

خداوند جهانی را که بجز خونریزی و کشتن خویشان اصلاح نمی شود زشت و ویران بدارد (که تو میخواهی مرا که خویش تو هستم بکشی). بعد از آن از مسجد ذهل گذشتند. ذهل بن حارث را دیدند که مشغول عبادت و نماز است و او این عادت را داشت که نماز را طول می داد. او را کشتند، بعد از کوفه خارج شدند. با نفر بن قعقاع بن شور ذهلی تصادف کردند. او گفت: درود بر تو ای امیر (خطاب بشیب). سوید گفت: وای بر تو چرا نمی گوئی امیر المؤمنین. او گفت: سلام بر تو ای امیر المؤمنین. شیب گفت: ای نفر، هیچ حکمی جز حکم خدا نیست. نفر گفت: **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**.

اتباع شیب بر او حمله کردند و او را کشتند. او از بصره همراه حجاج بکوفه می رفت که در راه عقب ماند تا باو رسیدند (و او را کشتند). مادر نفر ناجیه دختر قیصه شیبانی بود. شیب میخواست او را نجات بدهد (که مادرش از قبیله او بود و نتوانست) بعد از آن محل مرومه را قصد کردند.

در آن هنگام حجاج (رسید) و منادی را امر داد که ندا کند: «یا خیل الله اركبی» ای سواران خدا سوار شوید. (چنین معمول بود). خود حجاج بر در قصر ایستاده و نزد او یک چراغ بود. نخستین کسی که ندا را اجابت کرد عثمان بن قطن بن عبد الله بن حصین ذی القصبه بود. رسید و گفت: بامیر خبر بدهید که من اینجا آمده و آماده هستم. یکی از غلامان حجاج باو گفت: در جای خود بمان. مردم از هر طرف آمدند (و تجمع کردند). حجاج بشر بن غالب اسدی را با دو هزار مرد فرستاد (دنبال خوارج). بعد از او زائده بن قدامه ثقفی را با دو هزار مرد دیگر روانه کرد.

همچنین ابا ضریس مولای بنی تمیم را با دو هزار جنگجوی دیگر فرستاد و بعد عبد الاعلی بن عبد الله بن عامر و زیاد بن عمرو عتکی یکی را بعد از دیگری (با عده) بتعقیب خوارج فرستاد.

عبد الملک بن مروان، محمد بن موسی بن طلحه بن عبید الله را بامارت سیستان برگزیده بود. بحجاج هم نوشته بود که هزار مرد با او بفرستد و زودتر او را بمحل حکومت خود روانه کند. او سرگرم تهیه اسباب سفر بود که ناگاه حادثه شیب رخ داد. حجاج باو گفت: اول با شیب مقابله و با خوارج جنگ کن بعد بمحل

امارت خود برو که در این جنگ نام نیک نصیب تو خواهد شد. بامرائی که یکی بعد از دیگری فرستاده بود گفت: اگر جنگ پیش آید فرمانده کل زائده بن قدامه خواهد بود. آنها همه رفتند و در اسفل رود فرات لشکر زدند. شیب آن محلی را که آنها در آن تجمع کرده بودند و انتظار او را داشتند ترک گفت و قادسیه را قصد نمود.

### **بیان جنگ شیب با زحر بن قیس**

حجاج خیل برگزیده خود را که عده آنها بالغ بر هزار و هشتصد سوار بود بفرماندهی زحر بن قیس برای مقاتله شیب روانه کرد. حجاج بزحر دستور داد که او با شیب روبرو بشود و نبرد را آغاز کند. مگر اینکه شیب عنان بتابد و برود که هرگز او را نباید دنبال کند حتی اگر در یک محل معین هم اقامت کند، نباید بجنگ او شتاب نماید. زحر رفت تا بمحل سیلحین رسید. شیب هم او را قصد کرد تا روبرو شدند.

شیب خیل خود را در یک جا جمع و بر صف زحر حمله کرد تا در آخر صف که آنرا شکافته بود بزحر رسید. زحر نبرد کرد تا بخاک افتاد. اتباع او هم همه گریختند و گمان کردند که زحر کشته شده است. هنگام سحر که هوا سرد شده بود زحر (که مجروح شده بود) از میان کشتگان برخاست. نرمک نرمک رفت تا خود را بیک قریه رسانید.

شب در آن قریه خوابید و بامدادان او را بر داشتند و بکوفه بردند که در سر و روی او بیشتر از ده ضربت بود. چند روزی برای معالجه ماند و چون بهبود یافت نزد حجاج رفت. حجاج او را بر تخت نزدیک خود نشانید و گفت: هر که بخواهد مردی را از اهل بهشت ببیند که میان همین مردم زیست می کند و راه می رود در حالیکه او شهید شد باین (زحر) نگاه کند.

### **بیان جنگ فرماندهانی که نام آنها برده شد و قتل محمد بن موسی بن طلحه**

چون لشکر زحر را شکست دادند، اتباع شیب باو گفتند: ما لشکر آنها را

شکست دادیم بهتر این است که با همین حال پیروزی راه خود را بگیریم و برویم.

شیب بآنها گفت: این شکست و گریز یک نحو رعب ایجاد کرده و لشکرهائی که شما را پی می کنند سخت بیمناک و مرعوب شده اند، بگذارید بر آنها حمله کنیم. بخدا سوگند اگر ما آنها را تباه کنیم برای رسیدن ما بحجاج مانعی نخواهد بود. آنگاه کوفه را فتح خواهیم کرد بخواست خداوند. آنها گفتند: ما تابع رای و تصمیم تو می باشیم. او هم عده خود را سوق داد از محل دشمن تحقیق و پرسش و تجسس کرد. خبر داده شد که دشمن در مسافت بیست و چهار فرسنگ دور از کوفه در محل رودبار لشکر زده است او هم دشمن را قصد کرد. حجاج بلشکرهای خود خبر قصد شیب را داد و زائده بن قدامه را بفرماندهی منصوب نمود. شیب (با عده خود) بآنها رسید. دید آنها صفوف خود را آراسته و آماده کارزار شده اند. زیاد بن عمرو عتکی فرمانده میمنه و بشر بن غالب اسدی فرمانده میسره و هر یکی از امراء در محل خود ایستاده بودند. شیب بر اسبی پیشانی سفید سوار شده با سه دسته از خیل خود رسید. یک دسته بفرماندهی سوید بن سلیم که در قبال میمنه قرار گرفت. دسته دیگر بفرماندهی مصاد برادر شیب که روبروی میسره ایستاد و دسته دیگر تحت فرمان خود شیب بمقابله قلب پرداخت. زائده بن قدامه با سپاهیان خود بمیدان رفت و اتباع خود را بدلیری و پایداری تشجیع کرد و آنها را وعده پیروزی می داد. زیرا عده دشمن کم بوده و آنها بر باطل هستند و عده مجاهدین بسیار است و آنها جانب حق را گرفته اند.

بعد از تشویق و تشجیع و خطبه بازگشت و در مکان خود قرار گرفت. سوید بن سلیم بر زیاد بن عمرو حمله کرد که صف او شکست خورده گریخت و خود زیاد با نیمی از عده خود پایداری کرد. سوید از آنها دست برداشت ولی دید باز همان عده پراکنده شده پا بفرار بر می داشتند. سوید باتباع خود گفت: آیا می بینید چگونه پراکنده می شوند و می گریزند؟ شیب باو گفت: بگذار بگریزند حمله را تجدید مکن آنها از حمله صرف نظر کردند. پس از اندک مدتی که باز یک عده از آنها گریختند سوید حمله سیم را آغاز کرد که آنها یکسره پا بفرار برداشتند. زیاد بن عمرو دچار شمشیرهای آنها شد زیرا از هر طرف تیغها حواله او شده بود. ولی هیچ ضربتی باو

آسیب نرسانید. زیرا خود را با زره مصون داشته بود. با همان حال مجروح و منهزم شد که در آغاز شب توانست بگریزد. بعد از آن بر عبد الاعلی بن عبد الله بن عامر حمله کردند که او چندان جنگ نکرده بود که گریخت و خود را بزیرا رسانید که هر دو (امیر) با هم گریختند.

خوارج بر محمد بن موسی بن طلحه هم هنگام غروب حمله کردند. سخت با او نبرد نمودند. زیرا او پایداری کرده بود. مصاد برادر شیب هم بر بشر بن غالب که فرمانده میسره اهل کوفه بود حمله کرد. بشر با عده پنجاه تن پیاده شد جنگ و دلیری کردند تا همه کشته شدند. بقیه اتباع او گریختند. خوارج بر ابو ضریس مولای بنی تمیم که در صف بشر بود حمله و او را منهزم کردند. او خود را بصف اعین رسانید. بعد هر دو گریختند و بصف زائده بنی قدامه (فرمانده کل) رسیدند. چون گریزندگان باو رسیدند. فریاد زد: ای اهل اسلام پیاده شوید و بر زمین پایداری کنید.

زمین زمین. آنها در حال کفر خود از شما که در حال ایمان هستید دلیرتر نباشند.

او در تمام مدت شب با آنها جنگ کرد تا سحرگاه که شیب با جماعتی از اتباع خود بر او حمله کرد و او را کشت و اتباع او را هم کشت و نعش کشتگان را در پیرامون امیر خود متراکم کرد و بر گشت. چون زائده کشته شد. ابو ضریس و اعین هر دو بیک کاخ عظیم پناه بردند. شیب با اتباع خود گفت: شمشیر را کنار بگذارید و از کشتن بقیه خود داری و آنها را بطاعت و بیعت و متابعت دعوت کنید. آنها هم دعوت کردند و بقیه لشکر هنگام طلوع فجر تسلیم شده بیعت نمودند. یکی از کسانی که با او بیعت کردند ابو برده بن ابی موسی بود. شیب با اتباع خود گفت: این فرزند یکی از دو حکم می باشد (که بین علی و معاویه حکم بودند) آنها خواستند او را بکشند.

شیب گفت: گناه او چیست؟ او را رها کردند. آنگاه همه بر شیب بعنوان امیر المؤمنین درود فرستادند. شیب آنها را رها کرد تا هنگام طلوع فجر که ناگاه مؤذن محمد بن موسی بانک زد. انگار شکست نخورده و نگریخته بودند. چون شیب بانگ اذان را شنید، پرسید: این صدا و ندا چیست؟- گفتند: محمد بن موسی بن طلحه هنوز پایداری می کند.

گفت: من می دانستم که حماقت و خود پسندی او باینجا خواهد کشید. شیب هم پیاده شد و



اذان گفت و با اتباع خود نماز صبح را خواند و بعد همه سوار شدند و یکباره بر محمد حمله کردند. اتباع محمد گریختند ولی جماعتی باو مانده پایداری و دلیری کردند.

خوارج او و آنها را کشتند. هر چه در لشکرگاه بود بغنیمت بردند. آنانی که با شیب بیعت کرده بودند همه گریختند و یک تن از آنها نماند. بعد شیب کاخی را که پناهگاه اعین و ابو ضریس بود قصد نمود. آنها تحصن کردند او یک روز آنها را محاصره کرد و بعد رفت.

اتباع شیب گفتند: کسی نمانده که از کوفه دفاع کند. ولی او دید که اتباع او زخم برداشته و خسته هستند. بآنها گفت: بیشتر از آنچه انجام دادید تکلیف دیگری ندارید. او آنها را از راه نفر سپس از طریق خانيجار سوق داد که در آن محل اقامت (استراحت) نمود. حجاج خبر رفتن او را بمحل نفر شنید. ترسید که او مدائن را قصد کند و مدائن (در آن زمان) دروازه کوفه بود که هر که آنرا میگشود بر سراسر سواد عراق مسلط میشد. سخت بیمناک گردید. عثمان بن قطن را برای امارت مدائن برگزید و روانه کرد که جوخی و انبار را هم تحت فرمان او گذاشت و عبد الله بن ابی عصیفر را عزل نمود. جزل هم در مدائن تحت معالجه بود (که در واقعه خوارج مجروح شده بود).

عثمان بجزل توجه و اعتنا نکرد و مانند امیر سابق ابن ابی عصیفر بکار او رسیدگی ننمود.

جزل گفت: خداوندا بر کرم و فضل ابن ابی عصیفر و بخل و بد نهادی عثمان بیفزا.

درباره قتل محمد بن موسی چیزهای دیگری گفته شده یکی از آنها این است که او باتفاق عمر بن عبید الله بن معمر در جنگ ابی فدیك شرکت کرده بود. او دلیر و نیرومند بود. عمر دختر خود را بزنی باو داد. خواهر او هم همسر عبد الملک بن مروان بود. بدین سبب عبد الملک ایالت سیستان را باو واگذار کرد. او از کوفه می گذشت که حجاج در آنجا (امیر) بود باو گفته شد: اگر این مرد با خویشی سببی که با عبد الملک دارد بسیستان برود هر که را تو بخواهی مانع وصول او نزد تو خواهد بود (کار تو سست می شود). او (حجاج) پرسید چاره چیست؟- گفته شد: نزد او برو و سلام بکن و شجاعت و قوه او را بیاد آر و بگو که شیب در راه تست و من از او بیمناکم امیدوارم که او بدست تو نابود شود، آنگاه این افتخار نصیب تو خواهد بود. حجاج هم بدان (دستور) عمل کرد

و محمد هم اجابت نمود که بجنگ شیب رفت. شیب باو پیغام داد که تو فریب خورده هستی و حجاج ترا سپر بلا کرده و تو همسایه من هستی پی کار خود (امارت سیستان) برو و من هرگز بتو آسیب و آزار نخواهم رسانید. او قبول نکرد و بر جنگ اصرار نمود.

شیب با او روبرو شد و همان گفته را تکرار کرد، او خودداری نمود و بر مبارزه با شیب اصرار کرد (ولی شیب خود داری کرد نخواست او را بکشد که همسایه او بود). بطین بن قعب و سوید بن سلیم برای مبارزه او حاضر شدند و او قبول نکرد و گفت: شیب باید بجنگ من بیاید. آن دو مرد بشیب گفتند و او ناگزیر بمبارزه او (محمد) پرداخت و باو گفت: ترا بخدا از ریختن خون خود بپرهیز که تو حق جوار (همسایگی) بر من داری. او قبول نکرد. شیب بر او حمله کرد و با گرز آهنین که وزن آن دوازده رطل شامی بود بر سر او زد. کلاهخود و سر او را خرد کرد و او افتاد و مرد. شیب او را تکفین و دفن کرد. هر چه از لشکر او غارت شده بود از اتباع خود خرید و عین اموال ربوده شده را برای خانواده او فرستاد و از یاران خود عذر خواهی کرد و گفت: او همسایه من بود و من این حق را دارم که اموال غارت شده مرتدان (مقتول و اتباع او که در نظر خوارج کافر بودند) را پس بدهم.

### **بیان جنگ شیب با عبد الرحمن بن محمد بن اشعث و قتل عثمان قطن**

بعد از آن حجاج عبد الرحمن بن محمد بن اشعث را خواند و باو دستور داد که شش هزار سوار از مردم کوفه اختیار و شیب را دنبال کند که هر جا باشد باید با او مصاف دهد. او هم کار خود را انجام داد و راه او را گرفت. حجاج هم باو (عبد الرحمن) و یارانش نامه تهدید آمیز نوشت که اگر بگریز تن در دهند آنها را خواهد کشت.

عبد الرحمن بمدائن رسید و نزد جزل (امیر مجروح) برای عیادت رفت. جزل هم باو پند داد که همیشه احتیاط کند و او را از صولت شیب و اتباع او بر حذر نمود. یک اسب هم بنام فسيفسا که هرگز اسبی بر آن سبقت نکرده بود باو بخشید. عبد الرحمن هم با او وداع

کرد و رفت. شیب هم سوی دقوقا و شهر زور رفت و عبد الرحمن هم بدنبال او تا محل ثخوم رسید که در آنجا توقف نمود و گفت: این سرزمین موصل است که باید اهل محل از آن دفاع کنند (نه ما) حجاج باو نوشت. اما بعد شیب را هر جا که هست دنبال کن و بطلب و در قتال او بکوش و هر جا که او برود بر اثر او برو تا آنکه او را بکشی یا طرد و نفی کنی.

زیرا سلطنت و قدرت منحصر بامیر المؤمنین است (عبد الملک) و لشکر هم لشکر اوست و السلام.

عبد الرحمن بر اثر شیب رفت. شیب هم صبر می کرد تا او نزدیک شود و چون نزدیک می شد بر او شیبخون می زد. ولی احتیاط و هوشیاری و خندق او مانع پیروزی می شد ناگزیر او را ترک می کرد و باز راه خود را میگرفت و عبد الرحمن هم او را دنبال میکرد. چون لشکر می کشید شیب حمله می کرد ولی لشکر را که آماده جنگ و دفاع می دید از پیروزی نا امید میشد. پس از آنکه دید عبد الرحمن بتعقیب او می کوشد، هر جا که لشکر می زد خود بمسافت بیست فرسنگ دور می شد و در یک سرزمین سخت اقامت می کرد (بی آب و علف و غیر قابل اقامت) و باز عبد الرحمن او را دنبال می کرد تا آنکه لشکر دچار رنج شد و بستوه آمد و چهار پایان خسته شده و همه مبتلای یک بلای غیر قابل تحمل شدند.

و با وجود آن رنج، باز عبد الرحمن می کوشید که باو برسد تا آنکه در خانقین و جلولاء و سامرا نزدیک شدند و بمحل بت از توابع موصل رسیدند که میان آن محل و سواد (بلوک) کوفه فقط یک نهر حایل بود که آن محل نزدیک رود حولایا در سرزمین راذان اعلی از بلاد جوخی بود. عبد الرحمن هم در پیچ و خم نهر آب لشکر زد که آن نهر بمنزله خندق شده بود. شیب بعد الرحمن پیغام داد که در این ایام ما عید داریم و میل دارم جنگ بتأخیر افتد. او هم قبول کرد زیرا خود عبد الرحمن میل داشت جنگ بتأخیر افتد. مقصود شیب از آن ایام عید قربان بود.

عثمان بن قطن بحجاج نوشت: اما بعد که عبد الرحمن تمام سرزمین جوخی را حفر کرد و خندق نمود و باعث کسر باج و خراج این سرزمین گردید و در عین حال

شیب را بحال خود آزاد گذاشت که خود او خراج را دریافت کند. حجاج باو (عثمان) نوشت تو پس از این امیر لشکر خواهی بود که عبد الرحمن را عزل نمودیم.

حجاج مطرف بن مغیره بن شعبه را بحکومت و امارت مدائن منصوب نمود.

عثمان هم رفت تا بر عبد الرحمن وارد شد که او میان سپاه کوفیان بود. او شب سه شنبه یک شب قبل از عید رسید و در حالیکه بر استر سوار بود فریاد زد: ای مردم (سپاهیان) بجنگ دشمن شتاب کنید. مردم شوریدند و برخاستند و باو گفتند: شب فرا رسیده و مردم آماده جنگ و ستیز نمی باشند. امشب را صبر کن تا صف آرائی کنیم و با استعداد بجنگ دشمن برویم. او گفت: من حتما باید با آنها نبرد کنم که این فرصت برای یکی از دو طرف غنیمت خواهد بود یا من یا آنها. عبد الرحمن باو رسید و او را فرود آورد شیب هم در معبد قصبه بت اقامت کرده بود. اهل محل نزد او رفتند و گفتند: تو همیشه ناتوانان را نوازش میدهی و بر ضعیفاء ترحم میکنی و اهل ذمه (خارج مذهب و در پناه و عهد تو) نزد تو شکایت میکنند و تو بآنها انصاف میدهی. آنها (دشمنان تو) مردم زورگو و متکبر و خود پسند و ستمگر هستند هرگز عذر کسی را نمی پذیرند. بخدا سوگند اگر بدانند که تو در معبد ما اقامت میکنی ما را خواهند کشت.

پس بهتر این است که تو معبد ما را ترک و در کنار قریه زیست کنی و بدشمن بهانه ندهی (که ما را بکشند). او هم پذیرفت، و معبد را تهی کرد و در کنار ده منزل گرفت. عثمان هم آن شب را تا صبح به تشجیع و دلداری و نصیحت و تشویق سپاهیان گذرانید. صبح روز چهارشنبه تمام سپاهیان بجنگ رفتند که با تند باد و گرد باد روبرو شدند. باو گفتند: ترا بخدا قسم می دهیم که ما را بمیدان مبر. او ناگزیر آن روز را بتأخیر انداخت. روز بعد که پنجشنبه بود لشکر را آراست. خالد بن نیهک بن قیس را فرمانده میمنه و عقیل بن شداد سلولی را فرمانده میسره نمود و خود با پیادگان ماند. شیب هم از رود گذشت و آنها را قصد کرد. عده او صد و هشتاد و یک مرد بود. او در میمنه قرار گرفت. برادر خود مصاد را در قلب و سوید بن سلیم را در میسره گذاشت و طرفین بیکدیگر حمله نمودند. شیب باتباع خود گفت: من بر میسره آنها از طرف نهر حمله خواهم کرد اگر آنها منهزم شدند فرمانده میسره

من بر میمنه آنها حمله کند، ولی فرمانده قلب در جای خود بماند تا فرمان و دستور من باو برسد. شیب بر میسر عثمان حمله کرد که آنها گریختند ولی عقیل بن شداد (فرمانده میسر) پیاده شد و پایداری کرد تا بقتل رسید. مالک بن عبد الله همدانی عم عیاش بن عبد الله متوف هم کشته شد. شیب در لشکر آنها رخنه کرد و نفوذ یافت.

سوید هم بر میمنه عثمان حمله کرد و میمنه را منهزم نمود، ولی فرمانده جناح خالد بن نهیک پایداری کرد و سخت دلیری و جنگ نمود. شیب از پشت سر رسید و بر او حمله کرد و او را کشت. عثمان بن قطن (فرمانده کل) پیش رفت و سران سپاه و اشراف قوم و عده یی از سواران و دلیران او را معاضدت و یاری کردند که همه قلب خوارج را قصد کردند و با شجاعت پیش می رفتند. فرمانده قلب مصاد برادر شیب بود. او با عده شصت مرد نبرد در قلب پایداری می کرد. چون عثمان با آن عده اعیان و دلیران نزدیک شد جنگ را شروع کرد در حال حمله بود که ناگاه شیب با سواران خود رسید و نیزه ها را از پشت حواله آنها نمود. تا خواستند برگردند بر روی خود افتادند.

سوید بن سلیم هم با سواران خود رسید. مصاد هم که تاب حمله عثمان را نیاورده بود با عده خود برگشت و از هر طرف بآنها احاطه کردند. عثمان هم سخت دلیری و نبرد کرد که نبرد او بهترین جنگ بود و چون مصاد باو رسید یک ضربت با شمشیر باو زد که او پیچید و بزمین غلطید. هنگام جان سپردن گفت: «وَ كَانَ أَمْرُ اللَّهِ مَفْعُولًا» اراده و امر خداوند کارگر بود. (چنین مقدر بود) مردم (خوارج) هم شمشیرهای خود را بتن او بکار بردند و او را کشتند. عبد الرحمن هم در میدان افتاد (مجروح شد) ابن ابی سبره رسید و او را شناخت او را بر استر خود حمل کرد و ندا داد ای سپاهیان (کوفه) بدیر ابی مریم پناه ببرید. و اصل سکونی اسب عبد الرحمن را بی سوار دید که بدست یکی از خوارج افتاده است و آن اسب همان است که جزل باو بخشیده بود.

واصل چون اسب را بی سوار دید گمان کرد که عبد الرحمن کشته شده است. او را میان کشتگان جستجو کرد و نیافت. پرسید، باو گفته شد که او نجات یافته است. واصل همراه غلام خود، که آن غلام بر استر سوار بود، بطلب عبد الرحمن کوشید. چون باو نزدیک شدند، عبد الرحمن و ابو سبره (گمان کردند دشمن رسیده است) پیاده شدند که دفاع

کنند. چون واصل آن دو مرد را دید شناخت و گفت: شما هر دو دلیری و ثبات را در محل خود که لازم بود ترک کردید اکنون هم پیاده مشوید. آنگاه عمامه خود را از سر برداشت که او را بشناسند و شناختند. بفرزند اشعث گفت: من این اسب را برای تو آورده ام که تو سوار شوی، او هم سوار شد. آنها رفتند تا بدیر بقار رسیدند. شیب دستور داد که خوارج از قتل دشمن دست بردارند. مغلوب شدگان سپاه را برای بیعت دعوت کرد.

همه بیعت کردند. در آن روز از قبیله کنده صد و بیست تن کشته شدند. اغلب افسران و نگهبانان هم کشته شدند. عبد الرحمن شب را در دیر بقار بصبح رسانید. در آن شب دو سوار رسیدند و نزد او بالا رفتند یکی از آن دو با او مدت مدیدی خلوت کرد و بعد رفتند. معلوم شد که آن مرد شیب بود و از او با عبد الرحمن مکاتبه و مراوده داشته عبد الرحمن از آن محل بدیر ابی مریم رفت. مردم گرد او جمع شدند و گفتند: اگر شیب بداند که تو اینجا هستی ترا قصد و حمله خواهد کرد. آنگاه تو غنیمت او خواهی شد. او ناگزیر بکوفه رفت و پنهان شد تا برای او از حجاج امان گرفتند.

### بیان ضرب درهم و دینار اسلامی

در همان سال عبد الملک بن مروان دینار و درهم را ضرب کرد و او نخستین کسی بود که مسکوک اسلامی را بکار برد و مردم از این حیث بهره مند شدند. سبب و علت ضرب این بود که او در صدر کتب و رسائل خود که برومیان می نوشت این آیه را می نگاشت:

«قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» و بعد نام پیغمبر را با تاریخ رسم می نمود. پادشاه روم باو نوشت: شما چنین و چنان کرده اید (در نوشتن نام خدا و پیغمبر در نامه های خود) این کار را ترک کنید و گرنه ما در دینار خود نام پیغمبر شما را بنحوی خواهیم آورد که شما نپسندید (مقصود توهین بود) عبد الملک را آن تهدید سخت ناگوار آمد. خالد بن یزید بن معاویه را نزد خود خواند و با او مشورت کرد. خالد گفت: دینار و مسکوک آنها را منع و تحریم و برای مردم سکه ضرب کن که از مسکوک دیگران بی نیاز باشند و در آن سکه که ضرب می کنی نام خداوند باشد. او هم دینار و درهم را ضرب و این آیه را در آنها نقش کرد «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ». مردم از آن رسم که نام خدا دارد و ممکن است بدست جنب و ناپاک

برسد راضی نبودند. ولی عبد الملک ضرب سکه دیگری را منع کرد. سمیر یهودی هم مسکوک دیگری ضرب کرد. او سمیر را گرفت و خواست بکشد. باو گفت چرا مرا می کشی؟ سکه من از سکه تو گرانتر و بهتر است چرا می خواهی مرا بکشی؟ ولی عبد الملک او را رها نکرد. او (برای رهایی از قتل) ناگزیر عیار را قرار داد (صنح که معرب سنگ است آمده) با آن ابتکار باز او را رها نکرد. مردم هم در آن روزگار عیار را نمی شناختند. ولی هر درهمی را با درهم دیگری می سنجیدند و وزن میکردند. چون سمیرا عیار را معین و مقرر نمود غبن و فریب و اغفال زایل گردید. نخستین کسی که در صحت وزن درهم و خالص نمودن سیم از غل و غش مبالغه نمود عمر بن هبیره بود.

آنهم در زمان یزید بن عبد الملک که درهم را خالص و نکو داشت وزن آن را هم کامل نمود.

خالد بن عبد الله قسری در روزگار هشام بن عبد الملک بر آن مبالغه و مراقبت افزود (که درهم صحیح باشد) و بیشتر از ابن هبیره سعی و اقدام کرد. بعد یوسف بن عمر بایالت رسید که در صحت و دقت درهم افراط کرد و سخت گرفت. روزی عیار یک درهم را یک حبه (نخود) کم دید. هر یک از کارگران ضربخانه را هزار تازیانه زد. عده کارگران دار الضرب صد تن بود که برای هر یک نخود کمبود هزار تازیانه نواخت. درهم های هبیری و خالدی و یوسفی بهترین نقد مسکوک بنی امیه بود.

منصور (خلیفه عباسی) جز سکه بنی امیه نقد دیگری را برای خراج نمی پذیرفت.

بدین سبب دراهم دیگر را مکروه نامیدند. گفته شده است: درهمهای مکروه عبارت از سکه حجاج بوده. بر آن سکه این آیه نقش شده بود: «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ». بدین سبب علماء (دین) آنرا مکروه داشتند که جنب و ناپاک آنها را مس نکند (دست بآیه نزنند).

درهمهای عجم (غیر از عرب اعم از فارس و روم و قبط) مختلف کوچک و بزرگ بود.

آنها درهم را یک مثقال قرار داده بودند و بیست قیراط بود. بعضی از آنها دوازده قیراط و برخی ده قیراط. آنها بر حسب اختلاف وزن مثقال ضرب می شد (که بعضی بیست و بعضی ده و دوازده نخود قرار داده بودند). در زمان اسلام که خواستند درهم را سکه بزنند سه نوع درهم را، بیست و دوازده و ده قیراط را، جمع کردند. آنها بالغ بر چهل و دو درهم شد. یک ثلث از

مجموع سه درهم گرفتند که چهارده قیراط بود و همان ثلث را میزان و مقیاس قرار دادند. بنابر این وزن درهم عربی (اسلامی) چهارده قیراط است و هر ده درهم هفت مثقال بود. گفته شده: مصعب بن زبیر در زمان برادرش عبد الله بن زبیر مقدار کمی درهم ضرب کرده که بود در زمان عبد الملک خرد و تباه گردید ولی روایت نخستین اصح است که فقط در زمان عبد الملک درهم و دینار ضرب شده بود (مقریزی مورخ شهیر گوید: در زمان عمر سکه خسروانی ضرب شده بود که یک طرف صورت کسری و یک طرف جمله یی عربی بوده است، همچنین در زمان عثمان، پس عبد الملک مبتکر نبود).

### بیان بعضی حوادث

در آن سال یحیی بن حکم بر عبد الملک وارد شد و در همان سال عبد الملک حکومت مدینه را بابان بن عثمان واگذار کرد. در آن سال مروان بن محمد بن مروان متولد شد (آخرین خلیفه اموی) ابان بن عثمان که امیر مدینه بود امیر الحاج شد. حجاج هم امیر عراق و امیه بن عبد الله بن خالد امیر خراسان و شریح قاضی کوفه و زراره بن اوفی قاضی بصره بودند.

محمد بن مروان هم از ناحیه ملطیه روم را غزا و غارت نمود. در آن سال حبه بن جوین عرنی که یار علی بود وفات یافت. «حبه» با حاء بی نقطه و باء یک نقطه منسوب بعربند با عین بی نقطه مضموم و راء بی نقطه و نون است.

### سال هفتاد و هفت

#### بیان جنگ شیب با عتاب بن ورقاء و زهره بن حویه و کشتن هر دو سردار

در همان سال شیب (خارجی) عتاب بن ورقاء ریاحی و زهره بن حویه (از سرداران بزرگ فاتح اسلامی) را کشت. علت این است که چون شیب لشکری را که حجاج تجهیز و روانه کرده بود که بسرداری و فرماندهی عبد الرحمن بن محمد بن



اشعث بجنگ او برود شکست داد و عثمان بن قطن را کشت که آن واقعه در شدت گرما رخ داده بود شیب (پس از پیروزی) ماه (بلوک) بهرادان را قصد کرد و در آنجا مدت تابستان را بسر برد و سه ماه اقامت گزید که در آن مدت جمعی از دنیاپرستان با او گرویدند که حجاج مالیات را از آنها مطالبه میکرد یا بجرمهای دیگر تحت تعقیب قرار گرفته بودند و چون فصل گرما سپری شد شیب با سیصد تن مدائن را قصد نمود که در آن هنگام مطرف بن مغیره بن شعبه حاکم آن سرزمین بود. شیب (با عده خود) رفت تا بمحل پلهای معروف بنام حدیفه بن یمان رسید. مهرون که در آن زمان سالار بابل بود خبر هجوم شیب را بحجاج گزارش داد و چون حجاج نامه او را خواند میان مردم برخاست و خطبه کرد و گفت: ای مردم باید از وطن خود و املاک خود دفاع کنید و اگر نکنید من نزد قوم دیگری خواهم فرستاد که آنها از شما بهتر و فرمانبردارتر هستند (اهل شام). آنها بردبارتر از شما هستند و بیشتر از شما طاقت تحمل گرما را خواهند داشت. آنگاه املاک و عایدات شما را به آنها خواهم داد که خود مالک شوند و بخورند. مردم از هر محل و مکان برخاستند و گفتند: ما خود با آنها (خوارج) جنگ می کنیم و امیر (حجاج) را یاری خواهیم کرد. امیر خود ما را دعوت و برای نبرد آنها روانه کند. زهره بن حویه که در آن هنگام سالخورده و ناتوان بود بحدی که قادر بر ایستادن و حفظ تعادل خویش نبود دست او را گرفتند برخاست و گفت خداوند امیر را نیک بدارد تو همیشه عده را بریده و دسته دسته می فرستادی اکنون عموم مردم را برای جنگ آنها تجهیز و متفقا روانه و یک فرمانده دلیر و مجرب و بصیر انتخاب کن که آن فرمانده از جنگ و ستیز ناگریز باشد و گریز را ننگ بداند. مرد کریم و شجاع و پایدار باشد که فرار را بدترین عار بخواند. حجاج گفت: آن مرد تو هستی. زهره گفت: خداوند امیر را نیک بدارد، مرد دلیر کسی باشد که بتواند زره را بر تن بگیرد و نیزه را بردارد و شمشیر را آخته بکار برد و بر زین اسب قرار بگیرد و استوار باشد و حال این که من هیچ یک از این کارها را نمی توانم بر خود بیندم. چشم من هم ضعیف شده و خوب نمی بیند ولی مرا با امیری که انتخاب میکنی روانه کن که مشاور او باشم و

رای خود را بکار ببرم. حجاج گفت: خداوند از طرف اسلام بتو جزای خیر بدهد.

که تو در آغاز اسلام خدمت و جانبازی کردی و در آخر روزگار خود هم آماده خدمت شدی. بعد حجاج گفت: ای مردم همه با هم آماده جنگ شوید و بروید مردم هم مجهز و آماده شدند در حالی که نمی دانستند امیر آنها کیست حجاج بعد الملک نوشت که شیب بمداین نزدیک شده و قصد او فتح و تصرف کوفه است اهل کوفه هم در مقابله و مقاتله او ناتوانند زیرا فرماندهان آنها کشته شده اند و لشکریان شکست خورده همیشه می گریزند حجاج از او درخواست کرده بود که از شام لشکر بفرستد که با خوارج نبرد کند و املاک و عایدات اهل کوفه را تملک کند.

چون نامه حجاج رسید عبد الملک سفیان بن ابرد کلسی را با چهار هزار مرد جنگی و عبد الرحمن حکمی را با دو هزار جنگجو روانه کرد. حجاج هم عتاب بن ورقاء ریاحی را که با مهلب در میدان جنگ (اهواز) بود نزد خود خواند. عتاب خود بحجاج نامه نوشته بود که از مهلب درخواست کردم از عایدات فارس بلشکر کوفه هم بدهد و او خودداری کرده بدین سبب میان من و او اختلاف و کشاکشی پیدا شده بحدی که نزدیک است جنگ میان ما بر پا شود ولی مغیره فرزند مهلب ما بین ما را اصلاح و پدر خود را وادار کرد که بلشکر کوفه هم از عایدات ملک فارس روزی بدهد. عتاب از مهلب نزد حجاج شکایت کرده بود.

همینکه نامه او رسید حجاج او را نزد خود خواند. حجاج اهل کوفه را دعوت و با آنها مشورت کرد که چه شخصی را بفرماندهی جنگ خوارج انتخاب کند. آنها گفتند رای تو بهتر و روشنتر است. حجاج گفت: من عتاب را انتخاب می کنم و او امشب یا فردا شب خواهد رسید. مردم گفتند: ای امیر تو آنها را (خوارج) با سنگی در خور آنها کشتی (انتخاب صحیح). بخدا سوگند ما برنخواهیم گشت تا پیروز یا کشته شویم. قبیصه بن والی گفت: مردم می گویند که برای تو سپاهی از شام می رسد. اهل کوفه هم چندین بار پا بفرار برداشتند و گریز برای آنها عادت و سهل شده. آنها دل خود را از دست داده اند بهتر این است که باهل شام پیغام بدهی که پایدار و برحذر باشند و شب را با احتیاط و آماده باش بگذرانند مبادا

غافل گیر شوند، زیرا تو با مردمی جنگ می کنی که همیشه در حال حمله و بکار بردن حيله و شیخون جنگ می کنند تو هم اهل کوفه را برای جنگ آنها تجهیز و روانه کردی و حال اینکه باهل کوفه اعتماد نداری. شیب همیشه در حال انتقال از یک زمین بزمین دیگر و از یک میدان بمیدان دیگر است. من از این حیث آسوده نیستم که او اهل شام را غافل گیر و نابود کند و اگر سپاه شام پراکنده شود تو خود و اهل عراق همه نابود خواهید شد حجاج باو گفت: خدا یار قدرت باشد. این فکر و رای بسیار نیک است عقیده تو بهتر است. آنگاه حجاج باهل شام پیغام داد که همواره برحذر باشند و از راه عین التمر (محل معروف) وارد عراق شوند. آنها نیز بدستور او عمل کردند. عتاب بن ورقاء هم رسید.

حجاج هم او را در شب ورود بفرماندهی سپاه کوفه معین نمود. او هم در محل حمام اعین لشکر زد. شیب هم بمحل کلوادی رسید سپس از رود دجله گذشت و در بهر شیر اسفل (دو بهر شیر دور و نزدیک بود) اقامت گزید میان او مطرف (که حاکم مدائن بود) فقط رود دجله حایل بود که مطرف ناگزیر پل را برید و بشیب پیغام داد که نزد من یک نماینده بفرست که از داناترین یاران تو باشد تا من با او درباره قرآن بحث و در دعوت شما مطالعه و فکر کنم. او هم قعب بن سوید را نزد او فرستاد همچنین محلل و کسان دیگر و در قبال آنها از مطرف گروگان گرفت تا آنها بسلامت برگردند. نمایندگان هم مدت چهار روز نزد مطرف ماندند ولی توافقی میان طرفین حاصل نشد. آنگاه شیب عتاب (سپاه عتاب) را قصد کرد و باتباع خود گفت: من قصد داشتم که اول سپاه شام را قصد و غافل گیر کنم ولی مطرف (در گفتگوی صلح) مرا باز داشت و عزم مرا سست کرد. جواسیس من هم خبر دادند که آنها (اهل شام) متدرجا وارد عین التمر شده اند و نزدیک کوفه هستند. بمن هم گفته بودند که عتاب هنوز در بصره است. (ولی معلوم شد که رسیده است) ما باو نزدیکتر هستیم پس چه بهتر که اول بسپاه عتاب حمله کنیم. مطرف بن مغیره ترسید که خیر مذاکره صلح او و شیب بگوش حجاج برسد ناگزیر محل خود را ترک و کوهستان را قصد نمود. شیب هم برادر خود مصاد را بمدائن فرستاد. او پل را دوباره

بست. (که خوارج عبور کنند). عتاب هم (با لشکر خود) رسید و در محل سوق حکمه لشکر زد. عده سپاه جنگجوی او بالغ بر چهل هزار مرد نبرد بود. جوانها و رجاله و اتباع او هم بالغ بر ده هزار بودند که مجموع سپاه پنجاه هزار سلحشور بود.

هنگامی که حجاج آنها را فرستاد گفته بود: مرد دلیر و پایدار گرامی و سرفراز خواهد بود کسی که بگریزد گرفتار خواری و هلاک خواهد شد و عاقبت گور ننگ او را مستور خواهد نمود. بخداوندی که جز او خدای دیگری نیست اگر شما بگریزد من شما را بزندان تاریک خواهم سپرد و بهر یک از شما زنجیر گران و دست بند و قید خواهم زد. چون عتاب بمحل سوق حکمه رسید شیب به حمله مبادرت کرد.

عده اتباع او هم بالغ بر هزار مرد شده بود او آنها را دلیر کرد و دل داد و آغاز حمله نمود. بعضی از اتباع او هم باز ماندند نماز ظهر را و عصر را در محل سابط ادا نمود آنگاه عده را کشید تا بعتاب رسید چون سپاه را دید پیاده شد و نماز مغرب را ادا کرد. عتاب سپاه خود را آراست. فرماندهی میمنه را بمحمد بن عبد الرحمن بن سعید بن قیس واگذار کرد و باو گفت: ای برادر زاده من تو مردی شریف و صبور و پایدار هستی. - گفت: بخدا قسم من تا یک انسان هم با من باشد پایداری خواهم کرد. به قیصه بن والی ثعلبی هم گفت: تو مرا از میسر بی نیاز کن (فرمانده میسر باش). گفت: - من پیری سالخورده ام و قادر بر ایستادن نمی باشم مگر اینکه دستم را بگیرند (چگونه فرمانده باشم). او نعیم بن علیم را بفرماندهی برگزید. حنظله بن حارث یربوعی که پسر عم و شیخ طایفه او بود بفرماندهی رجاله منصوب کرد پیادگان را هم سه صف قرار داد. یک صف شمشیر بدست و صف دیگر نیزه دار و صف سیم تیر انداز. آنگاه خود با سپاه حمله کرد، در حالیکه سپاهیان را تشجیع و بثبات وادار می کرد و بآنها اندرز می داد و با ایشان سخن می گفت. بعد پرسید خطیب و سخن گوی قوم کجاست؟ و هیچ کس جواب نداد (از فرط بیم). سپس پرسید: کسی که اشعار عنتره (شاعر و شجاع عرب) را روایت می کرد و می خواند کجاست؟ باز کسی پاسخ نداد. گفت: انا لله (پناه بخدا) انگار شما همه از عتاب بن ورقاء پراکنده شده و او را تنها گذاشته می گریزید. او را در حالی می گذارید که باد بر اسفل اعضاء

او خواهد وزید (کنایه از کشته شدن). بعد از آن رفت تا در قلب قرار گرفت.

زهره بن حویه هم با او نشست. همچنین عبد الرحمن بن محمد بن اشعث و ابو بکر بن ابی جهم عدوی با او بودند که ناگاه شیب حمله کرد. عده او ششصد مرد بود زیرا چهار صد تن از آنها باز مانده بودند. او گفت: کسانی عقب مانده اند که من هرگز نمی خواهم روی آنها را بینم. آنگاه سوید بن سلیم را با دویست تن در میسره و محلل بن وائل را با دویست مرد نبرد در قلب قرار داد و خود با دویست تن میمنه قرار گرفت. پس از مغرب و در آغاز شب که ماه روشنائی خود را پخش کرده بود بحمله آغاز نمود. اول فریاد زد: این پرچمها و درفشها از کیست و برای کیست؟

گفتند: اینها رایت ربیعه است. گفت: ربیعه در بسیاری از وقایع، هم حق را یاری کرد و هم باطل را. بخدا قسم من با شما مجاهده خواهم کرد در حالیکه جان خود را در راه خدا فدا کرده و بحساب خداوند آورده باشم. لا- حکم الا- لله (شعار خوارج) اگر بخواهید و بتوانید پایداری کنید. سپس حمله کرد آنها هم پراکنده شدند ولی پرچمداران قبیصه بن وائل پایداری کردند. همچنین عبید بن حلیس و نعیم بن علیم که کشته شدند. میسره هم گریخت و بنی ثعلبه فریاد زدند قبیصه کشته شد. شیب گفت: او را کشتید. مثال او مطابق قول خداوند است. (آیه قرآن) «وَ اتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا» بخوان برای آنها خبر کسی که آیات و معجزات خود را برای او نمایان کردیم که او از آنها شانه خالی کرد (نپذیرفت). پس از آن بر نعش قبیصه ایستاد و گفت: وای بر تو چرا بر اسلام و ایمان نخستین خود پایداری نکردی که سعادت مند باشی. بعد باتباع خود گفت: این مرد نزد پیغمبر رفت و اسلام را قبول کرد ولی در این واقعه مردم فاسق را یاری کرده بجنگ شما آمد. سپس شیب از میسره بر عتاب حمله کرد. سوید هم از میمنه هجوم برد که در میمنه عبد الرحمن بود.

جمعی از تمیم و همدان با عبد الرحمن پایداری کردند و ثبات خود ادامه دادند تا بآنها گفته شد که عتاب بقتل رسید، آنها پراکنده شدند. عتاب هم بر بستری که برای او گسترانیده بودند در قلب نشسته بود. زهره بن حویه هم با او بود که

شیب بر آنها حمله کرد. عتاب بزهره گفت: ای زهره امروز روزیست که عده ما فزون شده و یاری اندک بوده. ای کاش پانصد سوار از بنی تمیم با من بودند که آنها از تمام مردم بردبارتر و پایدارترند. آنها در قبال دشمن ثابت قدم هستند آیا کسی هست که امروز جانبازی کند؟ اتباع او پراکنده شدند و او را تنها گذاشتند زهره گفت: آفرین بر تو ای عتاب کسی مانند تو چنین پایداری نکرده بتو مژده میدهم که یقین دارم خداوند شهادت را نصیب ما کرده، آن هم در آخر عمر خود. چون شیب بآنها رسید او با عده ای که عدد آنها اندک بود جست و نبرد کرد. باو گفتند:

عبد الرحمن بن اشعث گریخت و بسیاری از مردم بدنبال او گریختند. گفت: من از گریز آن جوان باکی ندارم. مدت یک ساعت جنگ کرد. یکی از اتباع شیب او را هدف تیر کرد. او عامر بن عمر ثعلبی نام داشت بعد از آنهم بر او حمله کرده و نیزه را بتن او فرو برد. سواران هم زهره بن حویه را زیر گرفتند او با شمشیر دفاع میکرد ولی قادر بر قیام نبود. فضل بن عامر شیانی باو رسید و او را کشت. شیب رسید و او را کشته دید گفت: این زهره بن حویه است. به خدا قسم اگر امروز تو با گمراهی کشته شدی بسی روزها که تو در راه اسلام جانبازی کردی و مسلمین را از مشقت بی نیاز کردی و بسی خیل مشرکین را هزیمت دادی و بسی شهر و ده را گشودی ولی اراده خداوند اقتضا داشت که تو کشته شوی در حالیکه گمراهان را یاری کنی.

آنگاه برای قتل او سخت نالید. یکی از اتباع او گفت: تو برای یک مرد کافر ناله و زاری میکنی؟ گفت: تو باندازه من بر گمراهی این قوم آگاه نمی باشی. من از قدیم آنها را میشناسم و بر احوال آنها واقف و دانا هستم. اگر آنها بر اسلام و ایمان خود باقی می ماندند برادر ما بودند. شیب پیروز شد و گفت: از شمشیر زدن خود داری کنید. سپس مغلوبین را دعوت کرد که با او بیعت کنند. آنها هم بیعت کردند و شبانه گریختند. هر چه در لشکر گاه بود بدست او افتاد. برادر خود را از مدائن احضار کرد. پس از آن واقعه شیب در محل فره دو روز اقامت کرد، حاکم محل را کشت و راه کوفه را گرفت ولی سفیان بن ابرد با سپاه شام وارد کوفه شد که به حمایت حجاج پرداخت. حجاج هم از یاری اهل کوفه بی نیاز گردید. بر منبر فراز

شد و گفت: ای اهل کوفه خداوند کسی را گرامی ندارد که از شما مردم عزت بخواند و خداوند کسی را یاری نکند که از شما یاری بخواند. دور شوید و بیرون بروید و با ما در جنگ دشمن همراه باشید. بروید و در سرزمین حیره با یهود و نصاری زیست کنید. هرگز کسی با ما بجنگ نرود مگر کسی که از جنگ خوارج نگریخته و شاهد و ناظر نبرد آنها نبوده و در واقعه عتاب حاضر نشده باشد.

### بیان رسیدن شیب بکوفه و گریز او از پیرامون آن

شیب بعد از آن (واقعه عتاب) از سورا سوی حمام اعین لشکر کشید. حجاج حارث بن معاویه ثقفی را با عده ای از شرطه (پلیس) که شاهد و ناظر جنگ عتاب نبودند برای جلوگیری او روانه کرد. او با هزار مرد در محل زراره لشکر زد.

شیب شنید و برای جنگ حارث بن معاویه شتاب کرد. چون باو رسید بر او حمله کرد و او را کشت و اتباع وی منهزم شدند. گریختگان هم وارد کوفه گردیدند. شیب هم لشکر کشید و در پیرامون کوفه لشکر زد. در روز اول جز قتل حارث واقعه ای رخ نداده بود. روز دوم حجاج غلامان و یاران خاصه خود را برای حراست راهها و حمایت خیابانها (از هجوم خوارج) در سر راهها گماشت. شیب هم در محل سبخه لشکر زد و در آنجا مسجد هم ساخت. روز سیم حجاج ابا ورد غلام خود را با عده غلامان و چاکران فرستاد. ابو ورد خفتان بر تن گرفته بود. خوارج پنداشتند که او حجاج است. شیب بر او حمله کرد و او را کشت و گفت: من حجاج را کشتم و شما را از شر او آسوده کردم. پس از آن حجاج غلام دیگر خود را که طهان نام داشت با عده ای مانند عده نخستین روانه کرد و باز شیب او را کشت. و باز پنداشت که حجاج است گفت: من حجاج را کشتم اگر این کشته حجاج باشد که من شما را از او آسوده کردم. بعد از آن حجاج در اول روز و قبل از ظهر از کاخ بیرون رفت. استری خواست و بر آن سوار شد و با اهل شام محل سبخه (لشکر گاه خوارج) را قصد نمود. چون شیب و اتباع او را دید فرود آمد و باتباع خود دستور داد پیاده شوند. شیب هم فقط ششصد سوار همراه داشت حجاج را قصد کرد. حجاج هم سبره بن عبد الرحمن بن

مخفف را با عده ای مأمور حراست راهها و مدخل شهر و سر خیابانها نمود. خود یک کرسی خواست آنرا در میدان و پیشاپیش لشکریان گذاشتند و حجاج بر آن نشست سپس باهل شام خطاب کرد و گفت: شما مردمی فرمانبردار و صبور و دلیر می باشید و اهل یقین و ایمان هستید. باطل این گروه (خوارج) بر حقی که شما می پرستید چیره نشود آنها پلید هستند. شما دیده ها را ببندید و بر زانو تکیه دهید و نیزه ها را حواله سواران کنید، آنها مانند ریگ سیاه خواهند بود (ارج و اثر ندارند). شیب با سه دسته از سواران حمله کرد. یک دسته بفرماندهی خود او و یک دسته بفرماندهی سوید بن سالم و یک دسته بفرماندهی محلل بن وائل او بسوید گفت تو با سواران خود بر آنها حمله کن. سوید حمله کرد آنها پایداری کردند و نیزه ها را حواله اسبها نمودند و بکار بردند او ناگزیر با اتباع خود برگشت. حجاج فریاد زد: چنین کنید و ادامه دهید. سپس دستور داد که کرسی او را پیش ببرند.

شیب فرمان داد که محلل با سواران خود حمله کند. باز اتباع حجاج پایداری کردند و نیزه ها را بکار بردند. او مدتی با آنها جنگ کرد و بالاخره او را بعقب راندند.

چون شیب دلیری و پایداری آنها را دید دوباره بسوید فرمان حمله داد که او نگهبانان و مدافعین شهر را پراکنده کند شاید حجاج پریشانی مدافعین پشت سر را ببیند و پریشان شود. آنگاه شیب و اتباع او از جلو حمله کنند و همه را برانند.

سوید هم حمله کرد و داخل شهر شد ولی از بالای بامها باو حمله کردند و سر راهها هم مدافعین پایداری نمودند او ناگزیر برگشت. حجاج هم عروه بن مغیره بن شعبه را با سیصد مرد پشت سر گذاشته بود که مبادا دشمن از عقب حمله کند. شیب هم اتباع خود را جمع کرد که برای آخرین بار حمله کند.

حجاج بیاران خود گفت: این بار هم پایداری و بردباری کنید که این سختی پایان خواهد یافت و پیروزی نصیب شما خواهد شد. باز آنها (اهل شام) بر زانو تکیه دادند و نیزه ها را حواله کردند شیب هم با تمام اتباع خود بر آنها حمله کرد.

آنها هم نشستند و نیزه ها را بکار بردند و مهاجمین را نیزه پیچ کردند و زدند و عقب نشاندند. از محل اقامت خود هم رانده شدند.



شیب با تبع خود فرمان داد که پیاده شوند و دفاع کنند بعضی از آنها پیاده شدند حجاج هم پیش رفت تا بمسجد شیب رسید. آنگاه گفت: ای اهل شام این نخستین مرحله فتح و ظفر است او بالای بام مسجد رفت که اگر دشمن نزدیک شود با عده تیر انداز دشمن را هدف کند. آن روز جنگی بسیار سخت رخ داد که هر یک از طرفین دلیری و ثبات طرف مقابل را تصدیق نمودند. بعد از آن خالد بن عتاب (پدر کشته) از حجاج خواست که با اجازه نبرد بدهد تا انتقام پدر را بکشد حجاج باو اجازه داد. او هم با گروهی از اهل کوفه از عقب بخوارج حمله کرد و مصاد برادر شیب و غزاله زن شیب را کشت. خبر بشیب و حجاج رسید، حجاج و اتباع او تکبیر نمودند.

شیب (که پیاده جنگ می کرد) سوار شد. حجاج باهل شام گفت: بر آنها حمله کنید زیرا خبر بآنها رسیده و آنها را مرعوب کرده است. اهل شام سخت هجوم بردند.

شیب با جماعتی مدافع عقب ماند. حجاج بسواران خود دستور داد که او را بحال خود بگذارند (سخت نگیرند که بآنها آسیب برساند) آنها هم او را گذاشتند و برگشتند. حجاج بکوفه برگشت و بر منبر رفت و گفت: بخدا قسم قبل از این با شیب چنین جنگی رخ نداده بود. بخدا گریخت و گم شد. زن خود را کشته در میدان گذاشت که کودکانی در .. او فرو می برند. بعد از آن حیب بن عبد الرحمن حکمی را با سه هزار سوار از اهل شام بتعقیب شیب فرستاد. باو گفت:

همیشه بر حذر باش مبادا شیخون بزند. هر جا هم باو برسی فوراً آماده نبرد باش خداوند لشکر او را پراکنده کرده و دندان وی را کنده (کنایه از شکست که پشت او شکسته شده). او بتعقیب شیب شتاب کرد تا بانبار رسید. حجاج هم هنگام شکست و فرار خوارج ندا داده بود که هر که نزد ما آید آسوده خواهد بود. بسیاری از اتباع شیب پراکنده شدند. همینکه حیب در انبار لشکر زد شیب رسید. اول نماز مغرب را بجا آورد. حیب هم اتباع خود را دسته دسته کرده هر دسته را در یک ناحیه قرار داد و گفت هر یکی از این دسته ها ناحیه خود را حمایت کند و نگذارد

دشمن رخنه یابد. هر یکی از این دسته ها اگر دچار جنگ و حمله ناگهانی شود از دسته دیگر مدد و یاری نخواهد و دسته مجاور دیگر نباید بیاری آنها مبادرت کند. خوارج نزدیک شما هستند و ممکن است شیخون بزنند شما همه آماده و مستعد دفاع حمله ناگهانی باشید. شیب هم شیخون زد ولی آنها مطابق دستور آماده دفاع و هشیار بودند. او بر یک دسته حمله کرد و مدتی دراز جنگ و کوشش نمود هیچ یک از آنها جای خود را ترک نکردند. آن دسته را گذاشت و بدسته دیگر حمله کرد که آنها هم سخت پایداری کردند و باز آنها را ترک کرد و به دسته دیگر هجوم برد که آنها هم دلیری کرده ثابت ماندند. دسته چهارم را قصد کرد با آنها نبرد نمود تا سه قسمت از شب گذشت آنگاه پیاده شد و جنگ کرد. دستها را برید و سرها را انداخت و عده مقتولان و مجروحان فزون از اندازه گشت و چشمها هم با ضرب شمشیر او کور شد ولی سی تن از اتباع او هم کشته شدند. از اهل شام هم صد تن به خاک افتادند و جان دادند متحارین هر دو سخت خسته شدند بحدیکه هر یک از آنها شمشیر میزد ولی کاری از پیش نمی برد و باز جنگ بحدی رسید که همه قادر بر قیام نبودند. طرفین نشسته جنگ می کردند که تعب بر آنها چیره شده بود چون شیب از پیروزی نا امید گردید آنها را بحال خود گذاشت و رفت. از رود دجله عبور کرد و سرزمین خوخی را دوباره طی نمود و راه واسط را گرفت و باهواز رفت از آنجا هم فارس و کرمان را قصد کرد که مدتی خود و یارانش آسوده بمانند.

درباره فرار او چیزهای دیگری هم گفته شده و آن اینست که حجاج برای تعقیب او یک امیر فرستاد که شیب او را کشت و باز دیگری که او را هم کشت که یکی از آن دو حاکم حمام اعین (محل) بود. بعد از آن شیب بکوفه رسید و داخل شهر گردید. غزاله همسرش همراه وی بود. غزاله نذر کرده بود که در مسجد کوفه نماز بخواند و در هر رکعتی از نماز سوره بقره و سوره آل عمران را بخواند (درازترین سوره). او عده خود را مرتب کرد (و بکوفه هجوم برد و داخل شد و زن او نماز خواند). حجاج هم مردم را شبانه دعوت و جمع کرد و با آنها مشورت نمود که چه باید کرد که مردم سخت پریشان شده و از شیب رنجها کشیده بودند. مردم

(از فرط بیم) سر فرود آوردند و چیزی نگفتند. قتیبه از صف مردم بیرون رفت و کنار ایستاد و گفت: آیا اجازه می دهی که من سخن برانم. گفت: آری. گفت: امیر (حجاج) ز خدا نیندیشید و نسبت بامیر المؤمنین (عبد الملک) وفا داری نکرده همچنین نسبت برعیت نصیحت و مردم نوازی نکرده است. (حجاج) گفت:

چگونه؟ (قتیبه) گفت: زیرا تو یک سردار شریف با یک عده اوباش بجنک شیب می فرستادی. اوباش می گریزند و مرد شریف از گریز پرهیز می کرد تا کشته می شد. حجاج گفت: عقیده تو چیست و چه باید کرد؟ گفت: عقیده من این است که تو شخصا بجنک او بروی و با او روبرو شوی و نبرد کنی. (حجاج) گفت: پس تو برای من لشکری و لشکر گاهی در نظر بگیر. مردم در حالی خارج شدند و لشکر زدند که همه عنبسه بن سعید را نفرین می کردند زیرا عنبسه کسی بود که قتیبه را به حجاج نزدیک و آشنا کرد که او را یکی از یاران خود دانست و مقرب نمود. حجاج هم نماز صبح را خواند و مردم هم جمع شدند. قتیبه هم رسید و سپاهی آراسته و نیک دید نزد حجاج رفت و بعد با او برگشت که یک پرچم را افزاشته بود و حجاج بدنبال وی رسید که در محل سبخه لشکر زدند که شیب در همان محل بود. روز چهارشنبه بود که جنگ آغاز شد. بحجاج گفته شد: شیب بر محل فرماندهی تو آگاه نشود (که ترا خواهد کشت). حجاج هم پنهان شد ولی ابو الورد را (غلام حجاج) بجای خود وا داشت که بر شیب مشتبه شود که او حجاج است. شیب هم (بتصور حجاج) بر او حمله کرد و او را با گرز زد و کشت. شیب بر خالد بن عتاب هم حمله کرد که او فرمانده میسره حجاج بود. آنها را بعقب راند تا بمحل رحبه رسیدند.

بعد بر مطر بن ناجیه که فرمانده میمنه حجاج بود حمله نمود و او را شکست داد.

پس از آن حجاج پیاده شد و اتباع او هم پیاده شدند. یک عبا برای او گسترانیدند و او بر همان عبا نشست. عنبسه بن سعید هم با او نشست.

شیب بر آنها حمله کرد که ناگاه مصقله بن مهلهل (یکی از خوارج) عنان اسب شیب را گرفت و گفت: تو درباره صالح بن مسرح (رئیس سابق خوارج) چه عقیده داری و چه شهادتی می دهی؟

گفت: آیا در چنین وضع و این هنگام؟ (تو می‌پرسی) گفت: آری. در این هنگام (سخت). (شیب) گفت: من از صالح بری هستم. مصقله گفت: خداوند از تو دور باد. آنگاه از او جدا شد و رفت. فقط چهل سوار با شیب ماندند. حجاج گفت:

اختلاف و جدائی میان آنها افتاد. بخالد بن عتاب پیغام داد که حمله کند خالد هم میان خوارج در آمد و غزاه (همسر شیب) را کشت و سر او را نزد حجاج فرستاد.

هنگامی که سوار حامل سر غزاه می‌رفت شیب نگاه کرد سر همسر خود را شناخت. یکی از اتباع خود فرمان داد که بر آن سوار حمله کند او حمله کرد و سوار را کشت و سر همسر شیب را گرفت و نزد او برد. او دستور داد غسل دادند و دفن کردند. خوارج در حال دفاع میدان را ترک کردند. خالد هم نزد حجاج رفت و خبر برگشتن خوارج را داد. حجاج باو فرمان داد که خود او آنها را دنبال کند او هم بتعقیب آنها شتاب کرد. عده ای از خوارج برگشتند و با او نبرد کردند تا او را بمحل رجه عقب نشانند. خوط بن عمیر سدوسی را اسیر کرده نزد شیب بردند.

شیب باو گفت: ای خوط! «لا- حکم الا لله» (شعار خوارج). گفت: بدانید خوط (خود را گوید) یکی از یاران شماست ولی بیمناک بود (که بدشمن پیوست) او را آزاد کرد. عمیر بن قعقاع را هم اسیر کرده نزد او بردند. گفت: ای عمیر «لا حکم الا لله» گفت: جوانی مرا در راه خدا ببخشید. باز شیب باو گفت: «لا حکم الا لله» او متوجه نشد (که خود هم آن کلمه را بگوید که باکی بر او نبود) او را کشتند. مصاد برادر شیب هم کشته شد. شیب هم منتظر برگشتن هشت تن بود که بتعقیب خالد رفته بودند. اتباع حجاج از فرط بیم و هیبت شیب نتوانستند بر او حمله (و کار را یکسره) کنند، آن عده هشت تن که خالد را دنبال می‌کردند برگشتند. همه باتفاق شیب رفتند ولی خالد آنها را تعقیب کرد. آنها داخل یک دیر نزدیک مدائن شدند.

خالد هم آنها را در آن دیر محاصره کرد. آنها هم از دیر بیرون آمده بر او حمله کردند و تا مسافت دو فرسنگ او را بعقب نشانند. اتباع خالد که می‌گریختند خود را برود دجله می‌انداختند. خالد هم خود را در دجله انداخت. او سوار اسب

بود و پرچم را هم در دست داشت و با همان حال بآب زد. شیب گفت: خداوند او را بکشد. او شیر مرد و شیر این مردم است. باو گفتند: او فرزند عتاب است. گفت:

او بدلیری معروف و مشهور است (شجاعت را بارث برده) اگر پیش از این میدانستم او را دنبال می کردم و لو بآتش هم می زد من هم میزدم. بعد از آن راه کرمان را گرفت چنانکه پیش از این گذشت. حجاج بعد الملک نوشت و از او مدد خواست و اهل کوفه را عاجز و ناتوان خواند که از جنگ شیب درمانده اند. عبد الملک هم سفیان بن ابرد را با سپاه برای یاری او فرستاد.

### بیان هلاک شیب

در آن سال شیب دچار هلاک گردید. علت آن این بود که حجاج باتباع سفیان بن ابرد مال بسیار داد و آن هنگامی بود که شیب از جنگ آنها رخ تابد و راه کرمان را گرفت که مدت دو ماه بر فرار او گذشته بود. حجاج فرمان داد که سفیان و اتباع او شیب را تعقیب کنند. حجاج بحکم بن ایوب که داماد او و والی بصره بود نوشت چهار هزار سوار از اهل بصره تجهیز و با سفیان روانه کند.

آنها را تحت فرماندهی زیاد بن عمرو عتکی فرستاد. آن عده بعد از محاربه سفیان با شیب آمدند. [؟] شیب هم مدتی در کرمان با عده خود استراحت نمود و بعد بقصد مقابله با سفیان جنید و راه اهواز را گرفت تا بمحل جسر دجیل (پل) در اهواز رسید.

شیب از پل گذشت و سفیان را قصد کرد. سفیان خود با پیادگان لشکر زده و فرماندهی سواران را بمهاضر بن سیف واگذار کرده بود. شیب هم با سه دسته از جنگجویان خود حمله کرد و جنگ سختی رخ داد. شیب بلشکرگاه خود (آن سوی رود) برگشت و باز هم حمله را تجدید کرد. او و اتباع او سی بار حمله و هجوم را تکرار کردند. اهل شام از حملات پی در پی او متزلزل نشدند. سفیان به آنها گفت: پراکنده شوید.

پیادگان امروز متفقا اندک اندک پیش بروند. آنها هم شمشیرها و نیزه ها را در ضرب و طعن بکار می بردند تا آنکه خوارج را بطرف پل سوق داده عقب نشانند. چون شیب نزدیک پل شد ناگزیر پیاده گردید. صد تن با او پیاده شدند و بدفاع

پرداختند. جنگ تا شب بطول کشید. خوارج باهل شام سخت آسیب و زیان رسانیدند.

جنگ با شمشیر و نیزه چنین بود که مانند آن دیده نشده بود. چون سفیان دید اهل شام سخت درماندند ترسید که خوارج غلبه کنند و او دچار شکست شود. دستور داد تیر اندازان آنها را هدف کنند. هنگام مغرب و آغاز شب تیر اندازان آماج گرفتند و مدت یک ساعت آنها را تیر باران کردند.

آنها قبل از تیر اندازی بر کنار بودند که بفرمان او تیرها را بکار بردند.

شیب و اتباع او بر تیر اندازان حمله کردند و بیش از سی تن از آنها را کشتند. بعد از آن بر سفیان و لشکر او حمله کردند تا شب تاریک شد و برگشتند. سفیان باتباع گفت: زینهار آنها را دنبال نکنید. چون شیب به پل رسید باتباع خود گفت: از پل بگذرید که فردا بخواست خداوند باز بر آنها هجوم خواهیم کرد. آنها پیشاپیش شیب از پل گذشتند و خود او عقب ماند، بعد سوار اسب شد و خواست از پل بگذرد.

مادیانی در پیش بود که اسب شیب بر آن جست. در آن جست و خیز سنگ های پل زیر و زبر شد اختلالی در پل پدید آمد. سم اسب شیب فرو رفت تا بکشتی که زیر پل قرار داشت (پل بر کشتی های مخصوصی بسته شده بود) رسید. شیب سرنگون شد و در آب افتاد.

در حال سقوط گفت: «لَيْفُضِيَّ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا» آیه قرآن. یعنی خداوند کاری را که باید بکند انجام میدهد. او در آب فرو رفت. سپس سر از آب در آورد و گفت:

«ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ» آیه قرآن. اینست قضا و قدر خدای عزیز و دانا. آنگاه دست خوش موج گردید.

درباره هلاک او چیزهای دیگری هم گفته شده و آن اینست: او میان جمعی از عشیره خود بود ولی آنها آن اعتقاد و دانش را نداشتند (که خوارج داشتند). او از عشایر مختلف هم بسیاری کشته بود که همه را دلتنگ و دردناک کرده بود. یکی از آنها (که کینه داشتند) مقاتل نام داشت و او از بنی تیم بن شیبان بود و چون شیب جمعی از بنی تیم را کشت مقاتل هم به مقابله پرداخت و بنی مره بن همام را که عشیره شیب بودند غارت کرد و جمعی از آنها را کشت. شیب باو گفت: چرا چنین کردی؟ تو آنها را بدون اطلاع و فرمان من

کشتی. او پاسخ داد که تو مردم کافر عشیره مرا کشتی و من هم مردم کافر عشیره تو را کشتم. دین ما مبنی بر این است که مخالفین دین خود را بکشیم. تو از عشیره من بیشتر کشتی که من از عشیره تو کشته ام. شایسته نیست ای امیر المؤمنین (خطاب بشیب) که تو بر مردم کافر افسوس بخوری. گفت: من تأسف ندارم. همراه شیب مردم بسیاری بودند که او از عشایر آنها کشته بود. چون او عقب ماند یکی بدیگری گفتند بگذارید پل را قطع کنیم و انتقام خود را بکشیم. آنگاه پل را بریدند. کشتی حامل پل برگشت، اسب او هم رم کرد و او در آب افتاد و فرو رفت. روایت نخستین اصح از روایت دوم است و آنچه معروف و مشهور بوده همان روایت اولی است که اصح روایات است. اهل شام می خواستند (کار را انجام نداده) برگردند ولی نگهبان پل نزد سفیان (فرمانده شامیان) رفت و گفت: یکی از آنها (خوارج) در آب افتاد آنها فریاد زدند که امیر المؤمنین (شیب) در آب غرق شد آنها فوراً کوچ کردند و رفتند و لشکرگاه خود را بدون مدافع گذاشتند. سفیان (که آن مژده را شنید) تکبیر کرد. اتباع او هم همه تکبیر کردند سوی پل رفتند. بلشکرگاه آنها کسی را فرستاد دید کسی در آنجا نیست. در آن لشکرگاه بیشتر از هر لشکرگاهی نعمت و ثروت و خیر و برکت بود (که غنیمت آنها شد) بعد از آن جسد شیب را از آب در آوردند. سینه او را شکافتند و قلب او را بیرون آوردند بسیار سخت و مانند سنگ بود. قلب او را بر سنگ می زدند بالا می جست و باندازه ارتفاع یک قامت انسان بالا می پرید. گفته شده است: خبر مرگ شیب را بمادرش دادند که او کشته شده باور نکرد تا آنکه گفتند در آب غرق شده باور کرد و گفت: من هنگام زاییدن او آتشی دیدم که از موضع خاصی خارج شده و دانستم جز آب چیزی آتش را فرو نمی نشاند.

مادرش کنیز رومی بود، پدرش او را خرید و او شیب را زائید. او در سنه بیست و پنج (هجری) روز عید قربان متولد گردید. مادرش گفت: من در عالم رؤیا دیدم: آتشی از قلب من برخاست و شعله ور شد. آن آتش با آسمان رفت و فضا را روشن کرد. نور آن در تمام آفاق نمایان و روشنائی بخش گردید بعد خاموش و ناپدید شد. من او را در روزی زائیدم که شما در آن روز خونها

را می ریزید (روز قربان). من هم رؤیا را چنین تعبیر کردم که فرزندم خونخوار خواهد بود. کار او هم بالا خواهد گرفت و با سرعت بر عظمت او افزوده خواهد شد.

پدرش او را غالباً بمحل لصف که قرار گاه بنی شیبان، قوم خود، بود می برد و در آنجا می زیست. (تعبیر ابن اثیر قلب و تعبیر طبری قبل است که اصح باشد زیرا معنی قبل که پیش باشد موضع خاص زنان است و مقصود وضع حمل است پس خروج آتش از قبل است نه از قلب م).

### **بیان خروج مطرف بن مغیره بن شعبه و قیام او**

گفته شده است فرزندان مغیره بن شعبه همه پرهیزگار و شریف بودند باضافه شرف موروثی پدر آنها، و نیز نزد عشیره و قوم خود گرامی و محترم بودند. چون حجاج رسید و آنها را بدان حال دید دانست که آنها رجال و برگزیدگان قوم هستند.

عروه را بحکومت کوفه و مطرف را بحکومت مدائن و حمزه را بحکومت همدان منصوب و روانه کرد. آنها در حکومت و رفتار خود و مردم داری بهترین حاکم و نسبت بمتجاوز سخت گیر بودند. مطرف در مدائن بود که شیب خروج و قیام نمود و او بمدائن نزدیک شده بود چنانکه گذشت. مطرف بحجاج نوشت و از او مدد خواست حجاج هم سبره بن عبد الرحمن بن مخنف را با عده ای بیاری او فرستاد همچین عده و سردار دیگر. شیب هم رسید و در بهر سیر لشکر زد. مطرف هم در درون شهر کهنه بود که در آن شهر ایوان کسری بر پا شده است. مطرف پل را برید (که دشمن عبور نکند) و نماینده نزد شیب فرستاد و درخواست کرد چند تن از یاران را نزد خویش بفرستد تا در باره دعوت و عقیده آنها بحث کند و بر ادعای آنها (خوارج) واقف شود. شیب هم جمعی نزد او فرستاد. مطرف هم با آنها گفتگو کرد. آنها گفتند ما شما را بقرآن و سنت پیغمبر و عمل بآنها دعوت می کنیم. علت اینکه ما بر قوم خود ایراد گرفته ایم این است که عایدات املاک و اموال مسلمین را بخود اختصاص داده (فیء مسلمین) و احکام خدا را معطل و بدون اجرا گذاشته و با زور



و قهر تسلط یافته اند. مطرف گفت: شما برای حق دعوت کرده و بر باطل و زور و ستم غضب نموده اید. اکنون بیائید با من بیعت کنید تا ما هر دو متحد شده برای حق جانبازی کنیم. آنها (نمایندگان شیب) گفتند: ما مذاکره می کنیم اگر حق با تو باشد اجابت و اطاعت خواهیم کرد.

مطرف گفت: من شما را برای جنگ با ستمگران دعوت می کنم که آنها بدعت آورده اند. ما آنها را بکتاب خداوند و سنت پیغمبر او دعوت می کنیم که کار را بشوری ارجاع کنند تا مسلمین هر که را بخواهند انتخاب و او را امیر خود نمایند و بدان حال برگردند که عمر بن خطاب رسم و مقرر کرده است زیرا اگر عرب بدانند که کار (مسلمین) بشوری واگذار شده همه اطاعت می کنند و مردی از قریش برگزیده امیر خود خواهند کرد و با این دعوت بسیاری از عرب متابعت خواهند کرد و یار و همکار شما خواهند بود. نمایندگان گفتند: ما اجابت و قبول نمی کنیم.

برخاستند و رفتند و مدت چهار روز بیکدیگر پیغام می دادند و چون موافقت حاصل نشد رفتند. مطرف هم مشاوران و معتمدان خود را جمع و مظالم حجاج را بیان کرد. همچنین عبد الملک گفت: من همیشه مخالفت و ستیز را بر موافقت و متابعت این دو ترجیح می دادم. دین و ایمان من همین را اقتضا دارد بشرط اینکه اتباع و اعوان داشته باشم مشاوران باو گفتند: این عقیده و گفتگو را مکتوم بدار تا هیچ کس آگاه نشود. یزید بن ابی زیاد مولی (غلام) پدر او مغیره بن شعبه گفت: بخدا هر چه میان تو و نمایندگان شیب جاری شد به حجاج خواهد رسید آن هم با شاخ و برگ و اضافه. یک کلمه از گفتگوی شما کاسته نخواهد شد و بر هر یک کلمه ده کلمه افزوده خواهد شد. آنگاه اگر تو برابر هم پرواز کنی حجاج ترا تعقیب خواهد کرد و خواهد کشت. پس تو نجات خود را بخواه و بکوش که نجات یابی. مشاوران هم با او هم عقیده شدند، او ناگزیر مدائن را ترک و کوهستان را قصد کرد.

در محل دیر یزد گرد قبیصه بن عبد الرحمن خثعمی را ملاقات کرد. او مخارج و پوشاک داد و بسیار نیکی کرد و با آنها تا مسافتی همراهی کرد و بعد برگشت. در محل دسکره مطرف اتباع خود را بر تصمیم خویش آگاه کرد و گفت: می خواستم

عبد الملک را از خلافت خلع و حجاج را طرد و بکتاب خدا و سنت پیغمبر دعوت و این کار (خلافت) را بشوری واگذار کنم که مسلمین هر که را بخواهند و باو راضی باشند انتخاب نمایند. بعضی از آنها با او بیعت کردند و بعضی قبول نکرده برگشتند.

یکی از کسانی که از او رخ تابید سبره بن عبد الرحمن بن مخنف بود که نزد حجاج رفت و بجنگ شیب بهمراهی شامیان پرداخت.

مطرف سوی حلوان رفت. در آنجا سوید بن عبد الرحمن سعدی از طرف حجاج حاکم بود. سوید با قبایل کرد خواستند مانع او شوند که نزد حجاج معذور باشند ولی مطرف بر حسب موافقت نهانی و حفظ ظاهر از آنها گذشت ولی بر اکراد حمله کرد و عده ای از آنها را کشت و راه خود را گرفت و رفت چون بهمدان نزدیک شد که در آنجا برادرش حمزه بن مغیره حاکم بود از همدان عبور و آن شهر را ترک کرد و از سمت چپ بلوک دینار را قصد نمود. نزد برادر خود هم فرستاد و از او مدد خواست او هم در خفا مال و سلاح برای او فرستاد. مطرف رفت تا بقم و کاشان رسید.

در آن شهرستان حاکم و عامل نصب و معین کرد مردم هم از اطراف نزد او رفتند و تجمع نمودند. از اشخاصی که باو گرویدند سوید بن سرحان ثقفی و بکیر بن هارون نخعی که با صد تن از ری رفت و باو ملحق شد. براء بن قبیصه که حاکم اصفهان از طرف حجاج بود خبر مطرف را برای حجاج نوشت و از او مدد خواست که با مال و عده ای جنگجو او را یاری کند. حجاج هم دسته دسته مرد نبرد برای او فرستاد که همه با اسبهای برید (پست) رسیدند. حجاج به عدی بن زیاد حاکم ری هم نوشت که مطرف را دنبال کند و او با براء بر جنگ مطرف متحد شود. عدی از ری لشکر کشید و با براء ابن قبیصه متحد و ملحق گردید ولی خود عدی امیر هر دو سپاه بود. شش هزار مرد نبرد گرد آنها جمع شدند. حمزه بن مغیره نزد حجاج فرستاد و پوزش خواست حجاج هم بقبول معذرت او تظاهر کرد خواست او را عزل کند ولی ترسید که او هم عصیان و تمرد کند. حجاج بقیس بن سعد عجلی که رئیس شرطه (پلیس) حمزه بود نوشت که تو پس از این امیر و حاکم (همدان) خواهی بود. حمزه را بگیر و باز داشت

کن. در همدان از قبیله عجل و ربیعہ عده کافی بود. قیس بن سعد هم با جمعی از عشیره خود (عجل) نزد حمزه بن مغیره رفت و نامه حجاج را خواند که او امیر و حاکم همدان شده که باید او را بگیرد و باز دارد. او هم گفت: من مطیع و فرمان-بردار هستم. قیس هم او را بزندان سپرد و خود امیر و حاکم همدان شد. حجاج از ناحیه همدان آسوده و مستعد نبرد مطرف گردید و قبل از آن از حمزه می ترسید مبادا برادر خود را یاری کند. زیرا حمزه که در همدان بود مال و سلاح برای برادرش می فرستاد و ممکن بود با لشکر هم او را یاری کند چون او را بزندان سپرد از آن جهت آسوده و فارغ البال گردید. چون عدی بن زیاد ایاد و براء بن قبیصه بهم رسیدند و متحد گردیدند مطرف را قصد کردند.

مطرف هم گرداگرد لشکر خود خندق کند. چون نزدیک شدند طرفین صف کشیدند. نبردی سخت واقع شد و اتباع مطرف گریختند و خود مطرف هم کشته شد و بسیاری از یاران او هم به خاک و خون افتادند. عمیره بن هبیره فزاری او را کشت و سرش را برید و حمل کرد و برد. آن کار موجب تقرب و تقدم او نزد بنی امیه گردید.

ابن هبیره مذکور در آن روز سخت نبرد کرد و خوب امتحان داد. یزید بن ابی زیاد مولی (غلام) مغیره که پرچمدار مطرف بود در آن روز کشته شد. و نیز از یاران او، عبد الرحمن بن عبد الله بن عقیف، در آن واقعه کشته شد. او پرهیزگار و پارسا بود.

عدی بن زیاد عده ای از دلیران را که امتحان خوب داده بودند نزد حجاج فرستاد. حجاج هم نسبت به آنها احسان و نیکی کرد. عدی بن زیاد بکیر بن هارون و سوید بن سرحان و کسان دیگر را هم امان داد. و نیز برای حجاج بن حارثه درخواست امان کرد او در امان بود تا عدی از امارت معزول شد. حجاج بعد از آن نامه نوشت که او را دستگیر کنند و بفرستند اگر تا آن زمان زنده مانده باشد، او آگاه شد و پنهان گردید و بعد در زمان امارت خالد بن عتاب ظاهر و آسوده گردید. حجاج می گفت: مطرف فرزند مغیره ابن شعبه نیست او پسر مصقله بن سبره شیبانی است. چنین بود که مصقله و مغیره هر دو ادعا می کردند که او فرزند یکی از آن دو است ولی مغیره غلبه کرد و مصقله را حد زنا زدند.

چون خوارج قیام کردند حجاج آن گفته را در باره مطرف بزبان آورد زیرا اغلب خوارج از ربیعه بودند و از قبیله قیس عیلان نبودند.

### بیان اختلاف بین ازارقه (خوارج)

پیش از این نوشته بودیم که مهلب برای جنگ ازارقه لشکر کشید و عتاب بن ورقاء ریاحی (سردار دیگر) از او جدا شد و نزد حجاج برگشت ولی مهلب در میدان جنگ ماند که با خوارج نبرد می کرد. مدت یک سال در آنجا ماند و بشدت با خوارج جنگ و مبارزه می کرد تا آنکه در واقعه بستان بر آنها هجوم برد و سخت جنگ کرد.

در آن زمان کرمان تحت تصرف خوارج ولی فارس در دست مهلب بود. عرصه بر خوارج سخت تنگ گردید زیرا لوازم و ضروریات آنها از فارس که در دست دشمن بود نمی رسید ناگزیر از میدان جنگ رخ تائیده به جیرفت کوچ کردند که در آن زمان شهر بزرگ کرمان بود. باز هم مهلب با آنها نبرد کرد و بر شدت جنگ افزود.

چون تمام ایالت فارس از آنها تهی و بمهلب منحصر گردید. حجاج حکام و عمال خود را بدان دیار فرستاد. عبد الملک باو نوشت که فسا و دارابجرد را بشخص مهلب اختصاص دهد، همچنین بلوک استخر تا برای او منبع نیرو باشد و بتواند بجنگ خوارج ادامه دهد. او هم فرمان او را بکار برد و آنها را باو واگذار کرد. حجاج براء بن قبیصه را بیاری مهلب فرستاد و دستور داد که او را بادامه جنگ وادار کند و اگر تسامح کند معذور نخواهد بود. مهلب هم لشکر کشید و بجنگ خوارج پرداخت. نبرد خونینی از آغاز نماز صبح شروع شد و تا ظهر کشید. خوارج از میدان رخ تائیدند. براء هم بر محل بلند ایستاده آنها را می دید. پس از آن نزد مهلب رفت و گفت: من تاکنون لشکری یا سوارانی ندیده ام که مانند اینها (خوارج) دلیر و پایدار و بردبار باشند. بعد از آن مهلب دوباره هنگام عصر جنگ را تجدید کرد. دسته های لشکر را گروهاگروه می فرستاد و به نبرد ادامه میداد. یک گروه از خوارج بجنگ گروه دشمن پیش رفت و نبرد سخت تر گردید تا شب فرا رسید.

یکی از دو گروه متحارب از دیگری پرسید که شما کدام قوم هستید. گفتند: ما از بنی تمیم هستیم آنها گفتند ما نیز از بنی تمیم هستیم آنگاه طرفین از نبرد دست کشیدند و بمرکز خود باز گشتند. شب تاریک شده بود. آنگاه مهلب براء را خطاب کرده گفت: چگونه این مردم را می بینی (لشکر خود) که در این جنگ خونین جز از خداوند جلیل از کسی یاری نداشتند؟ مهلب درباره براء نیکی کرد و ده هزار درهم باو انعام داد. براء نزد حجاج برگشت و هر چه دیده بود شرح داد آنگاه حجاج مهلب را (از عدم پیشرفت) معذور داشت. مهلب مدت هیجده ماه با آنها جنگ و ستیز کرد و در آن مدت قادر بر غلبه و پیشرفت نبود. در آن مدت یکی از عمال و حکام قطری (رئیس خوارج) در کرمان یک مرد خارجی را کشت.

آن عامل مقعطر ضبی نام داشت. خوارج شوریدند و از قطری قصاص عامل را خواستند او از قصاص مقعطر خود داری کرد و گفت: او چنین معتقد بود ولی خطا کرد (در تأویل و تفسیر عقیده خوارج) و من صلاح نمیدانم که شما او را بقصاص بکشید زیرا او میان شما دارای سوابق (نیک) است. بسبب آن واقعه اختلاف میان خوارج رخ داد. گفته شده: سبب اختلاف این بود که مردی میان لشکر پیکان ساز بود که پیکانها را می ساخت و زهر آلود می نمود. با همان تیرهای مسموم لشکریان مهلب را هدف می کردند و تیر زهر آلود می انداختند. لشکریان نزد مهلب شکایت کردند. او گفت چاره او را خواهم ساخت. مردی را بلشکر دشمن فرستاد که حامل نامه بود باو دستور داد که آن نامه را در خفا و بدون اینکه کسی آگاه شود میان لشکریان اندازد. او هم چنین کرد. آن نامه را یافتند و نزد قطری (رئیس خوارج) بردند. نامه را باز کرد و خواند بدین مضمون بود: اما بعد پیکانهای تو رسید و من (مقصود مهلب) هزار درهم برای تو (انعام) فرستادم. سازنده پیکانها را خواستند او منکر (ارتباط خود با دشمن) شد. قطری او را کشت. عبد ربه (یکی از سران خوارج) بر قتل (آن بی گناه) اعتراض کرد. خوارج دو دسته شدند و اختلاف میان آنها بروز کرد.

بعد از آن مهلب یک مرد نصرانی (مسیحی) را وا داشت که نزد قطری برود

و برای او سجده کند و بگوید: تو خدا هستی. او رفت و چنین کرد. خوارج بقطری گفتند: این مرد ترا خدا خوانده بعضی از آنها برخاستند و مرد نصرانی را کشتند.

بر اختلاف و کشاکش آنها افزوده شد جمعی از آنها قطری را ترک کردند و رفتند و عبد ربه کبیر را امیر خود نمودند. یک دسته که یکی از چهار قسمت آنها بود با قطری ماند و اکثر آنها او را مفارقت کردند و شاید عده ای که با او ماند پنج یک آن لشکر بود نه چهار یک. جنگ میان خود آنها برخاست و مدت یک ماه با هم نبرد کردند. مهلب هم خبر شورش و کشمکش و جنگ آنها را بحجاج نوشت. حجاج نوشت: جنگ را با همان حال اختلاف و ستیز ادامه بده. مهلب پاسخ داد که من صلاح نمی دانم که در چنین هنگامی که آنها یک دیگر را می کشند ما جنگ را شروع و تجدید کنیم مگر اینکه آنها دوباره متحد و آماده نبرد شوند. اگر شورش و نبرد میان آنها دوام یابد که نهایت آرزوی ما همین است که آنها بدست خود هلاک شوند. اگر هم بعد از این جنگ و ستیز دوباره متحد شوند حتما خسته و ضعیف خواهند شد که یک دیگر را کشته و ناتوان کرده باشند، آنگاه من نبرد را تجدید خواهم کرد و کار آنها آسانتر خواهد بود و آنها ضعیف خواهند شد بخواست خداوند و السلام. حجاج خاموش شد و مهلب آنها را بحال ستیز گذاشت که در مدت یک ماه یک دیگر را می کشتند و او از تحریک آنها خود داری می کرد. پس از آن قطری با اتباع خود راه مازندران را گرفت و بقیه اتباع او با عبد ربه بیعت کردند.

### **بیان قتل عبد ربه کبیر**

چون قطری بطبرستان رفت و عبد ربه کبیر در کرمان اقامت نمود مهلب خوارج کرمان را قصد و سخت محاصره کرد. جنگ خونین در آن سرزمین رخ داد و نبرد پیاپی تکرار شد و با شدت کارزار نتوانست آنها را از آن دیار براند یا کاری سودمند انجام دهد و بمقصد خود برسد ولی محاصره آنها سخت تر گردید و بطول کشید تا آنکه ناگزیر اموال خود را برداشته از جیرفت بیرون رفتند. مهلب هم آنها را تعقیب و سخت نبرد کرد تا اسبهای آنها کشته و بی پا گشته و سلاح شکسته

و دلیران کشته شدند. مهلب دست از جنگ آنها کشید و چون بجیرفت داخل شد دوباره آنها را که در حال کوچ و فرار بودند دنبال کرد تا در مسافت چهار فرسنگ دور از جیرفت بآنها رسید. جنگ را از آغاز تا نیم روز بر پا کرد و بعد خود از ادامه جنگ (عمدا) دست کشید ولی در قبال آنها پایداری نمود. عبد ربه هم یاران خود را جمع کرد و گفت: ای گروه مهاجرین، قطری و اتباع او گریختند و زندگانی را بر مرگ و جهاد ترجیح دادند و حال اینکه راهی سوی زندگانی نیست. اکنون بیائید با دشمن مقابله کنید و جان خود را بخداوند بدهید. جنگ دوباره تجدید شد. طرفین سخت نبرد کردند. جنگ های سخت پیش را از خاطر بردند، که مانند جنگ اخیر هرگز نبردی رخ نداده بود. گروهی از اتباع مهلب بر استقبال مرگ تصمیم گرفتند و دلیری کردند. خوارج هم پیاده شده دست و پای اسب های خود را بریدند و کشتند که وسیله فرار نباشد. جنگ بر شدت خود افزود و کار بسیار سخت شد بحدی که مهلب گفت: من در مدت عمر خود مانند امروز روزی (پر مصیبت و بلا) ندیده ام. پس از آن خداوند تعالی بمهلب نصرت داد خوارج منهزم شدند و بسیاری از آنها بقتل رسیدند. عبد ربه کبیر (رئیس آنها) یکی از مقتولان بود. عده کشتگان بالغ بر چهار هزار تن گردید. لشکر گاه آنها بدست محاربین افتاد.

بسیاری از زنان مسلمین که گرفتار شده بودند نجات یافتند زیرا آنها زنان مسلمین را اسیر می کردند (مانند کفار با آنها رفتار می کردند).

طفیل بن عامر بن وائله در این باره گفت و عبد ربه و یاران او را در شعر خود نام برد:

لقد مس منا عبد رب و جنده عقاب فامسى سبيهم فى المقاسم

سما لهم بالجيش حتى ازاحهم بكرمان عن مئوى من الارض ناعم

و ما قطرى الكفر إلا نعامهطريد يدور ليله غير نائم

اذا فرمنا هاربا كان وجهه طريقا سوى قصد الهدى و المعالم

فليس بمنجيه الفرار و ان جرت به الفلك فى لجج من البحر دائم يعنى: عبد ربه و لشکر او دچار عقاب شدند که اسراء آنها بعنوان غنیمت تقسیم

شده. آن عقاب (مقصود مهلب) با لشکر خود پرواز کرد و آنها را در کرمان آسوده کرد (از جنگ و زندگانی پر حادثه) آنها در یک گور نرم از آن سرزمین غنودند.

قطری که نماینده کفر است، جز شتر مرغ چیز دیگری نیست که همیشه در حال گریز است و شب را با هراس و ولوله در حال بیداری بسر می برد. اگر او از ما در حال گریز دور شود بداند که راه راست و نمایان را نخواهد نوردید (گمراه خواهد بود). فرار موجب نجات او نخواهد بود حتی اگر در یک کشتی باشد و دریانوردی را ادامه دهد.

این اشعار بسیار است (قصیده) که ما آنرا نقل نکردیم (بچند بیت اکتفا نمودیم). حجاج بکسانیکه امتحان دلیری داده بودند احسان کرد و انعام بسیار داد و بر آن افزود.

مهلب هم نماینده نزد حجاج فرستاد که مژده فتح و ظفر را بدهد. او خبر پیروزی لشکر و شکست و فنای خوارج و چگونگی جنگ های آنها را شرح داد.

فرزندان مهلب را هم ستود و گفت: مغیره سالار و دلیر و خواجه آنهاست. مزید نیز سواری دلیر است و همین بس باشد. قبیصه هم کریم و دهشور و سخی می باشد. مرد شجاع هم اگر ناگزیر از گریز شود باک و شرم نخواهد داشت (گاهی شخص شجاع از روی تدبیر و حفظ نفس تن بعار فرار می دهد- مقصود او قبیصه است بر خلاف برادران خود تن بنگ گریز می دهد). عبد الملک هم زهر کشنده است. حبیب هم مرگ حتمی و محمد شیر بیشه است. مفضل هم نصرت دهنده است و همین بس (مرد نبرد نیست که او خواست حقیقت را بحجاج بگوید و نخواست از شرف آنها بکاهد که در وصف و شرح حال آنان کوتاهی یا زبان درازی کرده باشد. حجاج پرسید: کدام یک از آنها بیشتر شهامت و شجاعت دارد؟ گفت: آنها مانند زنجیری هستند که حلقه های آن متساوی و بهم پیوسته باشد حجاج بر گفته او آفرین گفت و سخن وی مورد استحسان واقع شد. بمهلب هم نامه نوشت و از او تشکر نمود و دستور داد که ایالت کرمان را بکسی واگذار کند که مورد اعتماد او باشد و عده ای پادگان در آنجا بگذارد که ایالت را حمایت کنند. مهلب هم فرزند خود را یزید بامارت و حکومت کرمان منصوب و خود



حجاج را قصد کرد. چون رسید و بر حجاج وارد گردید حجاج او را بر تخت با خود نشاند و احترام کرد و گفت: ای اهل عراق شما همه بنده و برده مهلب هستید.

(زیرا شما را از قید بندگی خوارج آزاد کرد) بعد باو گفت: تو مانند آن فرماندهی هستی که لقیط بن یعمر ایادی در ستایش او گفته که او امراء لشکر را چنین ستوده است:

و قلدوا امرکم لله درکم رحب الذراع بامر الحرب مضطعا

لا مترفا ان رخاء العیش ساعده و لا اذ اعض مکره به خشعا

مسهد النوم تعینہ ثغورکم یروم منها الی الاعداء مطالعا

ما انفک یحلب هذا الدهر اشطره یكون متبعا طورا و متبعا

و لیس یشغله مال یثمره عنکم و لا ولد یبغی له الرفعا

حتی استمرت علی شزر مربرته مستحکم السن لا قحما و لا ضرعا یعنی: کار خود را (فرماندهی لشکر)، آفرین خدا بر شما، بکسی واگذار کنید که عضلات دست او قوی و پهن و بر فنون جنگ آگاه باشد. و طالب نعمت و رفاه نباشد. اگر خوشگذرانی برای او فراهم شود بخوشی و آسایش تن ندهد و اگر پیش آمد بد رخ دهد سست و خوار نباشد. همیشه بیدار، هوشیار و نگهدار مرزهای شما باشد. بر اوضاع دشمن کاملا اطلاع داشته باشد. او همواره در آزمایش سخت روزگار باشد که او را امتحان کند (بدوشد). او مطاع و فرمانده و گاهی هم (برای مصلحت) مطیع و تابع باشد. او به جمع مال و احراز دارائی مشغول و سرگرم نباشد. مال و فرزند او را از اداره و نگهداری شما باز ندارد. تا آنکه زهره او بسختی و هول آشنا شود. او سالخورده و مجرب باشد. بیهوده تهور نکند و جبان و بیمناک هم نباشد.

این قصیده بسیار دراز است که ما بهترین ابیات آنرا برگزیدیم.

### بیان قتل قطری بن فجاه و عبیده بن هلال

گفته شد: در آن سال هلاک قطری و عبیده بن هلال و اتباع آنها از خوارج ازرقی رخ داد. سبب این بود که چون کار آنها پریشان و اختلاف میان آنها شدت یافت که آنرا نوشته بودیم. قطری سوی طبرستان

رفت و خبر رفتن او بحجاج رسید. سفیان بن ابرد را با سپاهی عظیم بجنگ او فرستاد. سفیان لشکر کشید. محمد بن اشعث بن قیس هم با لشکر اهل کوفه باو پیوست. هر دو بتعقیب قطری کوشیدند. در یکی از دره های طبرستان باو رسیدند.

با او نبرد کردند، اتباع او پراکنده شدند. او هم از مرکب خود افتاد و در دره سرنگون گردید و غلطید. یکی از بومیان (علج غیر عرب نادان و بیگانه) باو رسید.

قطری باو گفت: بمن آب بده. آن مرد بومی باو گفت: چیزی بمن بده تا بتو آب بدهم. گفت: من غیر از سلاح خود چیزی ندارم که بتو بدهم. من سلاح خود را بتو می دهم بشرط اینکه بمن آب بدهی. آن مرد بومی بالا رفت و یک سنگ درشت بر قطری رها کرد و انداخت. آن سنگ لگن خاصره او را شکست و او ناتوان شد.

آن مرد بومی فریاد زد و مردم را خواند و مردم هم تجمع کردند. آن مرد بومی نمی دانست که او قطری بن فجاه است ولی دانست که باید یکی از بزرگان و اشراف قوم باشد زیرا سلاح گرانبها حمل می کرد و وضع خوبی داشت جمعی از اهل کوفه رسیدند و او را کشتند. از جمله قاتلان سوره بن حر تمیمی و جعفر بن عبد الرحمن بن مخنف و صباح بن محمد بن اشعث و باذان (باید ایرانی باشد و در طبری بنام بادام آمده است) غلام آنها و عمر بن ابی صلت بودند هر یکی از آنها ادعای قتل او را کردند. ابو الجهم بن کنانه رسید بآنها گفت: سرش را بمن بدهید (امانت باشد) تا شما صلح و توافق کنید. سر بریده او را باو دادند. او هم سر را نزد اسحاق بن محمد برد که در آن زمان امیر کوفیان بود. او هم سر را بتوسط حامل نزد سفیان فرستاد. سفیان هم سر را با همان ابو الجهم (حامل) نزد حجاج فرستاد و حجاج سر را نزد عبد الملک فرستاد. عبد الملک هم حامل سر را در عداد سپاهیان دو هزاری قرار داد. (رتبه افسری که دو هزار درهم ماهیانه دریافت می کرد که هم از حیث ماهانه و هم از حیث منصب و مقام ارجمند باشد). بعد از آن سفیان (سردار شامی) آنها (خوارج) را قصد و از هر طرف محاصره کرد. دستور داد منادی ندا کند هر که رفیق خود را بکشد و سر او را نزد ما بیاورد در امان خواهد بود. عبیده بن هلال درباره آن دستور و ندا چنین گفت:

لعمری لئن اعطیت سفیان بیعتی و فارقت دینی اننی لجهول

الی الله اشکو ما نری بجیادنا تساوی هزلی مخهن قلیل

تعاورها القذاف من کل جانب بقومس حتی صعبهن ذلول

فان بک افناها الحصار فرماتشحط فیما بینهن فتیل

و قد کن مما ان یقذن علی الوجی لهن بابواب القباب سهیل یعنی: بجان خود سوگند آن شخص کر و لال (مقصود سفیان فرمانده شامیان) خطبه انشاد کرد که هنگام شک و تردید کینه در سینه می گذارد. بجان خود سوگند اگر من با سفیان بیعت کنم و دین خود را بدرود گویم نادان خواهم بود. من نزد خدا از وضع اسبهای خود شکایت می کنم که این اسبها لاغر و از گرسنگی دندان خود را می ساینند و مغز استخوان آنها اندک شده (آب شده). تیر اندازان از هر طرف آنها را محاصره و هدف کردند. بحدی که هر یک اسب سرکش (از گرسنگی) رام شده است. این محاصره در قومس (گمش) رخ داده است. اگر این محاصره اسبها را نابود کرده باید دانست که بسا کشته (از دشمن) زیر سم آنها افتاد و بخود پیچیده و جان داده است. این اسبها هنگامی که برای پیروزی کشیده می شدند، بر در کاخها شیهه می کشیدند (هنگامی که فتح و ظفر نصیب ما می شد).

سفیان آنها را محاصره کرد تا چهار پایان را کشتند و خوردند و چون نا امید شدند از حصار بیرون رفته نبرد کردند. سفیان همه را کشت و سرهای آنها را نزد حجاج فرستاد. سفیان بعد از آن واقعه بدماوند داخل شد و بعد بطبرستان رفت و در آنجا ماند تا آنکه حجاج او را عزل کرد و آن قبل از واقعه جماجم بود. بعضی از علماء (علماء تاریخ) گفته اند که ازارقه (فرقه خوارج) پس از قتل قطری و عیبده نابود شدند. آنها قبل از آن دارای یک لشکر متحد بودند. نخستین کسی که بریاست آنان برخاست نافع بن ازرق و آخر آنها قطری و عیبده بودند. کار آنها بشهر صنعا (در یمن) کشید و مدت بیست سال دوام یافت. من در باره صبیح مازنی مولی (غلام) سوار بن اشعر که در زمان هشام خروج و قیام کرده بود شک دارم (مقصود از فرقه ازرقیان باشد). گفته شده او از فرقه ازارقه بوده و بعضی گفته اند

از فرقه صفریه بوده ولی روزگار او کوتاه بود که بر اثر خروج و قیام زود کشته شد.

## بیان قتل بکیر بن وساج

در آن سال امیه بن عبد الله بن خالد بن اسید بن ابی العیص بن امیه بقتل بکیر بن وساج اقدام کرد. علت آن اقدام این بود که امیه بن عبد الله که والی و امیر خراسان بود فرمان داد که بکیر آماده جنگ ما وراء النهر شود. قبل از آن هم او را امیر طخارستان کرده بود. او هم اسباب جنگ و سفر را فراهم کرد و آماده گردید ولی بحیر بن ورقاء (دشمن و رقیب او) در باره وی سعایت و سخن چینی کرد و گفت: اگر او برود و لشکر بکشد و فاصله ما بین تو و او رود باشد حتما خلیفه را خلع خواهد کرد. امیه باو پیغام داد که در جای خود بمان و مرو. چون او قبل از آن فرمان و دستور لشکر کشی و تجهیز داده بود. بسیار مال خرج کرد و وام هم گرفت و بتجهیز لشکر مصرف نمود. با اینکه او متضرر و آماده بسیج شده بود، بحیر بامیه (امیر) گفت: اگر فاصله بین تو و او نهر باشد بخلع خلیفه اقدام خواهد کرد. امیه باو پیغام داد که ممکن است من خودم برای جنگ بروم و تو همراه من باشی. بکیر سخت خشمناک و دلتنگ گردید و گفت: مقصود او زیان و آزار من بوده. عقاب لقوه غدانی (یکی از یاران بکیر) وام گرفته بود که با بکیر برای جنگ برود و چون بسیج موقوف گردید بستانکاران او را گرفته بزندان سپردند تا آن که بکیر وام او را پرداخت. پس از آن امیه خود آماده لشکر کشی گردید و بخارا را قصد نمود که بعد از آن موسی بن عبد الله بن خازم را سرکوبی کند (تمرد کرده بود) که موسی در ترمذ اقامت داشت و مستقل شده بود. مردم هم با امیه مجهز و روانه شدند که بکیر میان آنها بود، لشکر کشیدند تا برود رسیدند و خواستند عبور کنند امیه بکیر را خواند و گفت: من فرزند خود را بجانشینی خود در خراسان منصوب کرده ام و بیم آنرا دارم که او نتواند کشور داری کند زیرا او جوان و بی تجربه است تو بمرور برگرد و با لیاقت خود کشور داری کن که من ترا

امیر و والی آن سامان نموده ام تو کارهای فرزندم را انجام بده و او را یاری کن.

بکیر عده ای از دلیران را که آنها را آزموده بود و بآنها اعتماد داشت برگزید و با آنها برگشت. امیه هم راه بخارا را گرفت.

عقاب لقوه بکیر را گفت: ما خود یک امیر از قریش خواستیم، امیری آمده که همه چیز ما را بباد داده و با ما بازی میکند و از این زندان بآن زندان می اندازد من عقیده دارم که تو کشتی ها را آتش بزنی (که لشکر امیه نتواند برگردد) و ما مرو را قصد و امیه را از امارت خلع و در مرو اقامت کنیم و هر چه هست خود بگیریم و بخود اختصاص دهیم. احنف بن عبد الله عنبری هم این عقیده را پسندید و موافقت کرد. بکیر گفت: من می ترسم که این دلیران و سواران هلاک شوند (در تمرد و عصیان ما) که با ما همراهی کرده اند. گفت: من از اهل مرو عده دیگری برای یاری تو تجهیز خواهم کرد. گفت: مسلمین هلاک می شوند. گفت: همین برای تو بس باشد که منادی ندا دهد هر که مسلمان شود از جزیه و خراج معاف خواهد شد. مردم گروه ها گروه مسلمان خواهند شد و پنجاه هزار تازه- مسلمان به تو خواهند گروید که آنها فرمان بردارتر و بهتر خواهند بود، آنگاه امیه با عده خود هلاک خواهند شد. بکیر گفت:

امیه و لشکر او که دارای عده و نیرو و سلاح هستند هرگز هلاک نخواهند شد. آنها دلیرانه جنگ خواهند کرد تا به چین برسند. بکیر (خواه و ناخواه) کشتی ها را آتش زد و سوزانید و بمرو برگشت و فرزند امیه را گرفت و بزندان سپرد و امیه را خلع کرد. خبر بامیه رسید او با اهل بخارا صلح کرد و اندک جزیه از آنها گرفت و برگشت. کشتی تهیه کرد و از رود گذشت، آنگاه مهر و نکو کاری و احسان خود را نسبت بشخص بکیر برای لشکریان شرح داد که چندین بار یکی بعد از دیگری احسان کرده او را مشمول عنایت خود نمود و او جزای بدی باو داد زیرا تمرد و عصیان را اعلان کرد. آنگاه امیه سوی مرو لشکر کشید. موسی بن عبد الله بن خازم هم نزد امیه رفت (که تمرد کرده بود). امیه هم شماس بن دثار را با سیصد سوار برای تعقیب بکیر فرستاد. ولی چون بکیر آگاه شد باو شیخون

زد و او گریخت. بکیر دستور داد هیچ یک از مغلوبان را نکشند اسلحه آنها را می‌گرفتند و آزادشان می کردند. چون امیه رسید شماس نزد او رفت، امیه ثابت بن قطبه را (با عده) فرستاد. بکیر با او روبرو شد و در اندک مدتی او را اسیر و عده او را پراکنده کرد ولی بعد خود ثابت را آزاد کرد زیرا ثابت نسبت باو احسان کرده بود. امیه (با لشکر) رسید. بکیر هم بمقابله پرداخت، عده او پراکنده شدند ولی او آنها را جمع و حمایت کرد و روز بعد جنگ واقع شد. بکیر بر سر ثابت بن قطبه ضربتی زد.

حریث برادر ثابت بن قطبه بر بکیر حمله کرد، بکیر گریخت و اتباع او پراکنده شدند، حریث هم او را دنبال کرد تا نزدیک پل رسید آنگاه فریاد زد: ای بکیر بیا نزد من (برای مبارزه تن بتن). بکیر برگشت که حریث ضربتی بر سر او زد کلاهخود را شکافت، شمشیر هم باستخوان سر او رسید و فرو رفت. اتباع بکیر او را کشیدند و بشهر بردند و هنگام عقب نشینی برای دفاع نبرد می کردند. بعد از آن (در حال محاصره) اتباع بکیر با رختهای رنگارنگ که سرخ و زرد و رنگ دیگر بود می نشستند و سخن می گفتند و منادی ایشان فریاد می زد که هر یکی از جنگجویان که بما یک تیر اندازد در قبال آن سر یکی از فرزندان یا افراد خانه او بوی خواهیم انداخت (خانواده های لشکریان در شهر محصور بودند). هیچ کس نمی توانست آنها را هدف کند، بکیر ترسید اگر محاصره بطول کشیده شود مردم از یاری او دست بردارند ناگزیر درخواست صلح کرد.

اتباع امیه هم پیشنهاد او را استقبال کردند. شرط شد که امیه چهار صد هزار درهم وام بکیر را پردازد و حکومت یکی از بلاد خراسان را باو واگذار کند و سخن چینی بحیر (رقیب و دشمن او) را نپذیرد و اگر هم بیمناک شود تا مدت چهل روز باو امان بدهند تا دور شود. امیه هم وارد شهر مرو گردید و نسبت باو احسان و احترام نمود و بعقاب (دوست بکیر که مسبب فتنه بود) بیست هزار درهم داد.

گفته شده است بکیر همراه امیه در ما وراء النهر نبود و چون امیه از نهر گذشت بکیر او را خلع کرد که آن فتنه میان آنها رخ داد چنانکه شرح آن گذشت. امیه

کریم و با گذشت و سهل انگار بود با وجود آن صفات حکومت او برای مردم (عرب) خراسان ناگوار بود.

او متکبر و خود پسند بود. همیشه می گفت: ایالت خراسان در خور آشپزخانه من نیست (عایدات آن برای آشپزخانه من کافی نیست). امیه بحیر را از ریاست شرطه (پلیس) عزل و آن ریاست را بعهده بن ابی السائب واگذار کرد. امیه مالیات و خراج را از مردم بسختی و فشار مطالبه کرد. روزی بکیر در مسجد نشسته بود مردم گرد او جمع شده سخت گیری امیه و اختلاف بکیر و بحیر را بزبان آوردند و بآن اختلاف (که نتیجه بدی بار آورد) بد گفتند (که چرا نباید در قبال امیه متحد شوند و دست او را کوتاه کنند). در آن هنگام بحیر و ضرار بن حصین و عبد الله بن جاریه و قدامه در مسجد حضور داشتند که مردم گرد بکیر تجمع کرده بودند.

بحیر خبر آن گفتگو را برای امیه نقل کرد. امیه او را تکذیب نمود. بحیر گفت:

آن جماعت (مذکور) حضور داشتند و گواه هستند. مزاحم بن ابی محشر سلمی شهادت داد که آن گفتگو مزاح بوده است. امیه اغماض کرد. بعد از آن بحیر نزد امیه رفت و گفت: بخدا سوگند بکیر مرا برای خلع تو دعوت کرده است گفت: اگر مقام تو نبود من این مرد قرشی را خلع می کردم و سراسر خراسان را بدست می گرفتم، باز امیه باور نکرد. جماعتی را برای شهادت خواست. بکیر تکذیب کرد و گفت آن شهود دوستان بحیر می باشند. امیه هم بکیر را باز داشت، همچنین شمر دل و بدل دو برادرزاده او را. امیه بچند تن از سالاران قوم دستور قتل بکیر را داد ولی آنها خودداری کردند. بحیر را فرمان داد و او بکیر را کشت. امیه برادرزاده بکیر را هم کشت.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال امیه برای جنگ و غزای قبایل غز از رود گذشت (بما وراء النهر) ولی سخت دچار محاصره شد. خود و لشکریان باندازه ای محصور شدند که نزدیک

بود هلاک شوند ناگزیر بمرو برگشتند. در آن سال ابان بن عثمان که حاکم مدینه بود امیر الحجاج شده فریضه حج را ادا کرد. در آن سال حجاج امیر کوفه و بصره بود. در خراسان هم امیه والی و امیر بود. در آن سال ولید بن عبد الملک بجنگ و غزای صائفه (بیلاق نشینان روم) اقدام نمود. در آن سال جابر بن عبد الله بن عمرو انصاری وفات یافت (از یاران پیغمبر و از سران شیعه بسن نود و چهار سال در گذشت).

## سال هفتاد و هشت

### بیان عزل امیه بن عبد الله و ولایت مهلب در خراسان

در آن سال عبد الملک بن مروان، امیه بن عبد الله بن خالد را از ایالت و امارت خراسان و سیستان عزل و هر دو را بامارت حجاج بن یوسف واگذار نمود. حجاج هم عمال و امراء خود را بنقاط آن دو ایالت فرستاد. مهلب بن ابی صفره را که در آن هنگام از جنگ ازارقه (خوارج) فراغت یافته بود بایالت خراسان منصوب نمود. او که در بصره بود بر حجاج وارد شد. حجاج او را بر تخت در کنار خود نشاند. اتباع مهلب را که در جنگ خوب امتحان داده بودند نزد خود خواند و نسبت به آنها نیکی کرد و بر عطای آنان افزود. عبید الله بن ابی بکره را هم بامارت سیستان منصوب کرد. حجاج هنگامی که سوی بصره رفته بود مغیره بن عبد الله بن ابی عقیل را بجانشینی خود در کوفه منصوب کرده بود. چون مهلب را بایالت خراسان برگزید مهلب نخست فرزند خود حبیب را پیشاپیش فرستاد و چون حبیب با حجاج وداع کرد حجاج یک استر سبز رنگ باو هدیه داد. او بر همان استر سوار شد و رفت ولی اتباع او با پست سریع السیر رفتند. مدت بیست روز راه نوردی کرد تا بخراسان رسید. هنگام ورود از دروازه مرو با یک بارهیزم تصادف کرد. استر (ماده) رم کرد.

مردم از رم کردن و جست و خیز آن حیوان تعجب کردند زیرا راه دور را نوردیده و سخت خسته بود. چون به خراسان رسید متعرض امیه و اموال او نگردید. همچنین



عمال او که از آنها باز خواست یا مطالبه نکرد. مدت ده ماه حکومت کرد تا پدرش رسید. مهلب هم در سنه هفتاد و نه وارد خراسان شد.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال ابان بن عثمان بامارت حج سفر کرد که در آن هنگام امیر مدینه بود، در آن سال حجاج امیر کوفه و بصره و خراسان و سیستان و کرمان بود. مهلب در خراسان بنیابت حجاج امارت داشت، در سیستان هم عبید الله بن ابی بکره بود، قاضی کوفه هم شریح کما کان بود. موسی بن انس هم قاضی بصره بود. بر حسب بعضی از روایات. در آن سال عبد الرحمن بن عبد الله قاری زندگانی را بدرود گفت. عمر او هفتاد و هشت سال بود که پیغمبر (در کودکی) دست بر سر او کشیده بود.

(قاری با یاء تشدید شده) در آن سال یزید بن خالد جهنی در گذشت. غیر از این روایت هم گفته شده. عبد الرحمن بن غنم اشعری هم وفات یافت که او در زمان جاهلیت هم بود، او بیاری و صحبت پیغمبر موفق نشده بود.

### سال هفتاد و نه

#### بیان جنگ و غزای عبید الله بن ابی بکره با رتبیل

چون عبید الله بن ابی بکره از طرف حجاج بایالت سیستان منصوب شد مدت یک سال از جنگ و غزا خود داری کرد، زیرا در آن هنگام رتبیل در حال صلح بود و همواره باج و خراج را می پرداخت ولی گاهی هم تعلق و از تأدیه آن خود داری میکرد.

حجاج بعید الله بن ابی بکره نوشت که برای جنگ او لشکر بکشد و باز نگردد مگر پس از فتح بلاد و پس از فتح، تمام قلاع و سنگرهای او را ویران و مردان جنگجوی او

را بند کند عید الله هم لشکری از اهل بصره و کوفه کشید. فرمانده کوفیان شریح ابن هانی بود که از یاران و شیعیان علی بود. عید الله رفت تا بکشور رتبیل داخل گردید که غنایم بسیار بدست آورد و هر چه خواست برد و ربود و قلاع را ویران کرد و یکی از ممالک را گشود. ترکهای تابع رتبیل هم ممالک را یکی بعد از دیگری تخلیه و باو واگذار می کردند تا آنکه بشهر بزرگ نزدیک شدند و فاصله میان آنها و پایتخت فقط هیجده فرسنگ مانده بود که ناگاه دشمن تمام راهها را بروی مسلمین بست و دره ها را گرفت که مسلمین یقین کردند هلاک خواهند شد. ناگزیر عید الله تن بصلح داد و مبلغ هفتصد هزار درهم باج به رتبیل داد که راه را بروی او باز کند تا بسلامت بر گردد. شریح باو گفت: شما هر چه برای صلح می پردازید سلطان (اولیاء امور دولت) از شما نخواهد پذیرفت و بحساب شما خواهد گذاشت و از عطای شما خواهد کاست. من هم سالخورده شده ام و بارها از خداوند شهادت را خواستم که نصیب من شود و این سعادت را نداشتم. اگر در چنین روزگاری شهادت قسمت من نشود دیگر هرگز نصیب من نخواهد شد و مرگ من در بستر خواهد بود. آنگاه شریح فریاد زد: ای اهل اسلام سوی من بیائید، بیائید و یک دیگر را یاری کنید تا دشمن را برانیم. ابن ابی بکره باو گفت: تو پیر و خرف شدی. شریح باو گفت: تو همان هستی که باین اکتفا می کنی که مردم بگویند: باغ عید الله و گرمابه عید الله و کاخ عید الله (علاقه بثروت داری). ای اهل اسلام هر که بخواد شهادت نصیب او شود سوی من شتاب کند. عده بسیاری از داوطلبان بمتابعت او کمر بستند. همچنین دلیران و جمعی از قرآن خوانان. آنها بمیدان رفتند و اغلب آنها کشته شدند و عده کمی از آنها ماند. شریح رجز می خواند و می گفت:

اصبحت ذا بث اقاسی الکبراقد عشت بین المشرکین اعصرا

ثم ادرکنا النبی المنذرا و بعده صدیقه و عمرا

و یوم مهران و یوم تسترا و الجمع فی صفینهم و النهارا

و باحمیرات مع المشقراهیئات ما اطول هذا عمرا

ص: ۵۴

یعنی: من بحالی رسیدم که اندوهناک شده از پیری می نالم (اصبحت):

از صبح. افاسی: تحمل سختی می کنم) من میان مشرکان مدتی زیست کرده بودم (در جاهلیت) بعد از آن زمان پیغمبر انذار (اخطار) کننده را ادراک کردم و بعد از آن زمان صدیق او (ابو بکر) و عمر را هم ادراک کردم. در جنگ مهران (سردار ایرانی در آغاز فتح اسلامی) و در جنگ شوشتر هم بودم. در جنگ صفین (با علی) و نهروان هم بودم. در جنگ با حمیرات با مشقر هم بودم. دور باد این عمر که بسی دراز است.

بعد از آن جنگ کرد تا کشته شد، آن هم با جمعی از یاران و اتباع او و عده ای از آنها نجات یافتند و از کشور رتبیل خارج شدند. مردم برای آنها طعام پیش کشیدند هر که سیر می خورد می مرد (از شدت گرسنگی و افراط در خوردن). مردم احتیاط کردند و بجای افراط در خوردن شروع کردند بتناول روغن آن هم اندک اندک و با احتیاط تا توانستند بتدریج غذا بخورند. خبر آنها بحجاج رسید. او هم بعبد الملک نوشت و شرح داد و نیز نوشت که یک سپاه از اهل کوفه و بصره تجهیز کرده منتظر اجازه و فرمان بسیج است که آن سپاه عظیم را برای جنگ رتبیل روانه کند.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال اهالی شام دچار طاعون و مرضی سخت شدند. نزدیک بود همه هلاک و فنا شوند. بدان سبب کسی نتوانست برای جنگ و غزا برود. در همان سال رومیان بر اهالی انطاکیه چیره شده غنایمی از آنها ربودند. در آن سال شریح بن حارث از قضاء (داوری) استعفا داد. حجاج هم ابو برده بن ابی موسی را بقضاء منصوب نمود.

در آن سال باز ابان بن عثمان امیر الحجاج شده بود. او در آن هنگام امیر و حاکم مدینه بود. حجاج بن یوسف هم امیر عراق و تمام مشرق زمین (سراسر ایران) بود.

موسی بن انس هم قاضی بصره بود. در آن سال محمود بن ربیع که ابو ابراهیم کنیه

او بود در گذشت. او در زمان پیغمبر متولد شد. عبد الرحمن بن عبد الله بن مسعود هم وفات یافت.

## سنه هشتاد

### اشاره

در آن سال سیلی در مکه روان شد که حاجیان را با بار و شتر برد و برای نجات از آن چاره و وسیله نبود. خانه های مکه را هم سیل گرفت و تا رکن حرم هم رسید.

آن سال را بسبب بلیه سیل سنه جحاف نامیدند. در همان سال طاعون سخت در بصره بروز کرد.

### بیان جنگ و غزای مهلب در ما وراء النهر

در آن سال مهلب از رود بلخ گذشت و در پیرامون کش لشکر زد. ابو الادهم زمانی بفرماندهی سه هزار سرباز در مقدمه او و خود او با عده پنجهزار بود ابو الادهم دارای رتبه و منصب دو هزار بود. چه از حیث دلیری و چه از حیث درایت و تدبیر و کاردانی و لشکر کشی و وفاداری و ثبات در آن هنگام پسر عم پادشاه ختل نزد مهلب رفت و او را بفتح ختل دعوت و تشجیع نمود. مهلب فرزند خود یزید را با او روانه کرد. نام پادشاه ختل هم شبل بود (در طبری سبل آمده است).

یزید (بن مهلب) در یک طرف و پسر عم پادشاه در طرف دیگر لشکر زدند. شبل (پادشاه ختل) بر لشکر پسر عم خود شیخون زد. او را محاصره و اسیر کرد و برد و کشت. یزید هم (در قبال آن دلیری) قلعه شبل را محاصره کرد. اهل قلعه بشرط پرداخت جزیه و فدیة با او صلح کردند و مال فدیة را فوراً حمل کرده باو دادند.

یزید هم دست از محاصره آنها کشید و برگشت. مهلب فرزند دیگر خود را که حبیب باشد سوی بخارا روانه کرد. عده مدافعان بخارا بالغ بر چهل هزار مرد نبرد بود. لشکری از آن عده در یک قریه موضع گرفت. حبیب هم با عده چهار هزار آنها

را قصد کرد و سخت جنگ نمود. قریه را آتش زد و بعد از آن نام آن قریه محروقه شد. حبیب نزد پدر خود باز گشت. مهلب هم مدت دو سال در کش اقامت گزید.

باو گفته شد: چه بهتر اگر پیش بروی، گفت: من بخت خود را در این جنگ و لشکر کشی در این دیده ام که سلامت این لشکر غنیمت باشد که بسلامت باز گردد. در آن هنگام که مهلب در کش اقامت داشت جمعی از قبایل مضر نزد او رفتند. او آنها را گرفت و بند کرد و چون خواست برگردد همه را آزاد کرد. حجاج شنید باو نوشت:

اگر تو در باز داشت آنها ذی حق و کار صواب انجام داده بودی آزاد کردن آنها خطاست و اگر تو در حبس آنها خطا کرده بودی که به آنها ستم کردی. مهلب نوشت:

من از آنها بیمناک شده بودم آنها را بزندان سپردم چون آسوده و ایمن شدم آنها را آزاد کردم. یکی از بازداشت شدگان عبد الملک بن ابی شیخ قشیری بود. مهلب با اهل کش بشرط جزیه و فدیة صلح کرد. در آن هنگام نامه فرزند اشعث برای او رسید که حجاج را خلع کرده بود و او را بیاری خود دعوت می کرد نامه را برای حجاج فرستاد و خود هم در کش ماند. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۱۳ ۵۷ بیان فرستادن سپاه بفرماندهی عبد الرحمن بن اشعث برای جنگ رتبیل .... ص :

۵۷

### **بیان فرستادن سپاه بفرماندهی عبد الرحمن بن اشعث برای جنگ رتبیل**

پیش از این شرح حال مسلمین را داده بودیم که چگونه فرزند ابی بکره آنها را بکشور رتبیل کشید. حجاج هم از عبد الملک اجازه لشکر کشی خواست که به جنگ رتبیل پردازد. عبد الملک هم اجازه داد. حجاج هم بتجهیز و آرایش سپاه مبادرت کرد. از مردم کوفه عده بیست هزار و از اهل بصره بیست هزار مرد نبرد خواست. عطاء لشکریان را هم پرداخت. علاوه بر عطاء مقرر مبلغ دو هزار هزار (دو میلیون) هم به آنها داد و بتجهیز آنها کوشید. بهر مرد دلیری هم که بشجاعت موصوف و معروف شده بود انعام داد. یکی از دلیران عبید بن ابی محجن ثقفی و

ص: ۵۷

امثال او بود. اسبهای بسیار خوب و سلاح کاری هم به آنها داد. چون تجهیز و آرایش سپاه را پایان داد عبد الرحمن بن محمد بن اشعث را بفرماندهی آن سپاه برگزید.

حجاج نسبت باو کینه و عداوت داشت.

همیشه می گفت هر وقت که او را می دیدم قصد کشتن او را می کردم. شعبی روزی آن گفته را از حجاج شنید بعد الرحمن خبر داد. عبد الرحمن گفت: بخدا قسم من خواهم کوشید که حجاج را از مقام قدرت بر اندازم. چون حجاج بر فرستادن او بفرماندهی سپاه تصمیم گرفت اسماعیل بن اشعث نزد حجاج رفت و گفت او را بفرماندهی روانه مکن بخدا سوگند اگر برود همینکه از پل فرات بگذرد دیگر اطاعت اولی الامر نخواهد کرد و من از مخالفت و ستیز او بیمناکم. حجاج گفت او از فرط هیبت و قدرت من قادر بر خلاف و تمرد نخواهد بود. او را بفرماندهی آن سپاه منصوب و اعزام نمود.

او لشکر کشید تا سیستان رسید. مردم آن سامان را جمع و برای آنها خطبه کرد و گفت حجاج مرا بایالت این مرز منصوب و به من امر نمود که با دشمن شما جهاد و نبرد کنم که آن دشمن بکشور شما تجاوز و بتاراج دست دراز کرده است. هیچکس از شما تخلف و خلاف نکند که دچار رنج و کيفر سخت خواهد شد.

شما نیز (اهل سیستان) با این سپاه تجهیز و آماده ستیز شوید. آنها مجهز شدند و او با سپاه بقصد دشمن پیش رفت. خبر لشکر کشی او برتیبیل رسید. او پوزش خواست و باج و خراج را آماده کرد ولی او (فرمانده) نپذیرفت. لشکر کشید تا بکشور وی رسید. داخل بلاد شد و رتیبیل هم عقب کشید و زمین را از سکنه و مدافع تهی کرد.

عبد الرحمن هم قلاع را یکی پس از دیگری گشود و زمین را پاره پاره تملک نمود. بر هر بلادی که تسلط می نمود یک حاکم و عامل معین و منصوب می کرد. عده ای پادگان هم می گذاشت، در هر قلعه و دره هم مدافع و دیدبان می گماشت و در هر نقطه پاسگاه و پاسبان برقرار می کرد و هر جا که احتمال خطر می رفت عده ای نگهبان و مراقب می گذاشت تا هر ناحیه ارجمندی که بدست می افتاد محفوظ و مصون بماند. مردم همه از غنایم توانگر شدند و بهره فزون از حد بدست آوردند. آنگاه سپاه را از ادامه سیر و دخول

در بطن کشور رتبیل منع نمود و گفت: بآنچه خداوند نصیب ما کرده است اکتفا می کنیم تا آنکه باوضاع کشور احاطه یابیم و براه و چاه آشنا شویم و مسلمین راهها را بدانند و مسلط و جسور شوند، آنگاه در سال جدید بنبرد و هجوم شروع خواهیم کرد و ما وراء این حدود را تملک خواهیم کرد بخواست خداوند آنگاه بر سر گنجها با آنها جنگ خواهیم کرد و نسل آنها را بنده و برده خواهیم نمود تا خداوند آنها را بکشد و هلاک فرماید. صورت فتح و ظفر و ربودن غنایم را برای حجاج نوشت و کارهای آینده را هم شرح داد. درباره فرماندهی و فرستادن عبد الرحمن هم چیزهای دیگر گفته شده از جمله این است که حجاج بن یوسف همیان بن عدی سدوسی را بفرماندهی پادگان کرمان برگزیده بود. او تمرد کرد، حجاج ناگزیر عبد الرحمن بن محمد را فرستاد که همیان گریخت و عبد الرحمن جای او را گرفت. عیب الله بن ابی بکره هم درگذشت که عامل حجاج در سیستان بود. حجاج فرمان ایالت آن سامان را بنام عبد الرحمن نوشت و فرماندهی سپاه را باو داد. آن سپاه را سپاه طاوسها نام نهادند که زیبا بود (اغلب افراد آن دارای رخت و سلاح خوب بودند).

### بیان بعضی حوادث

در آن سال ابان بن عثمان که امیر مدینه بود امیر الحجاج شده بود. والی عراق و مشرق زمین هم حجاج بود که مهلب از طرف او امیر خراسان شده بود.

موسی بن ایاس هم قاضی بصره و ابو برده قاضی کوفه بودند. در آن سال اسلم غلام عمر بن الخطاب درگذشت. ابو ادريس خولانی و عبد الله بن جعفر بن ابی طالب (برادرزاده و داماد علی) هم وفات یافتند.

گفته شده است او در سنه چهار یا پنج یا شش بعد از هشتاد یا در سنه نود وفات یافت (نه در آن سال که هشتاد بوده).

در آن سال عبد الله بن عبد الله بن علیم جهنی کشته شد. او حدیث دباغ را روایت میکرد (حدیث عبارت از این است که از پوست یا عصب حیوان مرده نباید بهره مند شد

که پوست و شاخ و پی مرده حرام است نه ذبح شده). او (ابن علیم) نخستین کسی بود که در بصره موضوع قضا و قدر (جبر) را مطرح و در آن بحث نمود حجاج او را کشت.

گفته شده است عبد الملک بن مروان او را در دمشق کشت. در آن سال محمد بن علی بن ابی طالب که ابن حنفیه باشد وفات یافت (بعقیده یک فرقه از شیعیان آن زمان که منقرض شدند امام چهارم بوده و بعضی هم او را زنده و ساکن کوه رضوی می دانستند و در این عقیده اشعار و اخبار وارد شده است). در آن سال جناده بن ابی امیه که یک نحو یاری و صحبت با پیغمبر داشت وفات یافت. او هنگام وفات بقصد جنگ و غزا در یانوردی میکرد و در تمام مدت خلافت معاویه سرگرم جهاد در دریا بود. در آن سال سائب بن یزید خواهرزاده غر در گذشت. گفته شده است او در سنه هشتاد و شش وفات یافت، او در زمان پیغمبر متولد شد. در آن سال سوید بن غفله (بفتح غین نقطه دار و فاء) در گذشت.

عبد الله بن ابی اوفی هم وفات یافت. آخرین کسی که از یاران وفات یافت او بود که در کوفه در گذشت. همچنین جبیر بن نفیر بن مالک حضرمی که در جاهلیت زیسته بود و او بیاری و صحبت پیغمبر موفق نگردید. (گویند در شام وفات یافت، سن او بالغ بر صد و بیست سال بود).

## سنه هشتاد و یک

### اشاره

در آن سال عبد الملک بن مروان فرزند خود عبید الله را با سپاه برای فتح قالیقلای فرستاد که آنرا گشود.

### بیان قتل بحیر بن ورقاء

در آن سال بحیر بن ورقاء صریمی کشته شد. علت قتل او این بود که چون بکیر بن وساج را کشت که هر دو از بنی تمیم بودند آن هم بدستور امیه بن عبد الله بن خالد چنانکه شرح آن گذشت. عثمان بن رجاء بن جابر که یکی از فرزندان بنی عوف بن



سعد بود شعری سرود که در آن ابناء را که از عشایر بنی تمیم بودند سرزنش کرده بود که می گفت:

لعمری لقد أغضبت عينا على القذى و بت بطينا من رحيق مروّق

و خلّيت ثارا طل و اخترت نومهو من يشرب الصهباء بالوتر يسبق

فلو كنت من عوف بن سعد ذؤابهرکت بحيرا فی دم متررق

فقل لبحیر نم و لا تخش ثائرايکر فعوف اهل شاء حبلق

دعوا الضان یوما قد سبقتم بوترکم و صرتم حدیثا بین غرب و مشرق

و هبوا فلو امسی بکیر کعهده لنا داهم زحفا بجاواء فیلق باز هم:

فان کان بکر بارزا فی اداته و ذی العرش لم یقدم علیه بحیر

ففى الدهر ان بقانى الدهر مطلب و فى الله طلاب بذاکک جدیر یعنی (چند بیت اول) بجان خود سوگند که من بر آنچه بدیده ام خلیده چشم بسته ام (اغماض و سهل انگاری و تحمل ذلت کرده ام). در آن حال شکم خود را از باده ناب پر کرده ام (تن بعیش داده و از جوانمردی چشم پوشیده ام). از انتقام صرف- نظر کرده و یک خواب نوشین برای خود برگزیده ام. هر که هم باده گساری کند از انتقام و کینه جوئی باز می ماند.

اگر من از دودمان عوف بن سعد بودم، بحیر را بخون آغشته می کردم. بحیر را بگو بخواب و از بودن یک کینه جو آسوده باش. کسی انتقام بکیر را نخواهد گرفت، زیرا طایفه عوف میش دار و گله چران است (اهل نبرد و کین نمی باشند). گله را یک روز ترک کنید. انتقام شما از دست رفت و بر شما سبقت یافته شده. داستان شما (سهل انگاری و تن پروری شما) حدیث مغرب و مشرق شده است. برخیزید و هشیار و بیدار شوید اگر بکیر مانند روزگار پیشین زنده و مانده بود، برای سرکوبی آنها لشکر میکشید.

باز هم:

اگر بکیر با تجهیزات و آلات و ادوات (اسلحه) خود بروز می کرد، بخداوند

ص: ۶۱

عرش سوگند بحیر قدرت این گستاخی را نسبت باو نداشت. من از روزگار، اگر روزگار مرا زنده بگذارد یک مطلب خواهم داشت (که انتقام باشد). در راه خدا مطلب خواهان شایسته هم هستند.

بحیر شنید که طایفه ابناء که عشیره بکیر باشند او را تهدید می کنند، چنین گفت:

توعدنی الابناء جهلا کانما یرون فثائی مقفرا من بنی کعب

رفعت له کفی بسیف مهندحسام کلون الثلج ذی رونق غضب یعنی: ابناء (طایفه ای از تمیم) مرا تهدید میکنند و حال اینکه جاهل هستند و گمان می برند که پیرامون من از بنی کعب (قوم خود از بنی تمیم) تهی می باشد. من دست خود را برداشتم که در کف من شمشیر هندی بود. تیغی مانند برف دارای صفا و رونق که شمشیر نیز باشد.

هفده تن از بنی عوف عهد بستند که بخونخواهی بکیر قیام کنند. جوانی از آنها شمردل نام از صحرا و از میان بادیه نشینان برخاست و بخراسان رفت. بحیر را در حال ایستادن دید بر او حمله کرد و او را با شمشیر زد و گمان کرد که او را کشته است.

مردم گرد او جمع شده گفتند ضارب خارجی است. او که بر اسب سوار بود تاخت کرد ولی اسب او لغزید و او افتاد و مردم او را کشتند. بعد از آن صعصعه بن حرب عوفی از بیابان (میان بادیه نشینان عرب) قیام کرد و برای انتقام کمر بست. اول گله گوسفند خود را فروخت و بعد راه سیستان را گرفت و در آنجا در جوار خویشان بحیر مدتی زیست و ادعا کرد که خود از بنی حنیفه و اهل یمامه است. مجاورت و معاشرت او با آنها مدت درازی کشید تا آنها با او انس گرفتند. بعد بآنها گفت: من در خراسان ارث دارم و میخواهم آنرا دریافت کنم شما برای بحیر نامه بنویسید که او حق مرا بگیرد و بمن بدهد و با من مساعدت کند. آنها هم نامه نوشتند، او بخراسان رسید و بحیر را در رکاب مهلب دید که قصد جنگ و غزا داشت. جماعتی از بنی عوف (طایفه خود و بکیر مقتول) را دید بآنها در خفا اطلاع داد که برای چه مقصودی آمده است، بعد نزد بحیر

رفت و باو گفت من مردی از بنی حنیفه و از اتباع ابن ابی بکره هستم (امیر سابق سیستان) ارث و مال موروث در مرو دارم چون آن را دریافت کنم بمحل اقامت خود در یمامه باز- خواهم گشت. بحیر دستور داد که او را بعنوان مهمان بخانه ببرند و مخارج اقامت او را پرداخت. صعصعه گفت من در خانه تو خواهم ماند تا (لشکریان) برگردند.

مدت یک ماه نزد او ماند و هر روز با او بکاخ مهلب می رفت (مترصد فرصت بود).

بحیر هم سخت احتیاط می کرد ولی چون صعصعه حامل نامه سفارشی از خویشان او بود و ادعا می کرد که خود از بنی حنیفه است بیم او زایل شده بود. روزی صعصعه جامه (فراخ) پوشید و ردائی بر دوش گرفت و در مجلس مهلب پشت سر بحیر نشست سپس اندک اندک خود را نزدیک کرد انگار میخواست سخنی بگوش او برساند. ناگاه خنجری را که زیر جامه نهان کرده بود کشید و بشکم بحیر فرو برد و فریاد زد اینک خونخواهی و انتقام بگیر. او را دستگیر کردند و نزد مهلب بردند. مهلب باو گفت بدا بحال تو که نتوانستی انتقام بکشی ولی خود را بکشتن دادی. بحیر از این زخم باکی نخواهد داشت (زنده خواهد ماند). گفت: من زخم کاری باو زدم که اگر آن زخم را بر مردم تقسیم و پراکنده کنند همه از آن خواهند مرد. من بوی شکم او را بدست کشیدم (بروده ها فرو بردم). مهلب او را بزندان سپرد. جمعی از ابناء (طایفه او و مقتول) بدرون زندان رفتند و سر او را بوسیدند. بحیر هم تا روز بعد زنده ماند. صعصعه گفت اکنون که او کشته شده هر چه میخواهید نسبت بمن بکنید باکی نیست. من نذر و عهد ابناء بنی عوف را انجام دادم و وفا کردم و انتقام خود را کشیدم. بخدا قسم چندین بار او را در خلوت دیدم ولی از کشتن او خودداری کردم نخواستم او را در خفا بکشم تا آنکه در ملاء عام او را کشتم. مهلب گفت من هرگز کسی مانند این مرد ندیده بودم که در بذل نفس خود و استقبال مرگ چنین بی باک باشد. دستور داد او را بکشند که کشتند. گفته شده است: مهلب قبل از مرگ او را نزد بحیر فرستاده بود که پس از آن بحیر مرد و مرگ او برای مهلب ناگوار و مصیبت بزرگ بود. طایفه عوف و ابناء خشمناک شدند و گفتند برای چه خویش ما را کشت که او فقط قصاص

کرده و انتقام کشیده بود. آن قوم شوریدند ولی مقاعس و بطون که همه از طوایف تمیم بودند با آنها مخالفت کردند. مردم ترسیدند که آن شورش باعث فتنه و فساد و اختلال حکومت بشود. خردمندان قوم گفتند: خونبهای صعصعه را بپردازید و آنها را آرام کنید، خون بحیر هم در قبال خون بکیر خواهد بود. آنها خونبهای صعصعه را پرداختند. یکی از ابناء درباره آن واقعه چنین گفت:

لله در فتی تجاوز همه دون العراق مفاوزا و بحورا

ما زال يتعب نفسه و ركابه حتى تناول في الحروب بحيرا يعني: در راه خدا باد جوانمردی که همت او از عراق تجاوز کرده و او (برای انتقام) بیابانها را پیموده و دریاها را درنوردیده، تن خویش و مرکب خویش را برنج عادت داده تا آنکه در نبرد خود بحیر را بدست آورده (و کشته) است.

### بیان هجوم دیلمیان بقزوین و دخول در شهر و حوادث آنها

قزوین از ناحیه دیلمان مرز مسلمین بود. لشکریان همواره در آن شهر اقامت کرده و آماده نبرد و دفاع بودند و همیشه در حال خطر و حذر دیده بانی و حراست شبانه روزی بودند. در آن سال گروهی از مسلمین در حال محافظت و نگهبانی شهر بودند. میان آنها محمد بن ابی سبره حنفی بود که مردی دلیر و سواری شجاع و دارای رتبه ارجمند در سپاه و نیک نام و مشهور بود. چون او بقزوین رسید مردم را نگران دید که شب را بی خوابی می کشیدند و رنج نگهبانی و نگرانی را تحمل می کردند.

او بمردم آن شهر (مسلمین) گفت: شما از این می ترسید که دشمن وارد شهر شما بشود؟

گفتند: آری. گفت: اگر چنین کنند و داخل شهر شوند بشما انصاف می دهند (که نیروی خود را بکار برید). شما دروازه ها را باز بگذارید و باک نداشته باشید. آنها دروازه ها را باز گذاشتند. دیلمیان شنیدند و لشکر کشیدند و شیخون زدند و بر دروازه ها هجوم بردند و بشهر داخل شدند. مردم (مسلمین) فریاد زدند و نهیب دادند. ابن ابی سبره (محمد) دستور داد که دروازه ها را بر آنها ببندند و جنگ را

آغاز کنند. ابن ابی سبره خود امتحان بسیار خوبی داد و سخت دلیری و نبرد عظیم کرد. مسلمین بر آنها چیره شدند و همه را کشتند حتی یک فرد و یک مرد از آنها زنده نماند. ابن ابی سبره در آن جنگ مشهور شد و دیلمیان بعد از آن از مرز و سرزمین خود تجاوز نکردند. محمد یگانه مرد دلیر آن مرز شده بود که میان مردم انگشت نما گردید. او باده گسار بود و در آن شهر بود تا زمان عمر بن عبد العزیز که دستور داد او برای جنگ زراره که مرکز تبه کاران کوفه بود برود. او از قزوین بکوفه رفت و چون دیلمیان بر سفر او آگاه شدند هجوم و تاراج را تجدید کردند و بمسلمین زیان رسانیدند. آن مرز مدت درازی دچار اختلال گردید. مردم بعبد الحمید بن عبد الرحمن که امیر کوفه بود نوشتند که محمد بن ابی سبره را بقزوین برگرداند. او هم بعمر بن عبد العزیز نوشت و او اجازه داد که او بمرز برگردد.

محمد برگشت و مرز را مصون داشت. محمد برادری بنام خثیمه بن عبد الرحمن داشت که عبد الرحمن خود ابو سبره (کنیه او) بود. آن برادر یکی از فقهاء و علماء بود.

### **بیان تمرد و عصیان عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بر حجاج**

در آن سال عبد الرحمن بن محمد بن اشعث و اتباع او نسبت بحجاج تمرد و مخالفت کردند و برای جنگ او لشکر کشیدند. گفته شده است: آن تمرد در سنه هشتاد و دو بود. علت آن این بود که چون حجاج عبد الرحمن بن محمد را بفرماندهی سپاه برای جنگ رتبیل فرستاد و او داخل کشور دشمن شد و غنایمی بدست آورد و قلعه ها و سنگرها را گرفت بحجاج نوشت که عقیده او این است که در درون کشور پیش نرود تا بر چاه و راه کاملاً آگاه شود و باج و خراج را مانند سابق دریافت کند.

چون نامه او بحجاج رسید پاسخ داد که: نامه تو مانند نامه کسی بود که بترک جنگ و ادامه آسایش مایل باشد که با دشمن مدارا کند و باو مهلت می دهد و حال اینکه دشمن قبل از این لشکر مسلمین را نابود کرده و سپاهیان دلیر و آزموده را کشته بود که مقتولین از مشاهیر و برجستگان اسلام بودند. تو اگر با سپاهی که من فرستاده ام

از ادامه جنگ خود داری کنی خود خون آن کشتگان دلیر را هدر می کنی. پیش برو و آنچه من فرمان داده ام عمل و اقدام کن، بدرود کشور دشمن فرو شو و قلاع و مراکز دفاع را ویران کن، مردان نبرد را بکش و زنان و کودکان را گرفتار کن.

پس از آن باز نامه دیگری نوشت که مضمون نامه نخستین را تأیید و تأکید می کرد و نیز این جمله را نوشت: اما بعد بمسلمین همراه خود دستور بده که در آن سرزمین بمانند که آن وطن آنها خواهد بود تا آنرا بگشایند و خداوند فتح را نصیب آنها کند. و باز نامه دیگر که سیم باشد نوشت: اگر تو آن امر را انجام ندهی کنار برو که اسحق بن محمد برادرت امیر سپاه باشد. عبد الرحمن مردم (سپاهیان) را دعوت کرد و گفت: ایها الناس (ای مردم) من نسبت به شما ناصح (وفادار و نیک خواه) هستم، خیر و صلاح شما را میخواهم و نگهبان سود شما می باشم. عقیده من این بود که دشمن را فقط باراده خردمندان و تدبیر آموزندگان مدارا می کردم ولی حجاج که امیر شما باشد برای من نامه نوشت و مرا عاجز و ناتوان خواند و فرمان داد که با شتاب بدرود کشور دشمن بروم و حال اینکه در آنجا برادران شما هلاک شده بودند. دیروز بود که همه نابود شدند، من یکی از افراد شما هستم، اگر بخواهید بروید من هم می روم و اگر بخواهید خود داری کنید من هم خود داری می کنم. مردم شوریدند و برخاستند و باو گفتند: ما از دشمن خدا (که حجاج باشد) تمرد می کنیم و هرگز اطاعت نخواهیم کرد. نخستین کسی که لب بسخن گشود ابو الطفیل عامر بن وائله کنانی بود که او با پیغمبر یک نحو صحبت و یاری داشت. او پس از ستایش خداوند گفت: حجاج نسبت بشما مشمول این مثل است: غلام خود را بر اسب سوار کن اگر دچار شد و هلاک گردید که او هلاک شده نه تو و اگر نجات یافت که بنده تو و برای تو خواهد بود. حجاج باکی ندارد که شما دچار بلا شوید، بلیات هم بسیار است.

شما دچار انواع سختی ها و متحمل گرما و سرما و هر گونه بلا خواهید شد. اگر پیروز شوید که او مملکت را گرفته ضمیمه ممالک خود خواهد نمود، باج و خراج هم برای او حمل خواهد شد و موجب ازدیاد عظمت و قدرت و سلطنت او خواهد بود.

اگر

دشمن بر شما چیره شود، شما در نظر او دشمن خواهید بود که نسبت برنج شما بی اعتنا و بفنای شما کوشا خواهد بود. شما دشمن خدا را که حجاج باشد خلع و با امیر خود که عبد الرحمن باشد بیعت کنید.

من شما را گواه می گیرم که نخستین کسی هستم که حجاج را خلع کردم.

مردم از هر طرف فریاد زدند ما چنین می کنیم (او را خلع می کنیم). ما دشمن خدا را خلع نمودیم. عبد المؤمن بن شیبث بن ربیع برخاست و گفت: ای بنندگان خدا شما اگر مطیع حجاج باشید این بلاد را بشما واگذار می کند، مادام که شما در آن باشید، با شما معامله فرعون خواهد کرد که با لشکریان خود می نمود. من شنیده ام که فرعون سپاهیان خود را باواری و در بدری و دوری مجبور می کرد.

آنگاه شما از خانواده و زن و فرزند و خویشان و دوستان دور خواهید بود تا آنکه بیشتر شما (در غربت) جان بسپارند. هان بیائید و با امیر خود بیعت کنید آنگاه دشمن خدا را قصد نموده حجاج را از بلاد خود بیرون کنید. مردم همه برخاستند و با عبد الرحمن بیعت نمودند بشرط اینکه حجاج را خلع و از عراق طرد و اخراج کند، و پیمان نهادند که امیر خود را در این کار یاری خواهند کرد ولی نام عبد الملک (خلیفه) را نبردند. عبد الرحمن هم حکومت بست را بعیاض بن همیان شیبانی و حکومت زرننگ را بعبد الله بن عامر تمیمی واگذار و با ترتیل قرار داد صلح منعقد کرد باین شرط که اگر عبد الرحمن در جنگ با حجاج پیروز شد از ترتیل باج و خراج نستاند و اگر منهزم گشت و باو پناه برد باید باو پناه بدهد، سپس راه عراق را گرفت، در حالیکه اعشی همدان (شاعر مشهور) پیشاپیش و در کنار او میرفت و باین اشعار ترنم می کرد:

شطت نوی من داره بالایوان ایوان کسری ذی القری و الریحان

من عاشق امسی بزابلستان ان ثقیفا منهم الکذابان

کذابها الماضی و کذاب ثان امکن ربی من ثقیف همدان

یوما الی اللیل یسلی ما کان انا سمونا للکفور الفتان

حتی طغی بالکفر بعد الایمان بالسید الغطریف عبد الرحمن

سار بجمع کالدبی من قحطان و من معد قد أتی من عدنان

یعنی: دور شد کسی که خانه او در ایوان است (مداین)، ایوان کسری (خسرو) که در آنجا پذیرائی و مهمان نوازی و گل و ریحان است. آن کسی عاشق است که امروز در زابلستان مانده (از ایوان کسری که وطن اوست دور افتاده). بدرستی که ثقیف (قبیله) دو دروغگو دارند. یک دروغگو در گذشته و یک دروغگوی ثانی زنده مانده (مقصود مختار و حجاج است). خداوند همدان (قبیله اعیسی) را بر ثقیف چیره کند. یک روز تا شب بر آنها مسلط شود که تشفی حاصل کند (تسلی). ما برای آن کافر فتنه انگیز فراز شدیم (لشکر کشیدیم) زیرا او بعد از ایمان کفر و طغیان را برگزیده است ما بفرماندهی خواجه شریف خود سر افراز شدیم که او عبد الرحمن باشد.

او (عبد الرحمن) با جمعی مانند ملخ (در فزونی) رهسپار شده که آن جمع از قحطان و معد و عدنان تشکیل شده (قبایل یمن و حجاز) با یک سپاه بزرگ که ارکان آن استوار است راه می پیماید. بگو بحجاج که یار شیطان است اگر بتوانی پایداری کن برای مقابله مذحج و همدان (دو قبیله). آنها ساغر پر زهر را در خور تو خواهند کرد.

آنها ترا نزد فرزندان مروان خواهند راند (در دیه و ملک و سرزمین او). عبد الرحمن فرماندهی مقدمه لشکر را بعطیه بن عمرو عبری و ایالت کرمان را بحریشه بن عمرو تمیمی واگذار نمود و چون بفارس رسیدند مردم (لشکریان) گرد هم جمع شده با خود گفتگو کردند که اگر ما حجاج را که از طرف عبد الملک امارت دارد خلع کنیم مثل اینکه خود عبد الملک را خلع کرده باشیم. سپس گرد عبد الرحمن تجمع و گفتگو نمودند. نخستین کسی که لب بسخن گشود تیجان بن ابهر از طایفه تیم الله بن ثعلبه بود. او برخاست و گفت: ایها الناس من ابو زبان (مگس - کنیه زشت عبد الملک برای تحقیر) را خلع کرده ام. او را مانند یک پیراهن که از تنم کنده شود کندم (خلع نمودم). مردم هم او را خلع کردند مگر یک عده قلیل. آنگاه با عبد الرحمن بیعت نمودند. عهد بیعت هم چنین بود: بموجب کتاب خداوند (قرآن) و سنت پیغمبر با



تو بیعت می کنیم که با گمراهان جنگ کنیم و آنانی را که حرام را روا داشته اند خلع نمائیم. چون خبر خلع بحجاج رسید بعد الملک نوشت و خبر تمرد و قیام عبد الرحمن را داد و از او درخواست کرد که با شتاب لشکر بفرستد زیرا اهل عراق ما را قصد کرده اند. خود حجاج هم وارد بصره شد. چون خبر تمرد عبد الرحمن بمهلب در خراسان رسید بحجاج نوشت: اما بعد: اهل عراق سوی تو لشکر کشیده اند مانند سیلی که از بلندی روان شود فرود آمدند و هیچ کس یا هیچ چیز قادر بر دفع یا توقف آنها نمی باشد تا آنکه آن سیل بقرارگاه خود برسد. بدانکه اهل عراق در آغاز کار یک نحو شور شدید دارند که بخانه و زن و فرزند خود برسند. آنها را بحال خود آزاد بگذار تا برسند و نزد زن و فرزند بروند و فرزندان خود را بیوسند و بیویند آنگاه تو در همان وقت که سرگرم دیدار باشی بر آنها حمله کن که خداوند ترا یاری خواهد کرد. چون نامه او را خواند باو دشنام داد و گفت: او جانب مرا نگرفته بلکه از پسر عم خود (عبد الرحمن) جانب داری نموده است. چون نامه حجاج به عبد الملک رسید سخت ترسید. خالد بن یزید را نزد خود دعوت کرد و نامه را برای او خواند. او گفت: ای امیر المؤمنین اگر این فتنه از سیستان برخاسته تو باکی نداشته باش ولی اگر از خراسان باشد باید بررسی. عبد الملک فرزند خود را بیاری حجاج فرستاد. لشکریان را بسرعت پیک سریع السیر فرستاد که هر عده صد یا پنجاه سپاهی کمتر و بیشتر دم بدم می رسیدند. نامه های حجاج هم پی در پی بعبد الملک واصل می شد که خبر جنبش عبد الرحمن را باو می داد. حجاج هم از بصره بقصد عبد الرحمن لشکر کشید. یک مقدمه لشکر سوی دجیل فرستاد آن مقدمه با خیل عبد الرحمن روبرو شد. مقدمه شکست خورد و گریخت آن هم پس از نبرد سخت و خونین. این واقعه در روز عید قربان سنه هشتاد و یک رخ داد. بسیاری از افراد مقدمه حجاج هم کشته شدند. چون خبر فرار مقدمه بحجاج رسید ناگزیر بشهر بصره برگشت. اتباع عبد الرحمن هم او را دنبال کردند و بسیاری از سپاهیان او را کشتند و بارو بنه آنها را ربودند. حجاج هم رفت تا در زاویه قرار گرفت. در آنجا خواربار و مواد غذایی را جمع کرد و اندوخت و بصره را برای مهاجمین آزاد گذاشت. چون آرام

گرفت دوباره نامه مهلب را خواند و خوب تأمل کرد و گفت: آفرین خدا بر او که او مرد نبرد و کاردان و بسیاست جنگ محیط می باشد. آنگاه صد و پنجاه هزار هزار (ملیون) درهم بمردم انعام داد. عبد الرحمن هم بشهر بصره رسید. تمام اهل بصره و قرآن خوانان (روساء دین و مبلغین و روحانیون) با او بیعت کردند که مردم همه بالاخص پیران و خردمندان از روی بصیرت بر جنگ حجاج و اهل شام با او بیعت کردند. علت تسریع آنها در بیعت و اجابت دعوت او این بود که عمال حجاج باو نوشته بودند خراج و جزیه کم شده زیرا مردم غیر مسلمان که تحت حمایت اسلام بودند مسلمان شده اند و دیگر جزیه نمی دهند. همه شهرنشین شده اند. حجاج بعمال و حکام خود در بصره و پیرامون آن نوشت که هر که در هر قریه مالک باشد از آن بیرون رود تا جزیه و خراج از سکنه آن قریه کما کان تماماً بدون نقصان گرفته شود (اسلام آنها را نپذیرند و جزیه از جدید الاسلام بگیرند). مردم تازه مسلمان را اخراج کردند. آنها آواره و سرگردان شدند که نمی دانستند کجا پناه ببرند، همه استغاثه می کردند و فریاد می زدند و محمداه. قرآن خوانان بصره هم همه برای همراهی و مواسات می گریستند و فریاد می زدند و بر حال زار آنها دریغ می گفتند. پس از اندک زمانی فرزند اشعث رسید. مردم با او بیعت کردند بشرط اینکه با حجاج جنگ کند و عبد الملک را هم خلع نماید. حجاج هم گداگرد خود خندق کند. عبد الرحمن هم دور بصره خندق حفر کرد. ورود عبد الرحمن بشهر بصره در آخر ماه ذی الحجه بود.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال سلیمان بن عبد الملک امیر الحجاج شده بود. ام الدرداء کوچک در سفر حج بود. در آن سال ابن ابی ذئب متولد شد. حاکم مدینه هم ابان بن عثمان بود.

امیر عراق و مشرق هم حجاج بود. مهلب هم امیر خراسان (از طرف حجاج) بود.

قاضی القضاة کوفه هم ابو برده و قاضی بصره عبد الرحمن بن اذینه بود. سیستان و فارس و بصره هم در دست عبد الرحمن بود.

## بیان جنگ حجاج و ابن اشعث

گفته شده است در ماه محرم سال مذکور جنگ میان سپاه حجاج و عبد الرحمن ابن اشعث رخ داد. آن جنگ بسیار سخت بود. طرفین بر یک دیگر حمله کردند و هجوم هر دو مکرر شد. روزی در آخر ماه محرم جنگ بر شدت خود افزود و اتباع حجاج منهزم شدند تا بخود حجاج رسیدند و بر کنار خندق ایستاده دفاع و نبرد نمودند. باز هم روز دیگر در آخر ماه محرم جنگ بسیار سختی واقع شد. اتباع حجاج پراکنده شدند و صف آنها مختل گردید. حجاج زانو بر زمین زد و گفت: آفرین خدا بر مصعب، بزرگوار مردی بود. که در میدان جنگ پایداری کرد تا کشته شد. حجاج تصمیم گرفت که نگریزد سفیان بن ابرد کلبی بر میمنه عبد الرحمن حمله کرد. میمنه منهزم شد اهل عراق هم گریختند و راه کوفه را گرفتند. عبد الرحمن هم با گریختگان بکوفه رفت و بسیاری از آنها کشته شدند. چون عبد الرحمن بکوفه رسید سپاهیان بصره خصوصا دلیران و توانگران و سواران آزموده بمتابعت او تا کوفه رفتند. هر که از آن سپاه در بصره مانده بود بعد الرحمن بن عباس بن ربیع بن حارث بن عبد المطلب (هاشمی) گروید و با او بیعت کرد. او هم با همان عده با حجاج نبرد کرد و جنگ او پنج روز بطول کشید. بعد از آن کارزار را ترک کرد و بفرزند اشعث ملحق گردید.

گروهی از اهل بصره هم باو پیوستند. طفیل بن عامر بن وائله که با آنها بود کشته شد.

پدرش که از یاران (پیغمبر) بود در رثاء فرزند گفت:

خلی طفیل علی الهم فانشعباو هد ذلک رکنی هده عجا

مهما نسیت فلا انساه اذ حدقت به الاسنه مقتولا و منسلبا

و اخطأتنی المنایا لا تطالعنی حتی کبرت و لم یترکن لی نسبا

و کنت بعد طفیل کالذی نضبت عنه السیول و غاض الماء و انصبیا

یعنی: طفیل (فرزندم) اندوه را برای من گذاشت که هم و غم من چند رشته و شعبه شده است (بسبب قتل او). آن اندوه بنیاد (رکن) هستی مرا ویران کرده است چه ویرانی عجیبی. اگر من فراموش کنم هرگز این را فراموش نخواهم کرد که او میان نیزه ها محصور گردید. کشته شد و رخت او هم ریخته شد. مرگ من دیر شده است و بمن نزدیک نمی شود و نمی رسد. من هم پیر و سالخورده شدم. دیر کردن مرگ همه چیز مرا از میان برده است. من بعد از (قتل) طفیل مانند زمینی (یا کسی) می باشم که سیل از آن گذشته و آب فرو رفته و خود خشک شده است (مایه زندگانی من رفته است).

این اشعار بقیه هم دارد. آن جنگ را واقعه زاویه نامیدند. حجاج تا اول ماه صفر در بصره ماند. حکم بن ایوب ثقفی را بحکومت و امارت آن شهر منصوب کرد.

عبد الرحمن هم بکوفه رفت. حجاج هنگام خروج از آن شهر حکومت و ایالت کوفه را بعبد الرحمن بن عبد الرحمن بن عبد الله بن عامر حضرمی سپرد. او با بنی امیه هم پیمان بود. مطر بن ناجیه او را قصد کرد. او هم در کاخ تحصن نمود. اهل کوفه هم با مطر همراهی کرده بر حضرمی شوریدند. ابن حضرمی و اتباع او شامیان را از قصر اخراج کردند. عده آنها چهار هزار بود. مطر هم بر کاخ و محل امارت غالب شد و آنرا تصرف کرد. مردم هم گرد او جمع شدند و او بهر یکی از مردم دو سیست درهم داد. ابن اشعث زمانی بکوفه رسید که مطر شهر را در تصرف داشت. اهل کوفه باستقبال او رفتند. نخست همدان (قبیله) رسیدند که باو احاطه کردند. او سوی کاخ رفت ولی مطر بن ناجیه با عده ای از بنی تمیم باو راه نداد. عبد الرحمن دستور داد که مردم (لشکریان) با نردبان بر دیوار قصر فراز شوند. آنها هم رفتند و توانستند در کاخ رخنه کنند. قصر را گرفتند و مطر بن ناجیه را دستگیر کردند و نزد عبد الرحمن بردند.

عبد الرحمن او را بزندان سپرد ولی بعد آزادش کرد. او هم متابعت کرد. چون عبد الرحمن در کوفه مستقر گردید مردم از هر طرف گرد او تجمع نمودند. اهل بصره هم با عبد الرحمن بن عباس بن ربیع هاشمی رسیدند و باو گرویدند. حجاج هم بعد از واقعه زاویه و فرار مخالفان یازده هزار تن از آنها را کشت که همه را امان داد و با خدعه گرفت و کشت. دستور داد که منادی اعلان کند فلان بن فلان - و عده ای را با نام و نشان اسم

برد- هرگز امان نخواهند داشت. مردم تصور کردند غیر از نام بردگان همه مشمول عفو و امان خواهند بود تسلیم شدند و بعد از تسلیم آنها را کشت.

### بیان واقعه جماجم

واقعه دیر جماجم در ماه شعبان سال مزبور رخ داد، گفته شده است در سنه هشتاد و سه بود. علت آن این بود که حجاج از بصره سوی کوفه برای جنگ با عبد الرحمن لشکر کشید، در محل دیر قره لشکر زد. عبد الرحمن نیز از کوفه لشکر کشید و در محل دیر جماجم لشکر زد. حجاج گفت: عبد الرحمن در دیر جماجم لشکر زده و من در دیر قره. آیا کسی هست که (باین دو نام) تفأل کند؟ (جماجم جمع جمجمه- سرهای بریده- قره هم روشنائی چشم یا قرار است که پیروزی نصیب ساکن می شود و فنا قسمت دشمن است که جمجمه را خواهد داد). آیا می توان (برای تفأل) کبوتر را رها کرد؟ (که بچپ یا راست بپرد و از آن فال خوب و بد نمایان گردد که عادت عرب بوده و طیره گفته می شود و در قرآن هم آمده است). اهل کوفه و اهل بصره بمتابعت و طاعت عبد الرحمن کمر بستند. همچنین پادگان اطراف و پاسگاهها همه نزد او در دیر جماجم تجمع نموده آماده کارزار شدند، زیرا همه با حجاج دشمن بوده بکین وی برخاستند. عده آنها از کسانی که حقوق سپاهی دریافت می کردند بالغ بر صد هزار مرد نبرد شده بود.

باندازه همان عده (صد هزار) مرد جنگی غیر سپاهی هم بود (بنابر این سپاه عبد الرحمن بالغ بر دویست هزار مرد شده بود). برای یاری حجاج هم قبل از لشکر زدن در دیر قره عده ای از شام رسیده بود. هر یکی از دو طرف متحارب گرد سپاه خود خندق حفر نمودند. جنگ آغاز شد و هر روز عده ای از طرفین برای نبرد بمیدان می رفتند. خندقها را هم بیکدیگر نزدیک می کردند. عبد الملک و اهل شام با خود گفتند: اگر اهل عراق با عزل حجاج تن باطاعت و متابعت دهند ما او را عزل می کنیم زیرا عزل او از جنگ آنها آسانتر است چه بهتر که از خونریزی و جنگ خود داری شود. عبد الملک فرزند خود عبد الله را با تفاق برادرش محمد بن مروان که در آن زمان امیر موصل بود با

لشکر نزد حجاج فرستاد و بهر دو دستور داد که بعراقیان پیشنهاد صلح دهند که حجاج را عزل کند و عطای آنها را بحال سابق بر گرداند که تا عبد الملک خلیفه باشد این عطا در جریان خواهد بود. اگر اهل عراق پذیرفتند حجاج را عزل کنند و محمد ابن مروان خود امیر عراق باشد و اگر عراقیان از قبول آن خود داری کنند حجاج بحال خود امیر و فرماندهی بعهده او باشد و محمد بن مروان و عبد الله بن عبد الملک مطیع و فرمانبردار او باشند. برای حجاج هیچ چیز باندازه آن پیشنهاد دردناکتر و بدتر نبود. ترسید که اهل عراق آن پیشنهاد را قبول کنند و او عزل شود. حجاج بعد الملک نوشت: بخدا قسم اگر تو در عزل من با اهل عراق موافقت کنی مدتی نخواهد گذشت که ترا عزل و خلع کنند. آنگاه سوی تو لشکر خواهند کشید و این رویه بر تبری و گستاخی آنها خواهد افزود. آیا بر شورش اهل عراق بفرماندهی اشتر، ضد ابن عفان (عثمان)، و درخواست عزل سعید بن عاص واقف نشدی که چون او را عزل کرد یک سال نگذشت که آنها عثمان را قصد کردند و کشتند این بدان که آهن با آهن خرد و تباه می شود. عبد الملک نپذیرفت و اصرار کرد که آن پیشنهاد بعراقیان تقدیم و حجاج عزل شود. چون محمد و عبد الله رسیدند، عبد الله بن عبد الملک بمیدان رفت و گفت: من فرزند امیر المؤمنین هستم، او بشما این پیشنهاد را می دهد و چنین و چنان می کند. آنگاه مزایا و عطایا را شمرد. گفتند: ما امشب بر می گردیم. اهل عراق نزد ابن اشعث تجمع کردند. او بآنها گفت: شما از آنها یک روز مهلت گرفته اید (که مشورت کنید) بیائید و این مهلت را مغتنم بشمارید (غافل کنید) اگر بگویند شما نقض عهد کردید بگویند که شما هم در واقعه زاویه نقض عهد کردید و این رویه عین انصاف است (ننگ نیست بلکه این واقعه بآن واقعه در می شود). چون امروز شما دارای نیروی کافی شده اید قوی و عزیز می باشید. از شما مرعوب شده اند که این پیشنهاد را می کنند و شما نسبت بآنها غالب و مسلط هستید.

بخدا قسم (اگر تسلیم پیشنهاد آنها نشوید) همیشه جری و جسور و گرامی خواهید بود. مردم از هر طرف شوریدند و برخاستند و گفتند: بخدا قسم آنها از شدت گرسنگی بستوه آمده اند. عده آنها کم و آنها خوار می باشند. عده ما فزونتر است. نرخ

(خواربار) نزد ما ارزانتر و نعمت بیشتر است. بخدا قسم هرگز ما قبول نخواهیم کرد.

نخستین کسی که در دیر جماجم بخلع (عبد الملک) مبادرت کرد، عبد الله بن ذؤاب سلمی و عمیر بن تیجان بودند. بر خلع او (عبد الملک) در دیر جماجم تصمیم گرفته شد.

مردم فارس هم بمتابعت شتاب کرده خلع نمودند. عبد الله بن عبد الملک و محمد بن مروان هر دو بحجاج گفتند: تو خود فرمانده سپاه خود هستی هر تصمیمی که داری بگیر که ما هر دو مأمور هستیم که مطیع و تحت فرمان تو باشیم. حجاج گفت:

من پیش از این گفته بودم که مقصود از این شورش و جنبش شما می باشید (خلع شما) و جز شما مقصود دیگری ندارند. هر دو بعنوان امیر و فرمانده باو خطاب می کردند و او هم هر دو را امیر خطاب می کرد. چون اهل عراق در دیر جماجم بر خلع عبد الملک تصمیم گرفتند و متحد شدند عبد الرحمن گفت: بنی مروان فرزندان زرقاء (روسی - مادر بزرگ آنها) هیچ نسبی بهتر و درستتر از این ندارند. بنی عاص (از بنی امیه) هم بیگانه و اهل صفوریه هستند. بنابر این اگر این کار (خلافت) منحصر بقریش باشد که بدست این دو خانواده (فاسد و بیگانه و زنا زاده) نقض شده است و اگر این کار بعرب اختصاص دارد که من فرزند اشعث هستم. این سخن را که گفت، فریاد زد و صدای خود را بلند کرد و جمله را کشید (که همه بشنوند). مردم شنیدند و بجنگ مبادرت کردند. حجاج هم فرماندهی میمنه را بعبد الرحمن بن سلیم کلبی و میسره را بعماره بن تمیم لخمی واگذار کرد. سفیان بن ابرد کلبی هم فرمانده سواران و عبد الله بن خیب حکمی فرمانده پیاده بودند عبد الرحمن بن محمد هم حجاج بن حارثه خثعمی را بفرماندهی میمنه و ابرد بن قره تمیمی را بفرماندهی میسره و عبد الرحمن بن عباس بن ربیع هاشمی را بفرماندهی سواران و محمد بن سعد بن ابی وقاص را بفرماندهی پیادگان برگزید. عبد الله بن رزام حارثی را بمراقبت جناحین مأمور کرد. قرآن خوانان را هم تحت فرماندهی جبله بن زحر بن قیس جعفی قرار داد. میان آنها سعید بن جبیر (زاهد مشهور) و عامر شعبی و ابو البختری طائی و عبد الرحمن بن ابی لیلی بودند. طرفین برای جنگ پیش می رفتند. قتال آغاز شد.

خواربار برای عراقیان از کوفه و پیرامون آن می رسید. همه چیز فراوان و نعمت

بسیار بود. اهل شام دچار تنگی و سختی شده بودند. همه چیز گران و کمیاب یا نایاب بود. گوشت میسر نمی شد. انگار دچار حصار شده بودند. با وجود این سختی شب و روز بجنگ ادامه می دادند. جبهه بن زحر بن قیس کشته شد. گروه قرآن-خوان که کمیل بن زیاد یکی از افراد آن بود در قبال حملات دشمن پایداری میکرد.

آنها ثبات و استقامت معروف شده بودند. کمیل بن زیاد (از سران شیعه که دعای او معروف است) مردی متین بود (که میان گروه پرهیزکاران) روزی مانند همه روزه حمله کردند. حجاج هم صف لشکریان را آراست. عبد الرحمن هم بمقابله او صفوف خود را منظم کرد. حجاج برای حمله بلشکر قرآن خوانان سه لشکر آماده کرد. جراح بن عبد الله حکمی را هم بفرماندهی سه لشکر برگزید. سه لشکر مذکور یکباره بر لشکر قرآن خوانان (قراء) حمله کرد. لشکر قرآن خوانان متزلزل نشد و سخت پایداری و بردباری کرد.

### بیان وفات مغیره بن مهلب

در آن سال مغیره بن مهلب در خراسان وفات یافت. او در زمان امارت پدرش بنیابت امیر و والی خراسان بود. در ماه رجب سنه هشتاد و دو در گذشت، خیر مرگ او یزید بن مهلب و سپاه او رسید و او خبر مرگ برادرش را از پدر مکتوم داشت ولی بزنان دستور داد که شیون کنند، مهلب پرسید این شیون و ماتم برای چیست؟

گفتند: مغیره وفات یافت، او استرجاع (إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) گفت کرد و سخت جزع نمود که نتوانست خود داری کند، بعضی از خویشان و نزدیکان او را ملامت کردند، بعد یزید رسید که او را بمر و فرستاد و دستور اداره امور داد در حالیکه اشک او بر ریش و رو روان شده بود، مهلب هم در کش ما وراء النهر لشکر زده مشغول جنگ بود، یزید با شصت سوار (گفته شده است هفتاد) راه مرو را گرفت ناگاه با عده پانصد سوار ترک (دشمن) روبرو شدند آن هم در بیابان پیرامون بست.

از آنها پرسیدند که شما کیستید و چه می کنید؟ گفتند: ما بازرگان و سوداگر هستیم.



گفتند: پس چیزی بما بدهید و بروید. یزید از باج دادن خود داری کرد ولی مجاعه ابن عبد الرحمن شکی (یکی از سران اتباع) بآنها جامه و کرباس و کمان داد آنها رفتند ولی غدر و خیانت کرده برگشتند. اتباع یزید بن مهلب با آنها سخت نبرد کردند و بر شدت جنگ افزوده شد. مردی از خوارج بدست یزید اسیر افتاده بود او یزید گفته بود مرا زنده نگهدار (شاید برای تو نفعی داشته باشم) او قبول کرد و بکشتن وی دست نیالود. در آن هنگام آن مرد خارجی بر سواران ترک حمله کرد و از میان آنها جنگ کنان بعقب سواران رسید و از پشت بر آنها زد و یکی را کشت و باز حمله کرد و میان آنها در آمد و دیگری را کشت و نزد یزید برگشت. یزید هم خود یکی از سران ترک را کشت.

تیری از ترکها بساق پای یزید اصابت کرد (بسبب آن زخم) بر قوه و جسارت ترکان افزوده شد ولی یزید بردباری و پایداری کرد.

یزید و اتباع خود خواستند بسیر خود ادامه دهند ترکها مانع شدند و گفتند شما عهد را شکستید و غدر نموده جنگ کردید ما از شما دست بر نمی داریم تا کشته شوید یا چیزی بما بدهید. مجاعه (یزید) گفت: ترا بخدا قسم می دهم که خود را بکشتن مده از یک طرف مغیره در گذشته است و از طرف دیگر تو کشته می شوی، آنگاه دو مصیبت بر مهلب نازل خواهد شد. گفت: اجل مغیره رسیده بود ولی معلوم نیست که اجل من رسیده باشد، مجاعه یک عمامه زرد رنگ برای آنها انداخت و گفت این را بگیرید و بروید (چون گفته بودند تا چیزی نگیریم نمی رویم). آنها هم گرفتند و رفتند.

### بیان صلح مهلب با اهل کش

در آن سال میان مهلب و اهل کش صلح منعقد گردید، سبب این بود که از قوم مضر نگران شده بود، آنها را باز داشت و خود تن بصلح داد و باز گشت.

حریث بن قطبه مولی (منتسب - دوست - غلام - هم پیمان) خزاعه را در آن جا

گماشت و باو دستور داد که اگر فدیة و جزیه را بپردازند تو گروگان آنها را آزاد کن. مهلب از آنجا لشکر کشید تا بشهر بلخ رسید از آنجا بحریث نوشت: من از این نگرانم که اگر تو گروگان را آزاد کنی آنها (مردم کش) بر تو هجوم برده غارت کنند، اگر فدیة و جزیه را دریافت کنی مدتی خود داری کن تا بسرزمین بلخ برسی آنگاه گروگان را آزاد کن. حریث بیادشاه کش گفت: مهلب بمن چنین و چنان نوشته ولی اگر تو مال فدیة را بپردازی من گروگان را بتو می بخشم و راه خود را می گیرم و می روم، باو هم خبر خواهم داد که نامه و دستور او دیر رسیده و معامله انجام گرفته بود. پادشاه کش در پرداخت مال تعجیل نمود و گروگان را برد حریث هم برگشت. ترکها در عرض راه با او روبرو شدند و گفتند: فدیة نجات خود و همراهان را بده و برو، ما یزید بن مهلب را قبل از این در میان راه دیدیم و از او فدیة گرفتیم (دروغ گفتند). حریث گفت: من هم چنین باشم که انگار مادر یزید مرا زائیده است من مانند یا بجای یزید باشم (بطعنه و کنایه باین معنی از آنها قبول نکرد و مردانه جنگ نمود). با آنها مبارزه و نبرد کرد و کشت یا گرفتار نمود.

بقیه حاضر شدند که فدیة اسراء را بدهند. او فدیة را گرفت و اسراء را آزاد کرد و بعد فدیة را بآنها بخشید.

مهلب شنید و گفت: آن بنده (حریث) از این ابا و عار دارد که مادر یزید او را بزاید، بر او خشم گرفت، چون حریث وارد بلخ شد مهلب باو گفت گروگان را چه کردی؟ گفت آنها را آزاد کردم.

گفت: آیا آزادی آنها قبل از رسیدن نامه و دستور من بود یا بعد از آن؟ گفت قبل از وصول نامه بود و من از نگهداری آنها بی نیاز و مطمئن شده بودم. گفت: آری بی نیاز شدی ولی تو (بسبب این خدمت) بآنها تقرب جستی و دستور داد او را برهنه کنند (که تازیانه بزنند) او سخت جزع کرد و ترسید، بحدی که مهلب گمان کرد که او مریض است. او را برهنه کرد و سی تازیانه زد. حریث گفت کاش سیصد تازیانه می زد و مرا لخت نمی کرد زیرا شرم و عزت نفس من با عریان شدن منافات دارد. او قسم خورد که مهلب را بکشد. روزی با مهلب سوار شد. دو غلام همراه داشت بآنها

فرمان داد که مهلب را بکشند آنها خود داری و تمرد کردند و گفتند از این بیمناکیم که تو کشته شوی. حریت بعد از آن از رفتن نزد مهلب خود داری کرد. مهلب برادرش ثابت بن قطنه را نزد او فرستاد و گفت تو مانند یکی از فرزندانم هستی که من فرزند خود را تأدیپ کردم (تازیانه زدم).

ثابت نزد او رفت و از او درخواست کرد که سوار شود و نزد مهلب برود.

او گفت من سوگند یاد کرده ام که اگر او را ببینم بکشم. ثابت گفت اگر عقیده و تصمیم تو این باشد پس بهتر این است که هر دو نزد موسی بن عبد الله بن خازم (متمرد) رفته باو ملحق شویم. ثابت ترسید که حریت مهلب را بکشد آنگاه او و سیصد تن از اتباع آنها کشته شوند که آن اتباع بآن دو برادر اختصاص داشتند.

### **بیان وفات مهلب بن ابی صفره و امارت فرزندش یزید در خراسان**

چون مهلب با اهالی کش صلح نمود راه مرو را گرفت و چون بمرو رود رسید به دلدردی سخت مبتلا شد. گفته شد درد دنده یا یک نحو سرخک و بر اثر همان مرض زندگانی را بدرود گفت. فرزند خود حبیب را وصی خویش نمود و او بر نعش پدر نماز خواند. حبیب بمردم گفت پدرم یزید را جانشین خود نموده است شما اطاعت کنید.

مفضل فرزند حبیب پدر خود گفت اگر تو هم او را مقدم نمی داشتی ما خود او را مقدم می کردیم (امارت را باو واگذار می کردیم). مهلب هنگام مرگ فرزندان خود را احضار کرد. یک دسته تیر هم گفت حاضر کنند و دستور داد آن دسته را با هم بشکنند گرفتند و فشار آوردند و نتوانستند آنها را مجتمعا بشکنند. گفت: آیا می توانید آنها را در حال انضمام و اجتماع بشکنید؟ گفتند نه. گفت: آیا در حال تفرقه یک یک می توانید آنها را بشکنید؟ گفتند: آری. گفت اتحاد و اجتماع و انفاق نیز چنین است. (این روایت چند قرن بعد از آن در باره چنگیز نقل شده است ولی باید دانست که مبدأ و منشأ آن همین است و بس). بعد بفرزندان خود گفت من بشما نصیحت

می‌کنم که از خدا بترسید و صله رحم (خویش‌نوازی) را صفت خود نمائید زیرا تفقد ارحام موجب تاخیر مرگ و افزایش ثروت و تکثیر دوستان است. من شما را از جفا (و ترک خویشان و دوستان) نهی می‌کنم زیرا این صفت شما را دچار دوزخ خواهد کرد و موجب کاستن همه چیز خواهد بود. شما را بطاعت و فرمانبرداری و اتحاد با جماعت توصیه می‌کنم. باید افعال و اعمال شما از گفتار نکوتر باشد. از گفتار زشت و لغزش زبان پرهیزید. اگر پای مرد بلغزد باز می‌تواند زنده بماند ولی اگر زبان او بلغزد دچار هلاک می‌گردد. کسی که برای حاجتی شما را قصد کند حق او را ادا کنید. زیرا تحمل رنج برای او ناگوار است و باید پاداش زحمت شبانه روزی و سیر و سفر را دریافت کند که چون بشما برسد حاجت او را روا کنید. سخا و کرم را بر خست و بخل ترجیح دهید. عرف و عادت را نیک بدارید. نیکی و احسان و معروف را صفت خود نمائید. مرد عرب برای شما جانبازی می‌کند و در راه شما کشته می‌شود پس شما باید نسبت باو صمیمی و وفادار باشید. در جنگ خدعه و نیرنگ را بکار ببرید که از دلیری سودمند تر است. اگر با دشمن روبرو شوید بدانید قضا و قدر کار خود را خواهد کرد ولی فتح و ظفر نصیب کسی خواهد شد که بردباری و پایداری کند. اگر کار را بقاعده انجام دهید و از در وارد شوید معذور خواهید بود و رستگار و پیروز و نیک نام خواهید بود. اگر در جنگ احتیاط نکنید مردم خواهند گفت تدبیر را ترک کرده و فرصت را از دست داده‌اید و حال اینکه کار منوط بقضا و قدر است و قضا غالب است نه انسان. قرآن را همیشه بخوانید و سنت را بکار ببرید و ادب نیکان را بیاموزید. از کثرت کلام (پر گوئی) در محافل و مجالس پرهیزید. این را گفت و جان سپرد، خدا او را بیامرزاد. نهار بن توسعه تمیمی (در رثاء او) گفت:

ألا ذهب المعروف والغزو والغنى و مات الندى و الجود بعد المهلب

اقام بمرور الرود رهن ضريحه و قد غاب عنه كل شرق و مغرب

در آن سال عبد الملک، ابان بن عثمان را از حکومت مدینه معزول نمود که عزل او در ماه جمادی الثانیه بود. هشام بن اسماعیل مخزومی را به حکومت مدینه منصوب کرد. هشام هم نوفل بن مساحق را از قضاء مدینه عزل و عمرو بن خالد زرقی را بجای او نصب نمود.

در آن سال محمد بن مروان بچنگ و غزای ارمنستان لشکر کشید. مردم آن بوم را منهزم نمود. تن بصلح دادند صلح را پذیرفت و ابو شیخ بن عبد الله را بحکومت آنها برگزید. آنها خیانت و عهد شکنی کردند و او را کشتند. گفته شده است او را در سنه هشتاد و سه کشتند (نه هشتاد و دو). در آن سال عبد الله بن شداد بن هاد لیشی در دجیل کشته شد. در آن سال ابو الجوزاء بن عبد الله ربعی و عطاء بن عبد الله سلیمی زاهد عابد در گذشتند.

سلیمی بفتح سین بی نقطه و کسر لام. در آن سال زاذان (ایرانی) و ابو وائل و عمرو بن عبد الله بن یعمر تیمی بسن شصت سال در گذشتند. ابو امامه باهلی هم وفات یافت. گفته شده است در سنه نود و یک در گذشت.

## بیان بقیه واقعه دیر جماجم

چون سه لشکر از سپاه حجاج پیایی بر لشکر قراء که فرمانده آنها جبله بن زحر بود حمله نمود جبله ندا داد ای عبد الرحمن بن ابی لیلی و ای گروه قرآن خوان کجا می روید و کجا می گریزید؟ فرار برای شما قبیح و ننگ است. من از علی بن ابی طالب که خداوند پایه او را میان نیکان بلند کرده و اجر نکوکاران و شهیدان را نصیب او فرموده است شنیده بودم که در مبارزه ما با اهل شام می فرمود: ای مؤمنین هر کسی تعدی و ستمی از کسی بکشد یا کار زشتی بیند و بر آن کار اعتراض و انکار کند حتما بر او غلبه می کند و سالم و تندرست می ماند و کسی که با شمشیر اعتراض و مقاومت کند از کسی که سکوت کند و تسلیم شود بهتر است و کسی که بر ستمگران قیام و جهاد کند از معترضین بالاتر و ارجمند تر است تا آنکه دستور و امر خداوند بالاتر و بلندتر شود و دستور ستمگران پست و نابود گردد. کسی که این جهاد را کند براه راست می رسد و با هدایت می رود و قلب او از ایمان و تقوی آکنده می شود. هان بیائید و با این مفسدین و روا دارندگان حرام و بدعت گذاران که از حق کور شده و هرگز حق را نشناخته اند و ستم کرده و بر ظلم هم اعتراض ننموده اند جهاد کنید. ابوالبختری هم گفت ایها الناس با آنها (دشمنان) برای حفظ دین و دنیای خود جنگ کنید. بخدا قسم اگر آنها بر شما غالب شوند دین و دنیای شما را تباہ خواهند کرد.

شعبی گفت ایها الناس، نبرد کنید. در جنگ آنها کوتاهی و سستی مکنید بخدا قسم روی زمین از اینها ستمگرتر و گمراهتر پیدا نمی شود. سعید بن جبیر هم مانند آن سخن چیزی گفت. جبله گفت یک هجوم سخت و دلیرانه بر آنها بکنید. هرگز روی خود را از آنها بر مگردانید تا آنکه داخل صف آنها شوید. آنها هم همه یکباره سخت حمله کردند و آن لشکرها را برگردانیدند و پراکنده نمودند، از میدان هم عقب راندند.

چون برگشتند جبلة بن زحر را كشته و بخون آغشته دیدند و از چگونگی قتل او آگاه نشدند. سبب قتل او این بود که چون اتباع او بر اهل شام حمله کردند و یک گروه از شامیان از لشکر جدا شد و در یک ناحیه پایداری نمود. چون دیدند که اتباع جبلة پیشرفتند آنها هم بقصد گریز برگشتند که ناگاه با جبلة (فرمانده) روبرو شده گفتند: جبلة این است بر او حمله کنید. حمله کردند در حالی که اتباع او سرگرم جنگ بودند. او از حمله آنها نگریخت و پایداری کرد تا كشته شد. قاتل او ولید بن نحیت کلبی بود. سر او را برید و نزد حجاج برد. حجاج هم باتباع خود مژده قتل او را داد.

چون اتباع جبلة هجوم خود را پایان دادند و برگشتند او را كشته دیدند. سست و افسرده شدند. ابوالبختری بآنها گفت: قتل جبلة شما را سست و پراکنده نکند، او یکی از افراد شما و مانند مردان دیگر بود ساغر مرگ را دریافت و نوشید. اجل او بوقت خود رسید نه دیرتر و نه زودتر ولی ناکامی و عدم رستگاری و سستی بر آنها چیره گردید. اهل شام هم ندا دادند: ای دشمنان خدا دیدید چگونه آن متمرّد مغرور كشته شد. در آن هنگام بسطام بن مصقله بن هبیره شیبانی بیاری قراء رسید. آنها دلگرم و خرسند شدند. گفتند: تو بجای جبلة (فرمانده) باش. او از شهر ری رسیده بود.

چون نزد عبد الرحمن رفت او را فرمانده ربیعه نمود. او بسیار شجاع بود.

یک روز بر سپاه حجاج حمله کرد و در اعماق آن داخل شد، اتباع او سی زن از دشمن اسیر گرفتند. او زنان گرفتار را آزاد کرد و برگردانید. حجاج گفت: آنها با این کار (گذشت و جوانمردی) زنان خود را مصون کردند زیرا اگر زنان را بر نمی گردانیدند من زنهای آنها را اسیر می کردم و هرگز آزاد نمی نمودم. عبد الرحمن بن عوف رواسی بمیدان رفت و مبارز خواست. او پدر حمید بود. مردی از اهل شام بمبارزه او شتاب کرد. یک دیگر را با شمشیر نواختند. هر یک از آن دو گفت: من جوانمرد کلابی هستم. (هر دو از یک قبیله). یکی از دیگری پرسید تو که هستی؟ یک دیگر را شناختند که پسر عم بودند. از مبارزه خودداری کردند. عبد الله بن رزام حارثی برای مبارزه بمیدان رفت. یکی از سپاهیان حجاج بروز کرد، او آن سپاهی را کشت. دیگری بروز کرد و كشته شد و باز دیگری. روز بعد باز بمیدان رفت و مبارز خواست حجاج، بجراح گفت تو بمبارزه

او برو. او رفت، عبد الله که با او دوست بود گفت: وای بر تو ای جراح چه باعث شده که تو بجنگ من بیائی؟ گفت: من بتو مبتلا و دچار شدم (مرا مجبور کردند). گفت: من یک پیشنهاد بهتری بتو می کنم. جراح گفت: چیست؟ گفت: من از مبارزه تو می گریزم و تو نزد حجاج بر می گردی که تو اطاعت کرده و کار نیک انجام داده باشی که ترا خواهد ستود. من هم سرزنش مردم و عار فرار را تحمل خواهم کرد که برای نجات و سلامت ننگ را برای خود روا خواهم داشت زیرا نمی خواهم ترا بکشم آن هم یکی مثل تو که از قوم خود من باشد. گفت: بکن. جراح بر عبد الله حمله کرد عبد الله تظاهر بگریز کرد و از پیش او تاخت نمود. عبد الله غلامی همراه داشت او را برای هشیاری خود گماشته بود آن غلام فریاد زد ای خواجه من پرهیز که او قصد قتل ترا دارد. عبد الله هشیار شد که او جدا قصد قتل وی را دارد. برگشت و با گرز بر سر او زد. جراح افتاد. عبد الله باو گفت: ای جراح پاداش بدی بمن دادی. من سلامت و نجات (و نیک نامی) ترا خواستم و تو قتل مرا خواستی. برو که خویشی و انتساب هر دو بیک عشیره موجب رهائی تو گردیده. سعید بن جبیر و ابو البختری طائی هر دو بعد از قتل جبله بر سپاه شام حمله می کردند تا داخل صف آنها می شدند.

مدت جنگ صد و سه روز بطول کشید. لشکر زدن آنها در دیر جمادج روز سیم ربیع الاول بود. انهمام و فرار آنها در تاریخ چهاردهم جمادی الثانیه بود.

روز فرار و پایان کار چنین بود که کارزار بر شدت خود افزود و سپاه عبد الرحمن بر سپاه حجاج غالب گردید، چون مسلط و چیره شدند از گریز پرهیز نداشتند. در چنین حالی بودند که ناگاه سفیان بن ابرد که در میمنه حجاج بود بر ابرد بن قره تمیمی که فرمانده میسر عبد الرحمن بود حمله نمود. ابرد بن قره بدون جنگ منهزم گردید.

مردم گمان بردند که او با حجاج ساخته و تباری کرده بود که لشکریان را فرار بدهد.

چون او گریخت صفوف لشکر عبد الرحمن متزلزل و مختل گردید. مردم گریختند و از شدت بیم و شتاب بر دوش یک دیگر سوار می شدند و جا تهی می کردند. عبد الرحمن بر منبر فراز شد و فریاد زد: ای مردم سوی من آیید. ای بندگان خود برگردید. عده ای برگشتند و گرد او تجمع کردند. اهل شام باو نزدیک شدند و او نبرد کرد ولی شامیان



داخل لشکرگاه او شدند. عبد الله بن یزید بن مفضل از دی باو نزدیک شد و گفت:

می ترسم که گرفتار شوی، شاید اگر دست از نبرد بکشی باز بتوانی عده ای را بجنگ وادار کنی و شاید خداوند، آنها (شامیان) را هلاک کند. او و متابین او دست از کارزار کشیدند و ندانستند چه کنند یا کجا روند، پا بفرار برداشتند و حجاج وارد کوفه شد و محمد بن مروان بموصل برگشت. همچنین عبد الله بن عبد الملک بشام رفت. حجاج هم از مردم بیعت گرفت. هر که بیعت می کرد باین جمله اقرار و اعتراف می نمود که من کافر شده بودم، اگر اعتراف می کرد آزاد می شد و گرنه او را می کشت. مردی از (قبیله) خثعم که از جنگ بر کنار بود نزد او رفت (که بیعت کند). حجاج وضع و حال او را پرسید، گفت: من داخل کشاکش نبودم گفت: پس تو منتظر بودی که یکی از طرفین غلبه کند که باو ملحق شوی. باید اعتراف کنی که کافر: شده بودی. گفت: اگر چنین باشد من باید مرد بدی باشم که هشتاد سال خدا را بپرستم و بکفر خود اقرار کنم. گفت: اگر اقرار نکنی من ترا می کشم. گفت: اگر با چنین حالی مرا بکشی کسی نخواهد ماند که بر من ترحم نکند خواه اهل شام باشد و خواه اهل عراق. بعد کمیل بن زیاد را خواند و گفت: تو کسی بودی که بر امیر المؤمنین عثمان حمله نمودی. من دوست داشتم که برای کشتن تو سببی پیدا نکنم. گفت: خشم تو بر او بیشتر است (بر عثمان) که خود مسبب شورش مردم برای کشتن او شده بود (بسبب اعمال خود) یا بر من بیشتر است که من از او (عثمان) عفو کرده بودم (دست بخون او نیالودم).

سپس گفت: ای مردی که از قبیله ثقیف است (حجاج). روی ترش مکن و مانند گرگ دندان خود را منما (که مرا بترسانی) بخدا چیزی از عمر من نمانده هر چه میخواهی بکنی بکن (بکش). وعده من و تو نزد خداوند است آن هم در روز حساب که پس از کشتن من باز خواست خواهد بود. حجاج گفت: آن گاه (در روز حساب) تو ملزم و محکوم خواهی شد که من بر تو دلیل و حجت دارم. گفت: چنین خواهد بود اگر تو خود (مدعی) قاضی باشی. دستور داد او را کشتند. او یکی از خواص امیر المؤمنین بود.

(مراد ابن اثیر از امیر المؤمنین مطلق علی علیه السلام و این یکی از خصائص شیعیان است چنانکه در حاشیه هم بدان اشاره شده است). بعد از او دیگری را نزد حجاج بردند که

از اتباع او (کمیل) بود. حجاج گفت: من مردی را می بینم که هرگز بر خود گواهی نمی دهد که کافر شده بود. آن مرد گفت: تو میخواهی (با این سخن) مرا فریب بدهی (که بکشی). من از تمام مردم روی زمین کافرتر بودم، من از فرعون هم کافرتر بودم که ذو الأوتاد بود.

حجاج خندید و او را آزاد کرد. مدت یک ماه در کوفه اقامت گزید. اهل شام را در خانه های اهل کوفه منزل داد که هر یکی با اهل خانه سکنی نمودند (باجبار).

او (حجاج) نخستین کسی بود که سپاهیان را در خانه مردم سکنی داد، این رسم و عادت تاکنون مانده خصوصا در سرزمین عجم (که سرباز باجبار در خانه مردم با اهل خانه زیست کند) هر که هم یک رسم (بدعت) بد بگذارد گناه آن تا روز قیامت بگردن او خواهد بود.

### بیان واقعه مسکن

عبد الرحمن بعد از فرار داخل بصره شد. در آنجا بسیاری از گریختگان و مردم دیگر گرد او تجمع نمودند. میان آنها عبد الله بن عبد الرحمن بن سمره بن حبيب بن عبد شمس قرشی بود. در مدائن هم محمد بن سعد بن ابی وقاص بود. حجاج او را قصد کرد، او هم بعبد الرحمن ملحق شد. عبد الرحمن با عده و عدد بسیار بقصد حجاج لشکر کشید. بسطام بن مصقله بن هبیره شیبانی هم میان آنها بود. بسیاری از مردم بر مرگ و جانبازی با او بیعت کردند. همه در محل مسکن لشکر زدند و عبد الرحمن دستور داد گرداگرد سپاه خندق حفر کنند. کارزار را هم بیک نقطه از یک جهت منحصر کرد.

خالد بن جریر بن عبد الله هم با عده ای از خراسان رسید که عده او از سپاهیان پیشین کوفه (مقیم خراسان) بودند. مدت پانزده روز از ماه شعبان جنگ نمودند و در آن هنگام زیاد بن غنم قینی کشته شد.

او فرمانده پاسگاههای حجاج و عده نگهبانان بود. کشتن او حجاج و اتباع او را سست و افسرده نمود. حجاج شبانه لشکر خود را تفقد کرد و سان دید و روز بعد

هنگام بامداد نبرد آغاز شد. جنگ بسیار سختی رخ داد. سواران سفیان بن ابرد پراکنده شدند. حجاج بعبد الملک بن مهلب فرمان داد که حمله کند. او بر اتباع عبد الرحمن حمله کرد. سپاه حجاج هم از هر طرف جنیید و حمله کرد. عبد الرحمن و اتباع او منهزم شدند. عبد الرحمن بن ابی لیلی فقیه هم کشته شد، همچنین ابو البختری طائی. بسطام بن مصقله بن هبیر با چهار هزار سوار از دلیران کوفه و بصره پیش رفت. همه غلاف شمشیرها را شکستند و مرگ را استقبال کردند. بسطام اتباع خود را بر هجوم تشجیع کرد، آنها هم بر اهل شام حمله نمودند و چند بار سپاه شام را پراکنده کردند. حجاج تیر اندازان را خواست. آنها هم دشمن را هدف کردند. آنها کشته شدند یک عده قلیل. فرزند اشعث هم راه سیستان را گرفت.

درباره فرار عبد الرحمن از میدان مسکن چیزهای دیگری هم نقل شده و گفته شده است: او (عبد الرحمن) با حجاج در مسکن روبرو شد (لشکرها مصاف دادند) هر دو سپاه میان دجله و کرخ بود. مدت یک ماه دو سپاه بجنگ پرداختند. یکی از دهقانان نزد حجاج رفت و گفت من راهی برای وصول بعقب دشمن می دانم که چون از دریاچه بگذریم پشت سپاه او را خواهیم گرفت که از یک بیشه سر در آورده او را غافل گیر کنیم آن هم پس از گذشتن از فیض و سیل آب. حجاج چهار هزار مرد نبرد با او فرستاد و بفرمانده آنها دستور داد که اگر آن دهقان راست گفته باشد (و تو موفق شوی) صد هزار درهم باو بده و اگر دروغ گفته باشد او را بکش. بعد از آن حجاج با عبد الرحمن جنگ کرد. اتباع حجاج منهزم شدند. فرزند اشعث بلشکرگاه حجاج رسید و سرگرم غارت گردید. سپاهیان عبد الرحمن پیروز شدند. اسلحه را انداختند و تن بااستراحت دادند، آن هم بعد از حصول امن و اطمینان. ناگاه نیمه شب آن عده از پشت سر شیخون زدند و تیغ را بکار بردند. اغلب اتباع عبد الرحمن در فرار بآب فرو رفتند. عده غریقان بیشتر از عده کشتگان شده بود. عده مقتولین چهار هزار بود. میان آنها عبد الله بن شداد بن هاد و بسطام بن مصقله و عمرو بن ضبیعه رقاشی و بشر بن منذر بن جارود بودند.

## بیان رفتن عبد الرحمن نزد ربیب و جریان کار او و متابین

چون عبد الرحمن از مسکن گریخت راه سیستان را گرفت. حجاج هم محمد فرزند خود و عماره بن تمیم لخمی را بتعقیب او فرستاد، ولی فرماندهی لشکر را بعماره واگذار کرد (که فرزندش تابع او باشد). عماره در شوش باو رسید. نبردی رخ داد و باز عبد الرحمن و عده او گریختند تا بشاپور رسیدند. در آنجا کردها باو پیوستند (لرها).

عماره سخت جنگ نمود ولی تاب پایداری نیاورده منهزم گردید. عبد الرحمن پس از پیروزی راه کرمان را گرفت. باز عماره حمله را تجدید و او را دنبال کرد. بعضی از اهل شام در استان کرمان بیک کاخ رسیدند. و در آن داخل شدند. در آنجا یک نوشته بر دیوار دیدند که آنرا یکی از اهل کوفه نقش کرده بود و آن شعر حله یشکری بود که یک قصیده دراز بوده است (از جمله آن):

ایا لهفا و یا حربا جمیعاو یا حر الفؤاد لما لقینا

ترکنا الدین و الدنیا جمیعاو اسلمنا الحلائل و البنینا

فما کنا بناس اهل دین فنصبر فی البلاء اذا ابتلینا

و ما کنا بناس اهل دنیا فنیافنمنعها و لو لم نرج دینا

ترکنا دورنا لطغام عک و انباط القرى و الاشرینا یعنی: دردا و دریغا که هر دو با هم باشد، وای از آتشی دلسوز از آنچه بر سر ما آمده است. ما دین و دنیا هر دو را با هم بدرود گفتیم و زن و فرزند را تسلیم (دشمن) نمودیم. ما (در کار خود که جنگ باشد) مردمی دین دار نبودیم که در نزول بلا و هنگام ابتلا صبور باشیم. و نیز ما مردمی دنیاپرست هم نبودیم که بتوانیم دنیای خود را نگهداریم و لو اینکه دین را از دست بدهیم. ما روزگار خود را بمردم سر سخت و دژخیمان عک سپردیم، دنیای خود را بدهقانان و برزگران و مردم خرد و حقیر و اشعریها واگذار کردیم.

چون عبد الرحمن بکرمان رسید خانواده او نزد وی رفتند و برای او خانه و منزل آماده کردند که او در آنجا منزل گرفت و بعد از آن راه سیستان را گرفت. بمحل

زرننگ رسید. عامل او (حاکمی که قبل از آن منصوب کرده بود) در قلعه را بروی او بست و باو راه نداد. چند روزی بمحاصره آن گذشت و نتوانست آنرا بگشاید. از آنجا راه بست را گرفت قبل از آن عیاض بن همیان بن هشام سدوسی شیبانی را حاکم بست کرده بود. او باستقبال وی شتاب کرد و او را پذیرفت. چون اتباع او (عبد الرحمن) آسوده شدند و غفلت نمودند او را دستگیر و بند کرد. خواست او را نزد حجاج ببرد. رتبیل پادشاه ترک خبر قدوم عبد الرحمن را شنیده و منتظر مقدم او بود. خواست او را استقبال کند. شنید که عیاض او را بند کرده است بست را محاصره کرد و بعیاض پیغام داد که بخدا سوگند اگر باو آزار دهی یا آسیب رسانی یا یک مو از او کم کنی من از اینجا نخواهم رفت تا ترا بکشم و خانواده ترا اسیر و اموال ترا غارت کنم. عیاض امان خواست و عبد الرحمن را آزاد کرد. عبد الرحمن خواست عیاض را بکشد که رتبیل مانع قتل او گردید. عبد الرحمن با رتبیل رفت. او را در کشور خود جا داد و باحترام و اکرام او کوشید. بسیاری از بزرگان و سران سپاه و فرماندهان که امان حجاج را نپذیرفتند و همه جا پنهان و پراکنده شده بودند، بدنبال عبد الرحمن راه سیستان را گرفتند. عده گریختگان در سیستان بالغ بر شصت هزار مرد شد. همه کرده زرننگ تجمع کرده بمحاصره آن پرداختند. بعد الرحمن هم نوشتند که او نزد آنها برگردد که آنها خراسان را قصد خواهند کرد و در آنجا از عشایر خود (که مقیم خراسان بودند) مدد و نیرو خواهند گرفت. عبد الرحمن هم بآنها پیوست. در غیاب او کسی که پیشنهاد شده بود (بجای امیر کل) عبد الرحمن بن عباس بن ربیع بن حارث بن عبد المطلب (هاشمی) بود (که قبل از آن نامزد خلافت بوده است). چون نامه آنها بعد الرحمن رسید او نزد آنها رفت و شهر زرننگ را گشودند. عماره بن تمیم هم با لشکر شام آنها را تعقیب کرد. اتباع عبد الرحمن باو گفتند بهتر این است که از سیستان خارج شده بخراسان برویم. گفت: در آنجا یزید بن مهلب است که او مردی است شجاع و هرگز قلمرو خود را بشما واگذار نمی کند. اگر ما بخراسان برویم با ما جنگ خواهد کرد. آنگاه میان دو آتش اهل شام و اهل خراسان خواهیم افتاد. گفتند: اگر ما بخراسان برویم کسانی که متابعت خواهند آمد بیشتر از کسانی خواهند بود که بجنگ ما کمر بندند.

عبد الرحمن با آنها بخراسان رفت تا بشهر هرات رسیدند. یکی از اتباع او عبد الله بن عبد الرحمن بن سمره قرشی با دو هزار مرد از او جدا شد و گریخت. عبد الرحمن گفت: من در پناهگاه خود (نزد رتبیل) آسوده و ایمن بودم، نامه های شما بمن رسید که نزد ما بیا که ما متحد هستیم، شاید در جنگ با دشمن پیروز شویم، من هم آمدم.

شما صلاح دیدید که بخراسان برویم و ادعا کردید که در حال اجتماع و اتحاد خواهید بود، اینک عبد الله چنین کرده که شما می بینید و می دانید. اکنون هر چه میخواهید بکنید خود بکنید که من نزد یار و نگهدار خود (رتبیل) بر خواهم گشت. باز هم عده دیگری پراکنده شدند ولی اغلب سپاهیان با عبد الرحمن بن عباس بیعت کرده با او ماندند. عبد الرحمن بن اشعث هم نزد رتبیل باز گشت و عبد الرحمن بن عباس بهرات رفت. در آنجا رقاد ازدی بود با او جنگ کردند و او را کشتند. یزید بن مهلب برای مقاتله آنها لشکر کشید.

گفته شده است: چون عبد الرحمن بن اشعث از مسکن گریخت نزد عید الله بن عبد الرحمن بن سمره در هرات رفت. عبد الرحمن بن عباس هم بسیستان رفت. از آنجا بخراسان رفت و بعد عبد الرحمن بن اشعث پیوست. عده لشکر او بالغ بر بیست هزار بود که در هرات رقاد ازدی را کشتند. یزید بن مهلب باو پیغام داد: بهتر این سپاهی پاک خود بود که تو در کشور دیگری که تحت تسلط من نباشد مستقر شوی و در آنجا از تمکین و تسلیم خودداری کنی که برای تو آسانتر بود. من قتل ترا اکره دارم. اگر هم مال نخواهی من بتو خواهم داد. او جواب داد ما در اینجا برای جنگ یا اقامت نیامده ایم فقط میخواهیم در این ملک آسوده بمانیم و بعد برویم بمال تو هم نیازی نیست.

بعد از آن عبد الرحمن شروع بگرفتن باج و خراج نمود. یزید گفت: کسی که فقط بقصد استراحت آمده بگرفتن جزیه و مال نمی پردازد. یزید سوی او رفت (لشکر کشید)، و باز پیغام داد که تو در اینجا استراحت کردی و آسوده و فربه شدی و باج و خراج را هم گرفتی، هر چه دریافت کردی برای تو روا باشد بیشتر از آن هم بتو خواهم داد. بیرون برو که من نبرد ترا اکره دارم. او قبول نکرد و بر جنگ اصرار و ابرام نمود. سپاهیان یزید هم نامه ها نوشت و آنها را بمتابعت خویش دعوت

نمود. یزید آگاه شد و گفت: کار بزرگتر از این است که با گله و عتاب انجام گیرد پیش رفت. اتباع عبد الرحمن تن بجنک نداده پراکنده شدند. خود عبد الرحمن با یک طایفه وفادار اول پایداری کردند و بعد گریختند. یزید باتباع خود دستور داد که از تعقیب آنان خودداری کنند. هر چه در لشکر گاه بود بغنیمت برده شد عده ای را هم اسیر کردند. از اسراء محمد بن سعد بن ابی وقاص و عمر بن موسی بن عبد الله بن معمر و عباس بن اسود ابن عوف زهری و ملقام بن نعیم بن قعقاع بن معبد بن زراره و فیروز بن حصین و ابو الفلیح مولای عبد الله بن معمر و سوار بن مروان و عبد الرحمن بن طلحه بن عبد الله بن خلف خزاعی و عبد الله بن فضاله زهرانی ازدی بودند عبد الرحمن بن عباس هم بسند رفت. ابن سمره هم بمر و رفت. یزید هم بمر و برگشت، اسراء را نزد حجاج فرستاد. سیره و نجده هم بمحافظت آنها مأمور شدند. چون خواست آنها را روانه کند برادرش حبیب باو گفت: بعد از این (که این اسراء را می فرستی) چگونه بروی یمانیها نگاه خواهید کرد (که خود از یمن بوده است) تو عبد الله بن طلحه را تسلیم می کنی؟ یزید باو پاسخ داد: حجاج نسبت باو کاری نخواهد کرد. برادرش گفت: تو خود را آماده عزل بکن و او را (نزد حجاج) روانه مکن او نسبت بما حق دارد (و باید رعایت شود). گفت: آن حق چیست؟ گفت: مهلب را در مسجد میان جماعت بتأدیه صد هزار (درهم) مجبور کردند که طلحه آن مبلغ عوض مهلب پرداخت. یزید او را آزاد کرد. از فرستادن عبد الله بن فضاله هم خودداری کرد زیرا او از قبیله ازد (قبیله یزید بن مهلب) بود ولی سایرین را روانه کرد. آنها نزد حجاج رفتند حجاج بحاجب خود دستور داد که اگر من خواجه و سالار این عده (اسراء) را بخوانم تو فیروز را مقدم بدار و خواجه آنها بدان. حجاج در محل واسط اقامت داشت که در آن زمان قبل از ساختن شهر و بنای خانه مردم در کلبه های حصیری که از نی بر پا شده بود زیست می کردند. حجاج بحاجب خود امر کرد که سالار آنها را احضار کن.

حاجب بفیروز گفت: برخیز و بیا فیروز نزد حجاج حاضر شد. حجاج گفت: ای ابا عثمان چه باعث شده است که تو با آنها قیام و تمرد کنی؟ بخدا قسم گوشت و خون تو از گوشت و خون آنها جدا می باشد. گفت: فتنه یی بود که مردم را کور نمود. حجاج گفت:

صورت اموال خود را برای من بنویس.

فیروز گفت: ای غلام بنویس هزار هزار و دو هزار هزار و از مال خود بسیار شمرد.

حجاج پرسید: این اموال کجاست؟ گفت: نزد من است. گفت: آنها را بده. گفت: آیا من در امان خواهم بود که خون من ریخته نشود. گفت: بخدا تو باید این مال را پردازی و من بعد از دریافت ترا خواهم کشت. گفت: بخدا قسم من دو کار را نخواهم کرد که هم مال خود را بدهم و هم خون خویش را روا بدارم. حجاج دستور داد که او را بر کنار بگذارند (تا وقت دیگر). بعد از آن محمد بن سعد بن ابی وقاص را احضار کرد و باو گفت: ای سایه شیطان، تو از حیث کبر و نخوت خود پسندترین مردم هستی. تو از بیعت یزید بن معاویه خودداری کرده و خود را مانند حسین و فرزند عمر دانستی (از حیث تقوی و فضیلت) آنگاه مؤذن شدی. این سخن را باو می گفت در حالیکه سر او را با گرز می زد و آزار می داد بحدیکه هر دو چشم او را کور کرد. آنگاه فرمان قتل او را داد که کشته شد.

بعد عمر بن موسی را خواند و گفت: ای بنده زن (زن پرست پست). فرزند جولاهه (بافنده)، مقصود ابن اشعث، با گرز بر سر تو می ایستاد. (مطیع او بودی) تو با او در گرمابه باده می نوشیدی. گفت: خداوند امیر را نیک بدارد فتنه ای بود که شامل حال مردم نیک و بد گردید ما نیز داخل فتنه شدیم اکنون خداوند ترا بر ما مسلط و غالب کرده است اگر عفو کنی که از روی فضیلت نیکی و گذشت می کنی و اگر کیفر دهی که گناهکاران را کیفر می دهی. حجاج گفت: دروغ گفتی، آن فتنه شامل نکوکاران نبود شامل بدکاران بوده است که نکوکاران از شر آن مصون مانده اند ولی اعتراف تو بگناه ممکن است از کیفر تو بکاهد و برای تو سودی داشته باشد. مردم (از آن سخن) بنجات و سلامت او امیدوار شدند ولی حجاج فرمان قتل او را داد که کشته شد. سپس ملقم بن نعیم را احضار کرد و باو گفت: تو که بمتابعت فرزند اشعث در آن کار کمر بستی بچه مطلبی امیدوار بودی؟

گفت: امیدوار بودم که او پیروز شود آنگاه کشور عراق را بمن واگذار کند چنانکه عبد الملک ترا بایالت عراق منصوب نمود. دستور داد او را کشتند. بعد عبد الله بن عامر را خواست. چون رسید، حجاج باو گفت: اگر بگریزی هرگز تو بهشت را نخواهی دید.

گفت: خداوند بفرزند مهلب جزای خیر دهد بر آن عملی که کرد. گفت: آن عمل چه



بود؟ گفت: آن عمل این است:

لانه کاس فی اطلاق اسرته و قاد نحوک فی اغلالها مضرا

وقی بقومک ورد الموت اسرته و کان قومک ادنی عنده خطرا یعنی (ابن مهلب) سیاست و کیاست را بکار برد که خانواده و عشیره خود را آزاد کرد (دو تن از قوم خود را نفرستاد) از قبیله مضر جماعتی را با غل و بند نزد تو فرستاد. او خانواده خود را با فرستادن قوم تو سوی مرگ از مرگ نجات داد (قوم ترا فدای قوم خود کرد).

قوم تو نزد او بی ارج بودند (که آنها را بکشتن داد و قوم خود را مصون داشت چنانکه گذشت). حجاج در حال تفکر سر فرود آورد. آن سخن در قلب او کارگر شد. سپس گفت: تو باین کارها چه کار داری؟ پس دستور قتل او را داد. آن سخن همیشه در مغز حجاج کارگر بود تا یزید را از ایالت و امارت خراسان معزول داشت و بزندان سپرد. بعد دستور داد که فیروز را شکنجه دهند. نی ها را مانند تیغ می تراشیدند و بر پیکر او می کشیدند و بتدریج تن او را مجروح و شرحه شرحه می کردند و بر زخمها سرکه می پاشیدند. چون مرگ را احساس کرد به مأمور شکنجه گفت: مردم شک ندارند که من کشته شده ام من هم نزد مردم سپرده ها دارم که هرگز مردم آنها را بشما نخواهند داد پس مرا نزد مردم ببر تا من همه چیز را آشکار کنم و بآنها بگویم مال مرا پس بدهید و چون آنها مرا زنده بینند اموال را بشما خواهند داد. مأمور بحجاج خبر داد و حجاج دستور داد که او را میان مردم ببرند. او را بدروازه شهر بردند و مردم هم جمع شدند. او فریاد زد هر که مرا می شناسد که هیچ و هر که مرا نمی شناسد بداند که من فیروز بن حصین هستم. من نزد بعضی از مردم ودایعی دارم. هر چه نزد هر که دارم برای او و مال او باشد هرگز چیزی بدیگری ندهد.

برای خود او روا و حلال باشد. اشخاص حاضر هم گفته مرا باشخاص غائب ابلاغ کنند. حجاج دستور قتل او را داد که کشته شد. دستور قتل عمر بن ابی قره کندی را هم داد که او یکی از اشراف و بزرگان قوم بود. بعد از آن اعشی همدان (شاعر مشهور) را احضار کرد. باو گفت: ای دشمن خدا شعری را که میان اشج و قیس سروده بودی برای من انشاد کن. گفت: نه ولی شعری را که برای تو سروده ام انشاد میکنم.

گفت: بگو. او گفت:

ابى الله الا ان يتمم نوره و يطفىء نار الفاسقين فتحمدا

و يظهر اهل الحق فى كل موطن و يعدل وقع السيف من كان اصيدا

و ينزل ذلا بالعراق و اهله كما نقضوا العهد الوثيق المؤكدا

و ما احدثوا من بدعه و عظيمهم القول لم يصعد الى الله مصعدا

و ما نكثوا من بيعه بعد بيعهاذا ضمنوها اليوم خاسوا بها غدا

و جبا حشا ربهم فى قلوبهم فما يقربون الناس الا تهددا

فلا صدق فى قول و لا صبر عندهم و لكن فخرا فيهم و تريدا

فكيف رأيت الله فرق جمعهم و مزقهم عرض البلاد و شردا

فقتلاهم قتلى ضلال و فتنهو جيشهم امسى ذليلا مطردا

و لماز حفنا لابن يوسف غدوهو ابرق منه العارضان و ارعدا

قطعنا اليه الخندقين و انما قطعنا و امضينا الى الموت مرصدا

فكافحنا الحجاج دون صفوفنا كفاحا و لم يضرب لذلك موعدا

بصف كان الموت فى (حجزاتهم) اذا ما تجلى بيضه و توقدا

دلنا اليه فى صفوف كانها جبال شرورى لو تعان فتنهدا

فما لبث الحجاج ان سل سيفه علينا فولى جمعنا و تبددا

و ما زاحف الحجاج الا رأيته معانا و ملقى للفتوح معودا

و ان ابن عباس لفى مرجحها شبهها قطعنا من الليل اسودا

فما شرعوا رمحا و ما جردوا ظبي الا انما لاقى الجبان مجردا

و كرت علينا خيل سفيان كره بفرسانها و السمهرى مقصدا

و سفیان یهدیها کان لواء هامن الطعن سندبات بالصیغ مجسدا

كهول و مرد من قضاعه حوله مساعیر ابطال اذا النكس عردا

اذا قال شدوا شده حملوا معافانهل خرصان الرماح و اوردا

جنود امیر المؤمنین و خيله و سلطانه امسی عزیزا مؤیدا

لیهن امیر المؤمنین ظهوره علی امه كانوا سعاہ و حسدا

ص: ۹۴

وجدنا بنى مروان خير ائمه افضل عند الناس علما و سؤدا

و خير قریش من قریش ارومہو اکرمہم الا النبی محمدا

اذا ما تدبرنا عواقب امره وجدنا امیر المؤمنین مسددا

سیغلب قوما حاربو اللہ جہرہو ان کایدوہ کان اقوی و اکیدا

کذاک یضل اللہ من کان قلبه مریضا و من والی النفاق و حشدا

و قد ترکوا الاہلین و المال خلفہم و بیضا علیہن الجلابیب خرذا

ینادینہم مستعبرات الیہم و یذرن دمعا فی الخدود و اثمدا

انکثا و عصیانا و غدرا و ذلہاھان الیہ من اھان و ابعدا

لقد شأم المصرین فرخ محمد بحق و ما لاقی من الطیر اسعدا

کما شأم اللہ النجیر و اھله بجد له قد کان اشقی و انکدا یعنی: خداوند خواست نور خود را بحد تمام برساند (ابا کرد از اینکه نور خود را تمام نکند- از آیه قرآن گرفته شده که بدین مضمون تعبیر می شود) و خدا آتش تبه کاران (فاسقین) را خاموش می کند که خاموش شد. اهل حق را هم در همه جا پیروز و نمایان کند. و با ضرب شمشیر هم کج روان را تعدیل و راست می دارد. ذلت را هم بر عراق و اهل عراق نازل کند زیرا آنها عهد محکم و مؤکد را شکستند و نقض نمودند. آنها بدعت آوردند و گناهی بزرگ مرتکب شدند.

آنها گفتاری شایع کردند که هرگز نزد خداوند بلند نمی شود و مسموع نمیگردد.

آنها بیعت ها را یکی بعد از دیگری نقض و الغا کردند. امروز یک بیعت می کنند و فردا نقض می نمایند. خداوند جبن و بیم را در قلب آنها فرو برده، آنها فقط با تظاهر و تهدید مردم را می ترسانند. آنها راستی در گفتار و بردباری در کردار ندارند ولی تفاخر می کنند و بیهوده بر فخر خود می افزایند. دیدی چگونه خداوند جمع آنها را پریشان کرد، آنها را در سراسر کشور پراکنده و گریزان نمود. کشتگان آنها در راه گمراهی و فتنه و فساد جان سپرده اند. لشکر آنها هم پراکنده و مطرود و آواره گردید.

چون ما برای جنگ فرزند یوسف (حجاج) لشکر کشیدیم دو لشکر او مانند ابر پر مایه برق و رعد را آغاز کرد. ما سوی او از دو خندق گذشتیم و رفتیم. ولی سوی مرگ رفتیم و با شتاب رهسپار شدیم. حجاج پیش صف ما دلیری و جنگ کرد.

نبردی کرد که بدون مقدمه سخت بود. او در صفی بود که انگار بمرگ آکنده شده که چون شمشیرهای رخسندیده سپیده کشیده می شد مرگ می بارید. ما هم با صفی مانند کوه شروری (محل) محکم و استوار روبرو شدیم. حجاج بی درنگ شمشیر خود را کشید و سخت بر ما حمله کرد. هر گاه حجاج حمله کند و پیش برود رستگار و پیروز می شود و بفتح و ظفر عادت دارد. ابن عباس هم با گروهی مانند تیره- شب، سیاه و متراکم بود. ولی هیچ یک از آنها نیزه را بکار نبرد و شمشیر را برهنه نکرد.

خیل سفیان بر ما حمله کرد و سواران نیزه ها را بما فرو بردند. سفیان قائد آن خیل بود. انگار پرچم او از بس که بخون آلوده شده جامه رنگینی است (سرخ فام).

گرداگرد او مردان و جوانان قضاعه بودند. آنها هنگام نبرد بدلیری عادت کرده- اند. اگر او فرمان حمله را بدهد همه با هم حمله می کنند. آنها نیزه ها را وارد معرکه میکنند و پیاپی نیزه ها را سیراب می نمایند با خیل خود امیر المؤمنین را گرامی داشت و سلطنت او را تأیید کرد. پیروزی امیر المؤمنین فرخنده باد. او بر قومی پیروز شد که آنها فتنه جو و حسود هستند. آنها برای شکایت از جور حکام قیام کرده بودند ولی خود ستمگرتر بودند. بنی مروان بهترین مردم هستند، از حیث علم و خرد افضل مردم می باشند، همچنین از حیث سیادت. آنها از حیث نژاد بهترین خانواده قریش می باشند. آنها گرامی ترین و بهترین قریش هستند باستثناء محمد که پیغمبر باشد. اگر ما در عاقبت کار خوب تأمل و تفکر کنیم امیر المؤمنین را پیروز و مؤید و رستگار می بینیم. او بر قومی که علنا با خدا جنگ و ستیز کرده اند غالب شده است. خداوند در همه چیز از آنها نیرومندتر است. چنین باید باشد کسانیکه قلب آنها بیمار و ناپاک و پر از نفاق و کینه است باید مغلوب شوند. آنها خانه و خانواده و مال خود را ترک کردند. آنها زنهای زیبا را دامن کشان گذاشتند و گریختند. زنها آنها را ندا می کنند، فریاد می زنند و می گریند و استغاثه می نمایند.

زنها اشکها را بر رخساره‌ها روان می‌کنند. اشکهای آنها سرمه‌ها را از چشم پاک می‌کند عهد شکنی و تمرد و خیانت که بدنبال آن خواری رسیده است (صفت آنهاست) خداوند کسی را خوار میدارد که خود خواری را برای خویش کشیده است. جوجه محمد (عبد الرحمن) نکبت را برای دو شهر (کوفه و بصره) کشیده هرگز سعادت و رستگاری نصیب او نمی‌شود.

این نکبت مانند نکبت نجیر (قلعه اشعث) و اهل آن محل می‌باشد. او (اشعث بن قیس) بدتر و پست تر بوده است (اشعث در آغاز اسلام بقوم خود خیانت کرده بود بمسلمین هم خیانت کرد و ابو بکر از کشتن او خود داری نمود. او جد عبد الرحمن بود).

اهل شام که این قصیده را شنیدند گفتند:

خداوند امیر (حجاج) را نیک بدارد. او نکو گفت حجاج گفت: او نیک نگفته بلکه در این قصیده احساسات (قوم خود) را تحریک کرده است و شما نمی‌دانید.

سپس گفت: ای دشمن خدا بخدا قسم ما ترا ستایش نمی‌کنیم. اگر کار بر عکس می‌شد و او (مقصود عبد الرحمن) فاتح و مظفر می‌گردید تو این شعر را میگفتی، تو در این شعر یاران خود را ضد ما تحریک می‌کنی (که انتقام بکشند). ما این را از تو نخواستیم. آن گفته را خواستیم که تو میان اشج و قیس باذخ سرودی، او ناگزیر اشعار (قبل) را خواند و در ضمن آنها بخ بخ آمده بود حجاج که کلمه بخ بخ را شنید گفت:

پس از این بخ بخ نخواهی گفت، سپس دستور داد گردنش را زدند. (بخ بخ - معرب به به است).

در این اشعار اشاره باین عباس شده که او عبد الرحمن بن عباس بن ربیع بن حارث بن عبد المطلب است (پسر عم پیغمبر که در جنگ بدر شهید شد). سفیان بن ابرد هم یکی از سران سپاه شام بود (بدلیری مشهور بوده است). قیس هم فرزند قیس بن معقل ریاحی که جد مادری عبد الرحمن بن محمد بود. نجیر هم قلعه و محل امارت اشعث بن قیس بوده که او جد عبد الرحمن است. مسلمین بعد از وفات پیغمبر او را در آن قلعه محاصره کردند. او خیانت کرد و قوم خویش را تسلیم و فدای خود نمود

که داستان آن گذشت. مسلمین هم آنها را کشتند و شاعر اشاره بدان ماجرا کرده؟ که شوم بوده است. شرح قتل مرتدین در این کتاب (مجلدات قبل) گذشت. مقصود از فرخ محمد (جوجه محمد) همان عبد الرحمن نواده اشعث است. اشج هم محمد پدر عبد الرحمن است.

بعد از آن دو اسیر دیگر نزد حجاج بردند، فرمان قتل هر دو را داد. یکی از آن دو گفت: من نسبت بتو حقی دارم. حجاج پرسید: آن حق چیست؟ گفت: عبد الرحمن نام مادرت را بزشتی برد و من او را نهی و منع کردم. گفت: چه کسی بر آن گواهی می دهد؟ گفت: این مرد که با من گرفتار شده است. حجاج از او پرسید و او تصدیق کرد و گواهی داد. حجاج پرسید تو چرا مانند او نکردی (که مانع فحش بمادرم شوی)؟

گفت: آیا راست گفتن برای من سودی خواهد داشت؟ حجاج گفت: آری. گفت:

علت سکوت من عداوت و بغض تو و قوم تو بوده است. حجاج گفت: آن یکی را آزاد کنید برای اینکه چنین کار خوبی کرده و این دیگر را آزاد کنید برای اینکه راست گفته است (هر دو را آزاد کردند) گفته شده است مردی از انصار نزد عمر بن عبد العزیز رفت و گفت: من فلان بن فلان هستم جد من در جنگ بدر (در یاری پیغمبر) کشته شده بود آنگاه فضایل جد خود را شمرد. عمر (بن عبد العزیز) بعنسه بن سعید بن عاص نگاه کرد و گفت: بخدا قسم فضیلت این است (که در جنگ بدر حاصل شده) نه در جنگ جماجم و مسکن یا واقعه راهط (همین جنگها که حجاج در آنها پیروز شد و خلافت بنی امیه را مستقر نمود) آنگاه عمر بن عبد العزیز این بیت را انشاد کرد:

تلک المکارم لا قعبان من لبن شيبا بماء فعادا بعد ابو الا یعنی: مکارم و فضایل این است نه دو قدح دوغ آمیخته بآب که بعد از نوشیدن بول می شود (کنایه از کرم حقیقی نه پذیرائی مهمان با دو قدح دوغ).

چون اتباع عبد الرحمن در واقعه جماجم گریختند، منادی حجاج ندا داد هر که بقتیه بن مسلم پناه ببرد در امان خواهد بود. در آن زمان قتیبه والی شهر ری بود. یکی از گریختگان شعبی بود که باو ملحق گردید و آسوده زیست.

روزی حجاج او را بیاد آورد پرسید: او کجاست؟ یزید بن ابی مسلم پاسخ داد که او در ری بقتیه پناه برده است. حجاج بقتیه نوشت که او را روانه کند. او را نزد حجاج فرستاد. شعبی خود گوید چون بحجاج نزدیک شدم یزید بن ابی مسلم را دیدم که او با من دوست بود. من با او مشورت کردم او گفت تا بتوانی پوزش بخواه. برادران و دوستان دیگر من هم مانند این عقیده را داشتند.

چون بر حجاج وارد شدم غیر از آنچه آنها گفته بودند دیدم (وضع دیگری) من درودی که شایسته امیر بود بر او گفتم و این جمله را بر زبان راندم: ای امیر مردم بمن گفتند که تا بتوانم عذر بخواهم و چیزی بر خلاف علم و رضای خداوند بگویم. من بخدا قسم در این مقام و مکان جز حق و حقیقت چیزی نمیگویم بخدا سوگند ما بر تو ترمز کردیم و کوشیدیم که ترا سرنگون کنیم. ما نیرومند سیه کار یا پارسای پرهیزگار نبودیم (که با هیچ یک از این دو صفت متضاد کار نکردیم) خداوند ترا بر ما غالب و پیروزمند فرمود، اگر تو ما را کیفر دهی که ما با این گناهی که مرتکب شده ایم مستوجب این عقاب و عذاب می باشیم که ما کیفر را برای خود بدست خویش کشیدیم و اگر از ما عفو کنی که این عفو ناشی از گذشت و احسان و اغماض تو می باشد. در هر حال تو بر ما حجت و حق و قدرت داری.

حجاج گفت: سخن تو بخدا برای ما بهتر و گواراتر از سخن کسی می باشد که چون بر ما داخل شود در حالیکه شمشیر او بخون ما آلوده شده منکر سیه کاری خود می شود.

اکنون ای شعبی تو در امان هستی. مردم را بعد از ما چگونه دیدی؟ شعبی گوید:

من چنین پاسخ دادم: بعد از تو مردم دچار بیم و بی خوابی شدند. جای نرم برای آنها سخت و رنج آور بود، بیم و هراس شامل آنها بود. من دوستان خوب خود را



از دست دادم: و از پناه امیر پناهگاه بهتری نیافتم. حجاج گفت: ای شعبی برو و من رفتم (آزاد شدم).

### بیان خلع و تمرد عمر بن ابی الصلت در شهر ری و وقایع آن

چون حجاج بر فرزند اشعث پیروز شد، عده بسیاری از گریختگان بعمر بن ابی الصلت پیوستند که او بر شهر ری و پیرامون آن چیره شده بود. چون در شهر ری تجمع نمودند خواستند کاری بکنند که لغزش سابق خود را در جنگ جماجم پامال نموده بهانه یابند که باعث تقرب آنها نزد حجاج گردد. و چون قتیبه (بن مسلم امیر جدید ری) نزدیک شده بود پیوستگان عمر بن ابی الصلت را بخلع حجاج و طرد قتیبه تشویق و تشجیع نمودند ولی او خودداری کرد. آنها پدرش ابا صلت را تشویق کردند که فرزندش را بتمرد و خلع وادار کند پدرش را که مورد احترام و اطاعت و حق شناسی فرزند بود نزد پسر فرستادند و او عمر فرزندش را بخلع حجاج و قیام ضد او تشجیع و سخت اصرار و ابرام کرد و گفت: اگر این عده زیر لوای تو باشند من باکی نخواهم داشت که تو فردا کشته شوی (زیرا دارای مظهر قدرت می شوی). عمر قبول و باستقبال قتیبه برای جنگ شتاب کرد. چون قتیبه بشهر ری نزدیک شد بر لشکر کشی او مطلع و آماده نبرد گردید. طرفین بمقابله و مقاتله پرداختند. اتباع عمر (همان عده پناهنده که او را بعصیان واداشته بودند) خیانت کرده (برای عفو گناه خود و پامال کردن واقعه جماجم) بقتیبه ملحق شدند که اغلب آنها از قبیله تمیم بودند. عمر ناگزیر تن بگریز داد و بسپهد طبرستان پناه برد. او پناهِش داد و نیکی کرد. عمر پیدر خود گفت: تو مرا بخلع حجاج و عزل قتیبه وادار نمودی و این کار بر خلاف عقیده من بود عقیده تو هم پسندیده نیست.

اکنون ما پناهنده این بیگانه هستیم که سپهد باشد بگذار من او را بکشم و کشور

او را بگیرم زیرا ایرانیان میدانند که من از او اشرف و برتر هستم (تمکین می کنند).

پدرش گفت: هرگز من موافق نیستم این مرد بما پناه داد و نیکی کرد.

ما بیمناک بودیم و او بما امان و مکان داد. عمر پیدر گفت: تو داناتر هستی ولی عاقبت را خواهی دید. قتیبه هم وارد ری (محل حکومت خود) گردید. بحجاج هم خبر انهزام عمر و پناه بردن او بطبرستان را داد. حجاج هم بسپهد نوشت که هر دو را روانه کند (پدر و پسر) یا سر هر دو را بفرستد، و گر نه که عهد او پامال و ذمه وی بری خواهد بود. سپهد هم عده ای برای دستگیری آنها جمع کرد و آنها را گرفت. عمر را کشت و سرش را فرستاد و پدرش را گرفتار و روانه نمود. گفته شده است هر دو را کشت و سر هر دو را فرستاد.

### بیان ساختن شهر واسط

در آن سال حجاج شهر واسط را بنا کرد.

سبب این بود که حجاج اهل کوفه را بخراسان بسیج داد، آنها هم در محل حمام عمر لشکر زدند. جوانی از اهل کوفه تازه زناشوئی کرده و داماد شده بود.

شبانه از میان لشکر خارج شد و نزد عروس که دختر عم او بود رفت. در خانه عروس را سخت نواخت. یکی از سپاهیان شام که سر مست بود پدید آمد. عروس که دختر عم او بود بداماد گفت ما از این مرد شامی کارهای زشت دیده ایم. او هر شب چنین میکند می آید و هر چه دیدی انجام می دهد و کار زشت می کند و ما نزد شحنه از او شکایت کردیم و سودی نبخشید. تازه داماد بزن خود گفت: تو روی خوش باو نشان بده.

عروس او را پذیرفت و داخل خانه نمود. داماد هم او را کشت و بلشکر گاه باز گشت و بدختر عم خود هم گفت چون بامداد فرا رسد تو بلشکر شامیان خبر بده که نعش رفیق خود را بردارند. چون ترا نزد حجاج ببرند تو عین واقعه را بگو و راست بگو. او هم هر چه دستور داده بود انجام داد. او را نزد حجاج بردند. حجاج گفت:

راست بگو. او هم عین واقع را گفت. حجاج بشامیان گفت: نعش او را بردارید

و ببرید. او قصاص و دیه نخواهد داشت. او را خدا کشت و بدوزخ فرستاد. پس از آن منادی ندا داد که هیچ کس (از سپاهیان) در منزل دیگران منزل نکند.

حجاج قبل از آن سپاهیان شام را بخانه های اهل کوفه منزل داده بود. اهل شام از کوفه بیرون رفته لشکر زدند.

حجاج کسانی را فرستاد که برای سپاه جای مناسب اختیار کنند. او خود رفت و بمحل واسط رسید ناگاه راهبی (تارک دنیا) دید که بر خر سوار بود. خر در آن هنگام بول کرد. راهب پیاده شد و خاک آلوده ببول را کند و با خود برد و در رود دجله انداخت. حجاج راهب را نزد خود خواند و علت آن عمل را از او پرسید.

پاسخ داد که ما در کتب خود خوانده و دیده ایم که در این مکان معبدی ساخته خواهد شد که خداوند را در آن معبد خواهند پرستید، من نخواستم این مکان آلوده و پلید شود. حجاج در آن مکان مسجد ساخت و شهر واسط را بنا نمود.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال عبد الملک ابان بن عثمان را از حکومت مدینه عزل و هشام بن اسماعیل را نصب نمود. امراء و حکام هم همان کسانی که در سال قبل بودند مستقر شدند بجز حاکم مدینه. حجاج هم خانواده و خویشان خود را بشام فرستاده بود زیرا از حمله عبد الرحمن بن اشعث بیمناک شده بود میان آنها خواهرش زینب بود که نمیری نام او را در شعر خود برده بود. چون فرزند اشعث مغلوب شد و گریخت مژده پیروزی را بعبد الملک نوشت. بخواهر خود هم نامه نوشت. نامه را هنگامی دریافت که بر استر ماده سوار بود. چون نامه را گشود صدای خش و خش کاغذ بگوش استر رسید، رمید و سوار خود را بر زمین افکند، زینب افتاد و مرد. در آن سال واثله بن الاسقع بسن صد و پنج سال در گذشت. گفته شده است او در سنه هشتاد و پنج وفات یافت و سن او نود و هشت سال بود. در آن سال زر بن جیش بسن صد و بیست و دو سال در گذشت. همچنین ابو وائل شقیق بن سلمه ازدی کوفی در همان سال وفات یافت. او در سنه یک هجری متولد شده بود.

### بیان قتل ابن قریه

در سال جاری حجاج ایوب بن قریه را کشت. او در جنگ دیر الجماجم با ابن اشعث بود و چون منهزم گردید ایوب به حوشب بن یزید ملحق شد که او از طرف حجاج حاکم کوفه بود. حجاج او را احضار کرد، او گفت: از لغزش من عفو کن. رمق مرا برگردان که دهانم (از هول) خشک شده است، هر جوانمردی لغزشی دارد و هر دلیری دچار سستی و خطا می شود و هر شمشیری گاهی کند می شود. حجاج باو گفت: هرگز بخدا سوگند من ترا بدوزخ خواهم افکند. گفت: زودتر مرا آسوده کن زیرا من گرمی دوزخ را در تن خود احساس میکنم. حجاج فرمان داد گردنش را بزنند که زدند. چون او را کشته و بخون آغشته دید گفت ای کاش او را زنده نگاه می داشتیم و سخن (نغز) او را می شنیدیم.

### بیان فتح قلعه نیزک و بادغیس

در آن سال یزید بن مهلب قلعه نیزک را گشود. یزید برای نیزک جواسیس گماشته بود چون باو خبر دادند که نیزک از قلعه خود خارج شده است قلعه را قصد و آنرا محاصره و فتح و تملک کرد. مال بسیار و ذخیره بی شمار در آن بود که نصیب او گردید.

آن قلعه بسیار محکم بود. نیزک همیشه برای عظمت و استحکام قلعه خود سجده و تعظیم می کرد. کعب بن معدان اشقری درباره آن گفت:

و بادغیس التی من حل ذروتها عز الملوک فان شا جار او ظلما

منیعه لم یکدها قبله ملک الا اذا واجهت جیشا له و جما

تخال نیرانها من بعد منظرها بعض النجوم اذا ما لیلها عتما یعنی: قلعه و شهرک بادغیس کسی که بر بلندی آن قرار گیرد (مالک آن شود).

پناهگاه پادشاهان است هر پادشاهی که در آن باشد می‌خواهد ستم و جور کند (یا نکند) تواناست آن قلعه بسیار محکم است هیچ پادشاهی پیش از این قادر بر گشودن و تملک آن نبود مگر اینکه یک سپاه عظیم برای فتح آن سوق دهد. آتشفانی که در آن شهرک افروخته می‌شود از دور مانند اختران درخشنده و نمایان است مانند ستاره هائی که در شب تار نمایان می‌شود.

ابیات دیگر از این اشعار هست. باز هم او در قصیده دیگر گوید:

نفی نیز کا عن باذغیس و نیزک بمنزله أعیاء الملوک اغتصابها

محلقة دون السماء کانهامه صیف زال عنها سحابها

و لا تبلغ الاروی شماريخها العلی و لا الطیر إلا نسرها و عقابها

و ما خوفت بالذئب ولدان اهلها و لا نبحت الا النجوم کلابها یعنی: نیزک را از باذغیس طرد و نفی کرد (یزید بن مهلب) و حال اینکه نیزک دارای منزلت و مقامی بود که پادشاهان از احراز آن عاجز بودند، قلعه باذغیس بلند است و باسما ن نزدیک می‌باشد انگار یک پاره ابر در تابستان از ابرها جدا شده است، هیچ کس هر قدر بلند پرواز باشد بآن نمی‌رسد، هیچ پرنده ای هم بآن نمی‌رسد مگر کرکس و عقاب، کودکان اهل آن شهر را نمی‌توان از گرگ ترسانید، سگهای آن قلعه هم فقط بر ستاره‌ها پارس می‌کنند (کسی نمی‌تواند بآن شهر برسد که باو پارس کنند). باز هم ابیات دیگر از این قصیده هست.

چون یزید داخل آن شهر گردید مژده فتح را بحجاج نوشت، یحیی بن یعمر عدوانی کاتب و منشی او بود، که یار و هم پیمان طایفه هذیل بوده است. او چنین نوشت:

ما دشمن را پی کردیم که خداوند پشت وی را حواله ما کرد. گروهی را کشتیم و گروهی را گرفتار کردیم و گروه دیگر بکوهستان پناه برد یا راه سخت و ناهموار را گرفت و گم گشت، در هر بیابان و جنگل یا میان رود و جو سرگردان و ناتوان افتادند. حجاج پرسید: منشی یزید کیست (که این نامه را نوشته است)؟ گفته شد: یحیی بن یعمر. حجاج بیزید نوشت که او را با پست سریع السیر روانه کند، او بر حجاج وارد شد. حجاج افسح مردم را دید (و پسندید که خود حجاج فصیح و افصح بود). از

او پرسید: کجا متولد شدی؟ گفت: در اهواز. گفت: این فصاحت را از کجا بدست آوردی؟

گفت: از سخن پدرم که فصیح بود. گفت: بمن بگو آیا عنبسه بن سعید لحن (غلط) می کند؟ گفت: آری. گفت: بمن بگو آیا من خود لحن می کنم؟ گفت: آری، تو لحن خفیف می کنی گاهی هم یک حرف می افزائی یا می کاهی، گاهی هم حرف آن (بفتح) در جای آن (بکسر) بکار می بندی. حجاج گفت: بتو سه روز مهلت می دهم که پس از آن اگر در سامان عراق بمانی ترا خواهم کشت. او بخراسان برگشت.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال عبد الله بن عبد الملک دوم را غزا و قصد و قلعه مصیبه را فتح نمود.

پس از آن برج و باروی آنرا ساخت و سیصد تن پادگان در آن گماشت. آن عده را از دلیران مسلمان برگزید، آنها در آنجا اقامت و زیست کردند. یک مسجد هم برای آنان بنا کرد. قبل از آن مسلمین در آن شهر راه نداشتند، در آن سال هشام بن اسماعیل امیر الحاج بود، حکام و عمال هم همانند که بودند. محمد بن مروان از ایالت ارمنستان عزل شد، عبد الله بن حارث بن نوفل که لقب بیه داشت (چند روزی هم خلیفه شده بود) در عمان در گذشت که پیش از آن در بصره می زیست، تولد او هم در زمان پیغمبر بود (از طرف ما در اموی و از طرف پدر هاشمی بود).

### سنه هشتاد و پنج

#### بیان هلاک عبد الرحمن بن محمد بن اشعث

چون عبد الرحمن از هرات نزد رتبیل رفت (پناه برد) علقمه بن عمر و ازدی باو گفت من نمی خواهم با تو باشم زیرا بر تو و بر یاران (از رتبیل) می ترسم، بخدا سوگند چنین گمان میبرم که حجاج برتبیل بنویسد و او را تشویق و وادار کند که تو و همراهان ترا گرفته تسلیم کند یا همهن را بکشد، بدان که با من پانصد مرد

ص: ۱۰۵

هستند که بر این بیعت و سوگند یاد کرده اند که یک شهر از شهرها را بکشایند و در آن تحصن و زیست کنند تا آنکه برای خود (از حجاج) امان بگیرند یا تن بمرگ بدهند آن هم با عزت و دلیری ولی هرگز داخل کشور رتبیل نخواهیم شد. آن پانصد مرد مودود بصری را امیر خود نمودند. در آن هنگام عماره بن تمیم لخمی (از طرف حجاج با عده) رسید و آنها را محاصره کرد آنها هم خودداری کردند تا بآنها امان داد آنها هم باو ملحق شدند و او وفاداری کرد. نامه های حجاج پیاپی برتبیل می رسید که عبد الرحمن را تسلیم کند و گر نه که بخداوندی که جز او خدائی نیست او را با هزار هزار (یک میلیون) جنگجو قصد و هلاک خواهد کرد، مردی از قبیله تمیم عبید بن سبیع نام با عبدالرحمن همراه بود که آن مرد تمیمی قبل از آن رسول عبدالرحمن نزد رتبیل بود، او آشنا و مقرب شده بود که یک نحو دوستی خاص با رتبیل یافته بود. قاسم بن محمد بن اشعث برادر خود عبد الرحمن گفت من از این مرد تمیمی بیمناکم می ترسم او بما خیانت کند او را بکش. عبید (آگاه شد) نزد رتبیل سعایت کرد و او را از سطوت حجاج ترسانید و او را بخیانیت نسبت بفرزند اشعث وادار کرد و گفت من برای تو از حجاج عهد و امان خواهم گرفت که هرگز متعرض کشور تو نشود و تا هفت سال آسوده و در امان باشی. رتبیل قبول کرد و عبید نزد عماره (سرداریکه بتعقیب آنها می کوشید) رفت و در خفا با او گفتگو کرد و قرار دادی را که با رتبیل بسته و تعهد کرده بود. باو نمود. عماره هم بحجاج نوشت و حجاج قبول کرد. رتبیل هم سر عبد الرحمن را (برید) و نزد حجاج فرستاد.

گفته شده است عبد الرحمن بمرض سل مبتلا شده بود، او مرد و رتبیل سر او را برید و فرستاد و آن قبل از دفن او بود. (باز هم) گفته شده که چون عماره بن تمیم لخمی با رتبیل صلح نمود و خراج ده ساله را باو بخشید رتبیل سی تن از خویشان و خانواده عبد الرحمن را بند کرد و نزد عماره فرستاد. در آن هنگام عبدالرحمن خود را از بام بلند بر زمین افکند و خود کشی کرد، سر او را بریده نزد عبد الملک فرستاد و عبد الملک آن سر بریده را نزد برادر خود عبد العزیز فرستاد. یکی از شعراء در این واقعه گفت:

گفته شده است: هلاک عبدالرحمن در سنه هشتاد و چهار بوده است.

### بیان عزل یزید بن مهلب از خراسان و ایالت برادرش ابو الفضل

در آن سال حجاج یزید بن مهلب را از ایالت و امارت خراسان عزل نمود.

علت عزل او این بود که حجاج هنگام مسافرت و قصد عبد الملک در عرض راه راهی دید. او بحجاج گفت من علم (غیب و اطلاع بر احوال) دارم. حجاج از او پرسید آیا اطلاع بر اوضاع ما و شما و چگونگی (حکومت ما نسبت بشما) داری؟ گفت: آری.

گفت: آیا کسی که بر شما حکومت خواهد کرد نام او در کتب شما تصریح شده یا صفات و علایم او ذکر شده است؟ گفت: همه چیز را با وصف و نشانی می توانیم پیدا کنیم و بر آن آگاه شویم. گفت: آیا صفات امیر المؤمنین (عبد الملک در کتب شما) ذکر شده است؟

گفت: ما در کتاب خویش چنین صفتی می بینیم که پادشاه زمان ما کچل است و هر که در قبال او قیام کند سرنگون و هلاک می شود. پرسید: بعد از او چه کسی خواهد بود؟

گفت: ولید نام خواهد بود. پس از او کسی (پادشاه) خواهد بود که نامش نام یکی از پیغمبران است که بسبب او مردم آسوده خواهند بود. گفت: آیا می دانی که بعد از من چه کسی (امیر) خواهد بود؟ گفت: مردی یزید نام. پرسید: آیا صفت او را می دانی؟ گفت: غدر و خیانت خواهد کرد و من جز این چیزی نمی دانم. حجاج نزد خود چنین اندیشید که او یزید بن مهلب باشد. پس از آن راه خود را گرفت در حالیکه از گفته آن راهب در فکر و حیرت بود، بعد برگشت. بعد بعبد الملک نامه نوشت و یزید را بد گفت، همچنین خاندان مهلب را مذمت کرد. عبد الملک باو نوشت که من طاعت و پیروی خاندان مهلب را از خانواده زبیر (در گذشته) موجب نقص و عیب آنها نمی بینم. وفاداری آنها نسبت بمن موجب وفاداری من نسبت بآنها خواهد بود. حجاج باز باو نوشت که از خیانت او (یزید) بر حذر باشد و گفته راهب



را برای او شرح داد. عبد الملک باو نوشت که تو بسیار اصرار میکنی و یزید را بزشتی نام می بری همچنین خانواده مهلب را، اینک می توانی نام کسی را برای ایالت خراسان بیری که پسند افتد. حجاج نام قتیبه بن مسلم را برد عبد الملک نوشت او را بایالت خراسان منصوب کن یزید آگاه شد که حجاج او را عزل کرده است، از افراد خانواده خود پرسید چه پیش بینی می کنی که حجاج چه شخصی را والی خراسان خواهد کرد؟ آنها گفتند مردی از ثقیف (قبیله حجاج). گفت: هرگز، یکی از خانواده مهلب را امیر خواهد کرد که چون من نزد او بروم آن امیر را عزل خواهد کرد آنگاه مردی از قبیله قیس را امیر خواهد کرد و من گمان می کنم که آن مرد قتیبه بن مسلم باشد. چون عبد الملک با عزل یزید موافقت کرد، او نخواست یکسره او را عزل کند باو نوشت که امارت خراسان را بیکى از افراد خانواده خود بسپارد و خود نزد وی آید و دستور داد که مفضل برادرش جانشین او باشد.

یزید با حنین بن منذر رقاشی مشورت کرد او گفت در جای خود بمان و تمارض کن و بامیر المؤمنین نامه بنویس که ترا بامارت خراسان ابقا کند زیرا او نسبت بتو خوش بین است. یزید گفت ما خانواده ای هستیم که بطاعت و فرمانبرداری موصوف شده و طاعت ما همیشه فرخنده بوده و هست. من تمرد و مخالفت را نمی پسندم، بعد تصمیم بر سفر گرفت و وسایل مسافرت را فراهم کرد ولی مدتی بتأخیر انداخت. حجاج هم بمفضل نوشت که ایالت خراسان را بتو واگذار کرده ام. مفضل هم یزید را بتسریع سفر وادار کرد. یزید باو گفت بعد از من حجاج ترا بحال خود نخواهد گذاشت (عزل خواهد کرد) علت اینکه ترا بایالت منصوب نموده از تمرد من ترسیده بود بعد از این هم معلوم خواهد شد. یزید هم در ربیع الاخر سنه هشتاد و پنج مسافرت کرد و حجاج برادرش مفضل را بجای او مستقر نمود ولی بعد زود او را عزل کرد. گفته شده است علت عزل او این بود که چون حجاج از جنگ فرزند اشعث آسوده شده بفکر یزید بن مهلب افتاد که جز او هم و غمی نداشت تمام اهل عراق هم بخاندان مهلب مایل و علاقه مند بودند همه متوجه خراسان شده بودند او (یزید) هم باحوال و اوضاع عراق و مردم آن سامان آشنا بود. هر چه او (حجاج) می نوشت که حاضر شود او دوام

جنگ و گستاخی دشمن را بهانه میکرد، حجاج هم بعبد الملک نوشت و عزل او را خواست و عقیده خود را در عزل او آشکار و ادعا نمود که یزید و خانواده او مطیع ابن زبیر بودند عبد الملک هم بهمان نحوی که پیش از این نوشته شد باو پاسخ داد.

حضین هم این شعر را برای یزید انشاء و انشاد کرد:

امرتک امرا حازما فعصیتنی فاصبحت مسلوب الاماره نادما

فما انا بالباکی علیک صبابهو ما انا بالداعی لترجع سالما یعنی: بتو پند خردمندانه دادم و تو نپذیرفتی بدین سبب امارت تو ربوده شده است و تو پشیمان شدی. من هرگز بر تو گریه و زاری نمی کنم و دعا هم نخواهم کرد که تو سلامت باز گردی.

چون قتیبه وارد خراسان شد حضین را خواست و پرسید: بیزید چه گفته بودی؟ گفت:

امرتک امرا حازما فعصیتنی فنفسک رد اللوم ان کنت لائما

فان يبلغ الحجاج ان قد عصيته فانك تلقى امره متفاقما یعنی: بتو پند خردمندانه دادم و تو نپذیرفتی خود ملامت را برگردان اگر ملامت کرده باشی زیرا اگر حجاج آگاه شود که تو عصیان کردی تو دچار کار سخت او خواهی شد. پرسید: پند تو چه بود که باو دادی؟ پاسخ داد: من باو گفته بودم هیچ زرد و سفیدی (زر و سیمی) نگذارد همه را برای امیر حمل کند. بعضی گویند قتیبه او را مخالف و ناسزاگو دانست. باز گفته شده است حجاج بیزید نوشته بود که برای جنگ و غزای سغد خوارزم لشکر بکشد او پاسخ داد که خوارزم کم سود و پر رنج است. حجاج باو نوشت کسی را بجای خود بگمار و بگذار و سوی من بیا. او نوشت من قصد خوارزم را دارم. حجاج نوشت هرگز لشکر مکش که آنجا همان است که تو نوشتی. او لشکر کشید و از دستور حجاج تمرد کرد. مردم خوارزم با او صلح کردند. او اسیر گرفت و در زمستان بازگشت که مردم (سپاه) دچار سرمای سخت شدند ناگزیر جامه های اسراء را ربودند و اسراء از شدت سرما مردند. حجاج باو نوشت

که بیا او رفت و از هر شهری که می گذشت مردم آن شهر گل نثار می کردند و گل در راه او می ریختند و زمین را با گل و ریحان می پوشانیدند.

(حضین بن منذر) با حاء بی نقطه و ضاد نقطه دار مفتوح و در آخر آن نون است.

### بیان لشکر کشی مفضل سوی باذغیس و اخرون

چون مفضل بامارت خراسان منصوب شد باذغیس را قصد و فتح نمود و غنایمی بدست آورد بهر یکی از افراد هشتصد (درهم) رسید بعد از آن اخرون و شومان را قصد کرد [؟] برد و آنرا میان اتباع خود تقسیم نمود. مفضل خزانه و بیت المال نداشت [؟] می آورد بگنج نمی سپرد بلکه بمردم می داد و غنایم را میان آنها تقسیم می کرد.

### بیان قتل موسی بن عبد الله بن خازم

در آن سال موسی بن عبد الله بن خازم در ترمذ کشته شد. علت رفتن او بترمذ این بود که چون پدرش کشته شد و جمعی از قبیله بنی تمیم بقتل رسیدند چنانکه شرح آن گذشت بسیاری از اتباع او پراکنده شدند. او بنیشابور رفت و عده ای از بنی تمیم را برای محافظت بار و مال خود در مرو گذاشت (قبل از کشته شدن) بفرزند خود وصیت کرده بود که بعد از من بار و مال و کالای مرا بردار و از رود بلخ بگذر تا بیکی از پادشاهان پناه بیری و بنخستین قلعه که می رسی سنگر کن و بمان. موسی هم با دو بیست و بیست سوار رفت، بعضی هم باو ملحق شدند تا چهار صد سوار تمام شدند.

قومی از بنی سلیم هم باو پیوستند او سوی زم رفت و با مردم آن محل جنگ کرد و بر آنها پیروز شد مالی هم بغنیمت برد. از رود گذشت و در بخارا را قصد کرد. از شهریار آن دیار خواست که باو پناه بدهد. او ترسید و نپذیرفت و گفت: او مردی خونخوار و کشنده ای بی باک است همچنین یاران او ولی باو مالی داد او هم راه خود را گرفت.

بهر پادشاهی که می رسید و از او پناه میخواست از پذیرفتنش خودداری می کرد و ماندنش

را نمی پسندید تا بسمرقند رسید. در آنجا اقامت گزید و شهریار آن نسبت باو احسان کرد که او طرخون بود. اجازه داد که بشهر اندر شود و او اقامت کرد و آسوده شد.

مردم سغد خوانی گسترده و میان آن ظرفی پر از گوشت و در کنار گوشت سرکه نهادند، و در نزدیکی آن یک صراحی شراب و یک جام قرار داده بودند. آن عادت سالی یکبار بکار برده و تکرار می شد. آن طعام و شراب بقهرمان و پهلوان سغد اختصاص داشت که سواری دلیر آزموده باشد و کسی حق ندارد از آن طعام و شراب تناول کند.

اگر کسی دست درازی کند باید با پهلوان سغد کشتی بگیرد و نبرد کند که هر که حریف خود را بکشد او پهلوان میشود و خوان پهلوان باو اختصاص خواهد یافت.

یکی از اتباع موسی پرسید: این سفره و طعام برای چیست؟ باو گفته شد که مخصوص پهلوان غالب است. او برخاست و بر خوان نشست و طعام و شراب را خورد و نوشید.

پهلوان را خبر دادند که حاضر شد. سخت خشمگین شد و گفت ای مرد عرب باید با من مبارزه کنی. مرد عرب برخاست و با او مبارزه کرد و او را کشت. پادشاه سغد گفت من بشما پناه دادم و احسان کردم شما پهلوان دلیر مرا کشتید اگر من بشما امان نمی دادم همه را می کشتم اکنون از شهر و پناه من دور شوید. آنها هم خارج شدند و بشهر کش رفتند. شهریار کش نتوانست آنها را دفع کند ناگزیر از طرخون یاری و مدد خواست. موسی بمقابله او شتاب کرد. در آن هنگام عده موسی بالغ بر هفتصد مرد جنگی شده بود، جنگ آغاز کردند چون شب فرا رسید دست از نبرد کشیدند عده مجروحین از اتباع موسی بسیار بود. موسی بزعه بن علقمه گفت چاره در ملاقات طرخون بیندیش. او نزد طرخون رفت و گفت ای پادشاه تو در قتل موسی چه سودی خواهی برد؟ بدان اگر او را قصد کنی تا عده بسیاری را بکشتن ندهی باو نخواهی رسید. آنگاه پس از کشتن او ملت عرب بخونخواهی او قیام خواهد کرد. هر دسته یا مردی از عرب که ترا قصد کنند بخونخواهی او خواهند کوشید. این کار خطاست.

گفت: من نمی توانم کش را باو بسپارم. گفت: پس از جنگ خودداری کن تا او برود.

او هم خودداری کرد (و موسی و اتباع او کوچ کردند) موسی رفت تا بترمذ رسید. در آنجا قلعه ای بود که از یک طرف مشرف بر رود بود. موسی در پیرامون قلعه لشکر زد.

از ترمذ شاه (پادشاه ترمذ) خواست که باو راه دهد تا در شهر زیست کند. شاه راه نداد.

موسی خود نزد او رفت و دوستی کرد تا یک نحو دوستی و اعتماد ایجاد گردید. شاه با او همراه شد و بشکار کمر بستند. روزی شه‌ریار ترمذ طعامی تهیه کرد و موسی را با صد تن بدرون شهر بمهمانی دعوت کرد. موسی با همان عده برای تناول طعام حاضر شدند. چون خوردند و سیر شدند شاه باو گفت: برو. گفت: من از اینجا نمی روم مگر اینکه این قلعه خانه یا گور من شود. دست بسلاح بردند و گروهی را کشتند.

سایرین گریختند. ترمذشاه را بیرون کرد و باو و یارانش آزار و آسیب نرسانید. او و سایر گریختگان بترکها پناه بردند و از آنها یاری خواستند که موسی را از بلاد خود اخراج کنند. ترکها گفتند: ما با آنها نبرد نخواهیم کرد. موسی در ترمذ اقامت کرد. عده ای از اتباع پدرش باو ملحق شدند و او نیرومند شد. از ترمذ لشکر می کشید و اطراف را غارت می کرد. بعد از آن بکیر بن وساج بایالت خراسان منصوب شد و او از مزاحمت موسی خودداری کرد. بعد از او امیه بایالت خراسان رسید. او شخصا برای سرکوبی موسی لشکر کشید و مقصود او از آن لشکرکشی عکس العمل بکیر (والی قبل) بود (که سهل انگاری کرده بود) چنانکه بدان اشاره شد (قبل از این) امیه بعد از صلح بکیر مردی از خزاعه بفرماندهی سپاهی انبوه برای جنگ با موسی فرستاد. اهالی پراکنده ترمذ هم باز بترکها توسل نمودند (که موسی را اخراج کنند) و بآنها خبر دادند که لشکری از عرب برای سرکوبی آنها روانه شده و او را محاصره کرده اند. ترکها هم بمدد آن مرد خزاعی (فرمانده عرب) لشکر کشیدند. موسی با لشکر خزاعی در آغاز روز تا ظهر جنگ می کرد و بعد از ظهر تا غروب با ترکها نبرد و مقاومت می کرد. مدت دو یا سه ماه با طرفین جنگ کرد. خواست بسپاه خزاعی شیخون بزند. عمرو بن حصین کلابی باو گفت:

بلشکر عجم (غیر عرب که ترک باشند) شیخون بزن زیرا اعراب هشیار و بر حذر هستند و جنگ شبانه را بهتر میدانند، اگر بعجم (ترکها) شیخون زدی و آنها را پراکنده کردی بر عرب مسلط و برای جنگ آنها مجرد و نیرومند خواهی بود. او (موسی) صبر کرد تا دو ثلث شب گذشت با چهار صد تن خارج شد و بعمر بن خالد

گفت: تو با عده خود بعد از ما نزدیک ما باش که چون صدای تکبیر ما را بشنوی شما هم الله اکبر بگویید. او با آن عده رفت تا بر لشکر ترک مسلط شد و از لشکرگاه گذشت سپس بر گشت و از عقب سر شیخون زد. اتباع خود را بچهار دسته تقسیم کرد که هر گروهی از یک طرف حمله کنند. چون نگهبانان و پاسداران آنها را دیدند پرسیدند: شما چه و که هستید؟ گفتند: رهگذر هستیم. چون از نگهبانان گذشته بر ترکها حمله کردند، ناگهان ترکها خود را طعمه شمشیر دیدند. خود در تاریکی بجان یک دیگر افتادند و همدیگر را کشتند و گریختند. از مسلمین (اتباع موسی) شانزده مرد بی پا شدند. لشکرگاه را غارت کردند، اسلحه بسیار و مال و کالا بدست آوردند. آن خزاعی (فرمانده) و اتباع او دل شکسته و سست و خوار شدند. ترسیدند که خود هم بمانند آن شیخون دچار شوند. عمرو بن خالد بموسی گفت هرگز بدون اعمال حيله و چاره جوئی رستگار و پیروز نخواهیم شد زیرا عده دشمن بسیار و همیشه یار و مدد کار بآنها می رسد. بگذار من خود را (با خدعه) باو برسانم. تو مرا تازیانه بزن و دور کن. زشتی و بدی از تو دور باد. موسی باو گفت: هم ضرب و آزار را می کشی و هم خود را می کشی (چنین نخواهم کرد). عمرو گفت: من از قتل نمی ترسم زیرا همه روزه خود را در معرض مرگ می گذارم تازیانه زدن هم برای من آسان است و آن در قبال مرام من ناچیز است، موسی او را پنجاه تازیانه زد. او (با تعرض و خشم و قهر) از شهر خارج شد و بآن مرد خزاعی پناه برد و امان خواست و گفت: من مردی از اهل یمن هستم (از قبیله موسی نیستم) با عبد الله بن خازم بودم که چون او کشته شد نزد فرزندش رفتم و با او بودم. او مرا متهم کرد که من برای دشمن تعصب (قومی) دارم و مرا جاسوس دانست و تازیانه زد. من ترسیدم که او مرا بکشد ناگزیر تن بگریز دادم و بتو پناه آوردم. او با فرمانده زیست کرد. روزی او را مجرد از سلاح دید گفت: خداوند امیر را نیک بدارد، تو بدون سلاح هستی برای تو صلاح نیست آن سخن را بعنوان نصیحت گفت که خود را دلسوز و خیر خواه او نماید.

امیر گفت: من با خود سلاح دارم. آنگاه دامن جامه را برداشت و سلاحی را که

پنهان کرده بود نمایان کرد و آن یک شمشیر برهنه بود. عمرو آن شمشیر را گرفت و او را با همان شمشیر زد و کشت و بر اسب سوار شد و نزد موسی برگشت. آن سپاه (پس از قتل فرمانده) پراکنده شد. بعضی از سپاهیان هم نزد موسی رفته پناه خواستند او هم بآنها امان داد. بعد از آن (واقعه) امیه لشکری برای سرکوبی او نفرستاد.

امیه از ایالت خراسان معزول و مهلب امیر آن دیار شد او هم بمزاحمت موسی نپرداخت بفرزندان خود هم وصیت کرد که هرگز متعرض او نشوند زیرا اگر کار موسی یکسره شود امیری از قیس بجای شما منصوب خواهد شد (قبایل دو قسمت از دو قوم بودند که همیشه ضد یکدیگر تعصب می کردند). مهلب در گذشت و امارت بفرزندش یزید رسید، او هم از مزاحمت موسی خودداری کرد. مهلب هم حریث بن قطبه خزاعی را تازیانه زده بود (چنانکه شرح آن گذشت) او و برادرش ثابت هر دو بموسی ملحق شدند. چون یزید بن مهلب بامارت رسید اموال آنها را مصادره و هر دو را محروم کرد و برادر مادری آنها را کشت که حارث بن منقذ بود. حریث پس از آن واقعه نزد طرخون رفت و از رفتار یزید شکایت نمود. ثابت هم نزد ترکها خوشنام و محبوب بود، طرخون برای آنها تعصب کرد و بر یزید خشم گرفت. ترکها را جمع و تجهیز و آماده نبرد کرد. همچنین قوم سبل و اهل بخارا و صغانیان. آنها همه با ثابت نزد موسی رفتند، گریختگان عبد الرحمن بن عباس (شرح آن گذشت) هم بموسی ملحق شدند و از هرات نزد او رفتند، همچنین گریختگان ابن اشعث از عراق یا از کابل باو پیوستند و هشت هزار مرد جنگی گرد او تجمع نمودند. ثابت و حریث (دو برادر) باو گفتند باید از رود بگذری و یزید را از خراسان اخراج کنی آنگاه ما ترا امیر (آن سامان) خواهیم کرد. او خواست آن کار را بکند ولی اتباع او گفتند اگر تو یزید را از خراسان اخراج کنی ثابت و برادرش والی آن سامان خواهند شد. موسی خودداری کرد و نرفت و بثابت و حریث گفت اگر ما یزید را از خراسان اخراج کنیم عبد الملک یک والی دیگری خواهد فرستاد ولی عمال و حکام یزید را از ما وراء النهر اخراج خواهیم کرد. آنها باج و خراج را گرفتند و کارشان بالا گرفت و نیرومند شدند. عمال و حکام یزید را از ما وراء النهر راندند.

طرخون و همراهان او هم برگشتند، ثابت و حریث هم هر دو بر کار مسلط شده با استبداد و اراده خود کارها را اداره کردند. موسی هم امیر بود ولی قادر بر هیچ کاری نبود فقط اسم امیر را داشت. بموسی گفته شد تو قادر بر هیچ کاری نمی باشی و کارها در دست ثابت و حریث است که بتدبیر امور می پردازند هر دو را بکش و کار را در دست بگیر. او خودداری کرد باو اصرار و ابرام کردند تا او نسبت بآن دو برادر بد دل شد و قصد کشتن هر دو را کرد. آنها در آن حال بودند که ناگاه قوم هیاطله و اهل ثبت و ترکها با هفتاد هزار مرد جنگی بقصد آنها لشکر کشیدند. آن عده باستثناء مردان فاقد کلاهخود یا زره یا سلاح کامل بودند، فقط کسانی بشمار آمدند که کلاهخود و زره و سلاح کامل دیگر داشتند فرزند خازم (موسی) بجنگ آنها کمر بست و نبرد رخ داد. پادشاه ترک با عده ده هزار بر یک تل بلند قرار گرفت که سلاح آنها از هر حیث کامل و اکمل بود. موسی گفت: اگر بتوانید این عده را از بلندی برانید سایر سپاهیان مهم نخواهند بود حریث بن قطبه بر آن عده حمله کرد و سخت دلیری و پایداری نمود تا آنها را فرود آورد و راند. حریث هم هدف یک تیر شد که پیشانی او اصابت کرد، بعد متارکه اعلان شد، موسی و برادرش خازم بن عبد الله بن خازم شیخون زدند تا بمحل شجع پادشاه رسیدند که در آنجا مردی را با شمشیر زد و اسب را زخم زد که شمشیر را در شکم اسب فرو برد و اسب سوار خود را بر داشت تا رود بلخ که او را در رود افکند که دچار غرق گردید. موسی هم از آن حمله برگشت در حالیکه دو جوان سربریده همراه داشت، عده بسیاری از ترکان کشته شدند.

سایرین نجات یافته پا بفرار برداشتند. حریث هم پس از دو روز (از جراحت) مرد.

اتباع موسی گفتند: ما از شر حریث آسوده شدیم اکنون باید کار ثابت را بسازی، موسی خودداری کرد، ثابت بر آن توطئه آگاه شد و بر گفتگو و سعی آنان واقف گردید.

محمد بن عبد الله خزاعی را که عم نصر بن عبد الحمید خزاعی عامل ابو مسلم در ری بود (بعد از آن) وادار کرد که موسی را قصد کند (و بکشد). باو گفت: هرگز بعربی سخن نگوید و تظاهر کند که او یکی از گرفتاران بامیان است او هم چنین کرد و چون از او می پرسیدند کیستی می گفت: یکی از گرفتاران بامیان هستم. او هم رفت و بموسی



نزدیک شد و خدمت او را بر عهده گرفت و همیشه اخبار توطئه را بثابت می رسانید ثابت هم سخت احتیاط کرد. شبی موسی باتباع خود گفت شما بسیار اصرار و ابرام می کنید من بچه عنوان و طریق او را بکشم و حال اینکه از او خیانت سر نزده. برادرش نوح باو گفت: فردا چون بدیدن تو آید ما او را بیکی از خانه ها برده گردن او را خواهیم زد که بتو نرسیده کشته شود. گفت: بخدا هلاک شما در این کار خواهد بود، شما بهتر می دانید، آن غلام (خزاعی که شنید و خود جاسوس بود) فوراً نزد ثابت رفت و خیر توطئه را داد. او با بیست سوار شبانه از آن دیار خارج شد و رفت. روز بعد اثری از او ندیدند. غلام را هم ندیدند دانستند که او جاسوس ثابت بود. ثابت هم بمحل خویش رفت و در آنجا عده بسیاری از عرب و عجم گرد او تجمع نمودند. موسی هم او را قصد و جنگ را آغاز کرد. ثابت در شهر سنگر گرفت، طرخون هم بیاری او شتاب کرد، موسی ناگزیر (و نا امید) بترمذ برگشت. ثابت و طرخون هم لشکر کشیدند، اهل بخارا و نسف و کش هم با آنها همراه بودند، عده هشتاد هزار تجمع کردند و موسی را محاصره کردند او و یارانش دچار عسرت و سختی شدند. چون کار سخت تر شد یزید بن هذیل گفت بخدا قسم من ثابت را خواهم کشت یا خود در این راه بمیرم او از آنجا رفت و بثابت پناه برد، ظهیر بثابت گفت من باحوال این مرد دانایتر هستم، او برای غدر و خیانت آمده تو پرهیز. ثابت و ظهیر دو فرزند یزید را که قدامه و ضحاک نام داشتند گرو گرفتند. هر دو نزد ظهیر گروگان بودند. یزید هم بانتظار فرصت نشسته بود که شاید غفلت ثابت را مغتم بشمارد. او قادر بر انجام کار نبود تا آنکه فرزند زیاد قصیر خزاعی در گذشت و ثابت برای تسلیت او رفت که در آن هنگام بدون سلاح بود. وقت غروب آفتاب بود، یزید نزدیک ثابت رفت و ضربتی بر سرش نواخت که بمغزش رسید خود هم گریخت و نجات یافت. طرخون دو فرزند یزید قدامه و ضحاک را (گروگان) گرفت و کشت. ثابت هم مدت هفت روز زنده ماند و بعد مرد.

طرخون هم بعد از مرگ ثابت لشکر عجم را تحت فرمان خود در آورد، ظهیر هم فرمانده اتباع ثابت شد هر دو بسختی دچار و با سستی بادامه کارزار مجبور بودند. خبر سستی و دلشکستگی سپاه همه جا شایع گردید، اتباع موسی هم بر پایداری و دلیری تصمیم

گرفتند. موسی هم خواست شیخون بزند و خبر عزم او بگوش طرخون رسید. طرخون خندید و گفت موسی نمی تواند بمحل دستشویی تنها برود چگونه میخواهد بر ما شیخون بزند. امشب هرگز کسی پاسداری و نگهبانی نکند (از فرط غرور). موسی هم با سیصد مرد جنگی بیرون رفت. عده خود را بچهار دسته تقسیم کرد و شیخون زد. اتباع موسی چنین کردند بهر که و هر چه می رسیدند میزدند، خواه دو پا باشد و خواه چهار پا و سایر اشیاء. نیزک سلاح خود را بتن گرفت و ایستاد. طرخون بموسی پیغام داد دست نگهدارید که ما فردا صبح خواهیم رفت. موسی برگشت و طرخون و لشکریان عجم همه برگشتند. اهل خراسان همه می گفتند ما نظیر موسی ندیدیم و نشنیدیم تا با پدرش بود مدت دو سال نبرد و جانبازی کرد بعد از آن در سراسر کشور خراسان گشت تا بشهری رسید که شهریار آنرا مغلوب و شهر وی را تصرف و تملک کرد و او را از شهر خارج نمود و جای او را گرفت. لشکرهای عرب و عجم هم او را قصد کردند. او نصف روز را از صبح تا ظهر با عرب جنگ می کرد و نصف دیگر تا غروب با سپاه ترک نبرد می نمود. موسی در آن قلعه و شهر مدت پانزده سال زیست نمود.

ما وراء النهر را هم تملک کرد زیرا در سراسر آن کشور کسی نماند که با او بستیزد. چون یزید بن مهلب عزل و مفضل نصب شد خواست نزد حجاج مقرب شود بجنگ موسی ابن عبد الله کمر بست. عثمان بن مسعود را بفرماندهی لشکر فرستاد. بمدرک بن مهلب که در بلخ بود نوشت که او را یاری کند او هم با عده پانزده هزار از رود گذشت و بطرخون و سبل نامه نوشت که آنها بیاری او قیام کنند. آنها هم موسی و اتباع او را بسختی محاصره کردند. مدت دو ماه بعسرت زندگانی کردند، عثمان هم گرداگرد لشکر خود خندق حفر کرد و سخت احتیاط و حذر نمود. موسی باتباع خود گفت برخیزید که خارج شویم تا کی باید بردباری کنیم، کار را یکسره کنید یا ما غالب شویم یا آنها که یک روز تاریخی خواهد بود، یا پیروز شوید یا بمیرید. نخست ترکها را قصد کنید.

همه بیرون رفتند، شهر را هم بنضر بن سلیمان سپرد و باو گفت: اگر من کشته شوم شهر را بعثمان تسلیم مکن بلکه بمدرک بن مهلب واگذار کن آنگاه از شهر بیرون رفت. یک ثلث از اتباع خود را بمقابله لشکر عثمان واداشت و دستور داد که هرگز

شما بجنک مبادرت مکنید مگر او ابتدا شما را مجبور کند. طرخون و لشکر او را با بقیه عده خود قصد کرد. دلیرانه جنگ نمودند و سپاه طرخون را شکست دادند.

ترکها و قوم سغد پیش رفتند و میان موسی و قلعه او حایل شدند، او هم برگشت و با آنها جنگ کرد. آنها اسب او را انداختند او هم افتاد بیکی از غلامان خود گفت: مرا سوار کن، او گفت: مرگ ناگوار است ولی تو می توانی ردیف من باشی که هر دو بر یک مرکب سوار باشیم که اگر نجات یافتیم هر دو با هم و اگر هلاک شدیم با هم هلاک شویم. گفت (راوی): او با غلام سوار و ردیف شد. چون او جست و سوار شد عثمان جستن و چابکی او را دید گفت: او باید موسی باشد. بخدای کعبه سوگند این چالاکی منحصر باوست. موسی را قصد کردند و باز آن اسب را انداختند، هر دو، خود و غلام، افتادند. عثمان ندا داد هر که را یافتید زنده بگیرید و مکشید. ولی چون باو رسیدند او و غلام هر دو را کشتند. در آن روز از اسراء عده بسیاری کشته شدند خصوصا از نژاد عرب. اسیر عرب را که می گرفتند می کشتند و غلام غیر عرب را تازیانه میزدند و آزاد می کردند. او سخت گیر و سنگین دل بود (مقصود عثمان که ایرانی نژاد بوده و ضد عرب تعصب داشت بدین سبب آنها را می کشت و غلامان ایرانی را آزاد می کرد او از موالی و منتسب بخزاعه است). قاتل موسی واصل بن طیسله عنبری بود. شهر هم در دست نصر بن سلیمان ماند تسلیم عثمان نکرد بلکه بمدرک بن مهلب سپرد. مدرک باو امان داد و شهر را بعثمان واگذار کرد. مفضل خبر فتح را بحجاج نوشت و مژده کشتن موسی را داد حجاج گفت: من از او (مفضل) تعجب می کنم. من خبر قتل ابن سبره را باو میدهم و او خبر قتل موسی بن عبد الله بن خازم را بعنوان مژده بمن میدهد.

حجاج از قتل موسی خشنود نبود زیرا او از قیس بود (که حجاج در انتساب قبایل که دو قسم بوده از قیس محسوب می شد و اعراب تعصب قومی و نژادی داشتند). قتل موسی در سنه هشتاد و پنج رخ داد، مردی از سپاهیان ساق موسی را (پس از مرگ) زد چون قتیبه بن مسلم بامارت خراسان رسید آن مرد را خواند و پرسید چرا این کار را نسبت بجوانمرد عرب پس از قتل کردی؟ گفت: او برادرم را کشته بود. قتیبه فرمان داد او را بکشند و کشتند.

## بیان مرگ عبد العزیز بن مروان و بیعت ولید برای ولایت عهد

عبد الملک بن مروان میخواست برادرش عبد العزیز را از ولایت عهد خلع کند و برای فرزند خود ولید بن عبد الملک بیعت بگیرد. ولی قبیصه بن ذؤیب او را منع و نهی کرد و گفت: مکن و گر بکنی از هر طرف صدای شورش بلند خواهد شد.

صبر کن شاید او بمیرد. عبد الملک خودداری کرد در حالیکه با نفس خود برای خلع او در جدال بود. روح بن زباع که نزد عبد الملک بزرگترین مردم بود بر او داخل شد و گفت: ای امیر المؤمنین اگر او را خلع کنی دو بز با هم کله و شاخ نخواهند زد (کنایه از عدم شورش و جنگ). من نخستین کسی هستم که باجابت و طاعت مبادرت خواهم کرد. گفت: تا صبح فردا زنده خواهیم بود بخواست خداوند روح در اطاق عبد الملک بخت. قبیصه بن ذؤیب در حالی که آن دو خفته بودند داخل شد.

و عبد الملک به حاجبان خود سپرده بود که قبیصه را در همه وقت بار باشد. او مهر دار (خلیفه) و نقش سکه دار او و یگانه کسی بود که نامه ها و اخبار اول باو می رسید که بخلیفه برساند چون بر عبد الملک وارد شد پس از درود گفت: خداوند بتو اجر دهد درباره برادرت عبد العزیز. پرسید: آیا او مرد؟ گفت: آری. عبد الملک گفت:

إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. بروح توجه کرد و گفت: خداوند ما را از هر اقدامی بی نیاز فرمود. آنگاه گفت: ای قبیصه اقدامی که ما میخواستیم بکنیم مخالف عقیده تو بود. قبیصه گفت: ای امیر المؤمنین هر چه رای و عقیده خوب هست بسته بتأمل و صبر است. عبد الملک گفت: گاهی هم شتاب موجب رستگاری می شود. مگر کار عمر بن سعید را ندیدی اگر ما تعجیل نمی کردیم کار ما از دست می رفت پس صبر و بردباری و تأمل همه جا سودمند نیست.

وفات عبد العزیز در جمادی الاول در کشور مصر بود. عبد الملک ایالت او را بفرزند خود عبد الله واگذار کرد.

گفته شده است حجاج بعبد الملک نوشت که ولید را بولایت عهد منصوب کند و

برای او بیعت بگیرد برای این کار هیئتی بنمایندگی خود از عراق (بشام) فرستاد.

چون عبد الملک تصمیم گرفت که عبد العزیز را خلع و فرزند خود را بولایت عهد منصوب کند باو نوشت که من چنین صلاح دانستم که تو این کار را برادرزاده خود واگذار کنی. او پاسخ داد که او را ولیعهد نما و مرا بعد از او ولیعهد دوم فرما و نیز عبد العزیز نوشت: من هر چه تو از حیث لیاقت در ولید می بینی در فرزند خود ابو بکر همان لیاقت را احراز کرده ام. عبد الملک باو نوشت که مالیات و خراج مصر را بفرستد او جواب داد: ای امیر المؤمنین من و تو بیک سن رسیده ایم که اگر دیگری از خاندان ما بدان سن و عمر برسد اندک مدتی بیش زیست نخواهد کرد. مرگ من نزدیک است اگر صلاح بدانی بقیه عمر مرا تباه مکن و مرا بحال خود بگذار (که زود خواهم مرد و تو بآرزوی خود خواهی رسید) عبد الملک برای او متأثر شد و او را بحال خود گذاشت. بدو فرزند خود ولید و سلیمان گفت: اگر خداوند بخواهد خلافت نصیب شما شود هیچ یک از خلق خدا قادر بر دفع اراده خدا نخواهد بود. عبد الملک چون عبد العزیز در خواست او را رد کرد گفت: خداوندا او قطع رحم کرده است تو او را قطع کن (نفرین کرد). عبد العزیز مرد. (یعنی نفرین خلیفه مؤثر شد. افسانه است) اهل شام گفتند چون او امر امیر المؤمنین را رد کرد مرد چون خبر مرگ او بعبد الملک رسید برای ولایت عهد ولید و سلیمان (یکی بعد از دیگری) بیعت گرفت.

امیر مدینه در آن زمان هشام بن اسماعیل بود. مردم را برای بیعت دعوت کرد همه اجابت کردند مگر سعید بن مسیب که خودداری کرد و گفت: من تا عبد الملک زنده است بیعت نخواهم کرد. هشام او را تازیانه زد و سخت زد و بعد او را در شهر گردانید و رسوا کرد. او را از محل تباں شعر تا محل راس الثنیه برد که در آنجا گناهکاران را می کشند یا بدار می کشند. بعد از آن او را بر گردانید و بزندان سپرد.

سعید خود گوید من اگر می دانستم که آنها مرا بدار نمی کشند جامه دوخته بتن نمی گرفتم زیرا می ترسیدم بعد از دار کشیدن قسمتی از تنم پیدا شود و من رسوا شوم.

خبر آن کیفر بعبد الملک رسید گفت: خدا هشام را زشت بدارد. من چنین می پنداشتم که اگر او را برای بیعت دعوت کنند و خودداری نماید گردنش را بزنند یا از او صرف

نظر کنند (نه اینکه تازیانه بزنند و رها نمایند) باو نوشت و سخت سرزنش کرد و گفت سعید اهل خلاف و تفرقه و عناد نیست، سعید از بیعت فرزند زبیر هم خودداری کرده بود. او می گفت: من بیعت نخواهم کرد مگر تمام مردم بیعت کنند. جابر بن اسود عامل ابن زبیر (حاکم مدینه) او را شصت تازیانه زد. ابن زبیر آگاه شد بجابر نامه نوشت و او را ملامت کرد و نوشت: ما بسعید چکار داریم او را بحال خود بگذار و مزاحم او مباش.

گفته شده است: بیعت ولید و سلیمان در سنه هشتاد و چهار بوده ولی روایت نخستین اصح است. گفته شده است عبد العزیز بر برادر خود از مصر وارد شد. چون نزد برادر قرار گرفت باو پند داد و گفت با مردم مهربان باش، نرمی و ملایمت را بکار ببر، در کارها ارفاق و گذشت داشته باش که برای تو (و حفظ مقام تو) بیشتر مؤثر خواهد بود. حاجب و دربان تو هم یکی از بهترین افراد خاندان باشد زیرا دست و زبان و روی تو همان حاجب و دربان است، هر که هم بر در خانه تو ایستد هر که باشد باید دربان خبر او را بتو بدهد و ترا از جریان امور آگاه سازد تا تو مردم را بشناسی و بدانی چه کسی را باید بپذیری و چه شخصی را باید رد کنی. اگر در مجلس خود قرار گیری اول خود باحضر سخن بگو تا آنها با تو انس گیرند و محبت ترا در قلب خود جا دهند. اگر مشکلی پیش آید آنرا با مشورت حل کن زیرا مشورت درهای بسته را می گشاید. بدانکه در مشورت تو نیمی از رای و عقیده خواهی داشت و نیم دیگر را برادرت که بتو رای می دهد خواهد داشت. اگر مرد پس از مشورت هلاک شود معذور خواهد بود. اگر بر کسی غضب کنی بکیفر او شتاب مکن زیرا تو پس از تأمل و مطالعه بر کیفر او توانا تر خواهی بود که اگر در شتاب خطا کنی قادر بر نسخ کیفر نخواهی بود و اگر تأمل و تفکر کنی خطا نخواهی کرد. درود بر تو باد.

## بیان بعضی حوادث

در آن سال هشام بن اسماعیل مخزومی امیر الحجاج بود (خود امیر مدینه بود).

والی عراق و مشرق زمین (ایران و بالاخص خراسان) حجاج بن یوسف بود که پیش از آن هم بود. محمد بن مروان در آن سال ارمنستان را قصد و غزا کرد. دو فصل زمستان و تابستان را در آن سامان بسر برد. در آن سال عمرو بن حرث مخزومی در گذشت همچنین عبد الله بن حارث بن جزء زبیدی گفته شده است در سنه هشتاد و هفت در گذشت یا هشتاد و هشت. عبد الله بن عامر بن ربیع هم پیمان بنی عدی وفات یافت. او هنگام وفات پیغمبر چهار ساله بود.

## آغاز سنه هشتاد و شش

### بیان وفات عبد الملک

در آن سال عبد الملک بن مروان در نیمه شوال در گذشت. او می گفت من از این می ترسم که در ماه رمضان بمیرم. او پس از اینکه از مرگ در ماه رمضان رست در نیمه شوال هلاک شد در حالیکه تصور نجات را می کرد. عمر او شصت سال بود، گفته شده شصت و سه ساله بوده است. او می گفت من در ماه رمضان متولد شدم و در ماه رمضان از شیر گرفته شدم و در ماه رمضان قرآن را ختم کردم و در ماه رمضان مردم با من بیعت کردند (بدین سبب می ترسید که پایان کار او هم در ماه رمضان باشد). مدت خلافت او از روزگار قتل فرزند زبیر سیزده سال و چهار ماه، هفت روز کم بود. گفته شده است سه ماه و پانزده روز (بعد از سیزده سال) بود چون بیماری وی سخت شد یکی از پزشکان گفت اگر او آب بنوشد خواهد مرد. تشنگی وی سخت شد. گفت: ای ولید آیم بده. گفت: من هرگز در مرگ تو تسریع نمی کنم. بدختر خود فاطمه گفت آیم بده، ولید مانع شد.

عبد الملک بولید گفت او را آزاد بگذار و گر نه ترا از ولایت عهد خلع خواهم کرد.

گفت: پس از این چیزی دیگر نمانده (رمقی نمانده) است فاطمه با او آب داد و او نوشید و مرد. ولید بر او داخل شد، فاطمه دخترش هم بالای سر او نشسته بود. ولید گریست و پرسید حال امیر المؤمنین چون است؟ عبد الملک (هنوز نمرده بود) گفت: بهتر است.

چون ولید بیرون رفت عبد الملک گفت:

و مستخبر عنا یرید لنا الردی و مستخبرات و الدموع سواجم یعنی کسی که حال ما را می پرسد (و خبر صحت را می خواهد) خود مرگ را برای ما می خواهد (که جانشین ما باشد) دیگران که زنان باشند حال ما را می پرسند در حالیکه اشکها را روان می کنند.

عبد الملک بفرزندان خود وصیت کرد و گفت: من شما را بتقوی و ترس از خدا وصیت می کنم و پند می دهم که ترس از خدا برای شما زینت و زیور است. تقوی برای حفظ شما دژ محکم است. بزرگتر بر کوچکتر ترحم و تطف کند و کوچکتر حق بزرگتر را حفظ و رعایت کند. با مسلمه (فرزند دیگرش که غایب بود) مشورت کنید و برای و عقیده او عمل کنید. او مایه فرح و لبخند شماست (دندان- ناب- بادام شکن بعیر کرده که چون نمایان شود خنده حاصل می شود) او سپر شما خواهد بود. او دژ شما می باشد که از آن دژ دفاع می کنید.

حجاج را گرامی بدارید زیرا منبرها را برای امارت شما آماده کرده و ممالک را گشوده و دشمنان را خوار نموده است. شما فرزندان یک مادر مهربان باشید. هرگز عقربها میان شما نخزند (مقصود کینه). در جنگ و ستیز آزاده باشید زیرا جنگ مرده پسند نمی باشد. برای نیکی و احسان یک منار بلند و نمایان باشید. گناه بزهکاران را ببخشید آن هم پس از تبری از گناهی که مرتکب شده اند. نسبت بمردم شریف نیکی کنید که آنها در قبال احسان شما سپاسگزار و حق شناس و ممنون خواهند بود.

چون او مرد نعلش وی را بخارج شهر که باب جاییه باشد حمل کردند. ولید هم بر او نماز گذاشت. هشام (فرزند دیگرش) باین بیت تمثل و استشهاد کرد:

فما کان قیس هلکه هلک واحدو لکنه بنیان قوم تهدما یعنی: مرگ قیس (نام شخص) مرگ یک فرد نیست. او بنیان یک قوم بود (چون فروریخت) آن بنیان منهدم گردید.

ولید گفت: خاموش- تو بزبان شیطان سخن می رانی چرا گفته اوس بن حجر را بزبان نیوردی که چنین گوید:



گفته شده است سلیمان بآن بیت تمثیل و آنرا انشاد کرد (نه هشام) و همین روایت اصح است (که سلیمان بوده نه هشام) زیرا هشام در آن زمان کودکی چهارده ساله بود.

شعراء هم او را رثا کردند یکی از آنها کثیر عزه (عاشق عزه نام بود که بدان نام مشهور گردید و او یکی از شیعیان بشمار می آمد) که چنین گوید:

سقاك ابن مروان من الغيث مسبل اجش شمالي وجود و يهطل

فما فی حیاہ بعد موتک رغبهلحر و ان کنا الولید نؤمل یعنی: ای فرزند مروان ترا یک باران تند و دائم سیراب کند. آن باران مداوم شمالی باشد که خوب می بارد و سیل آسا نازل می شود. بعد از مرگ تو مرد آزاده راغب زندگانی نمی باشد اگر چه ما بولید (بعد از تو) امیدوار هستیم.

### بیان نسب و اولاد و زنان او

اما نسب او که او ابو الولید عبد الملک بن مروان بن حکم بن ابی عاص بن امیه بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بود. مادرش عایشه دختر معاویه بن ولید بن مغیر بن ابی عاص بن امیه است. اما اولاد و زنان او: ولید و سلیمان و مروان اکبر که هلاک شد و عائشه که مادرشان ولاده دختر عباس بن جزء بن حارث بن زهیر بن خزیمه عسی.

باز از فرزندان او یزید و مروان و معاویه که در گذشت و ام کلثوم که مادرشان عاتکه دختر یزید بن معاویه بن ابی سفیان بود و باز هشام که مادرش ام هشام دختر اسماعیل ابن هشام بن ولید بن مغیره مخزومی که نامش عائشه بود و نیز ابو بکر که نامش بکار است و مادرش عائشه دختر موسی بن طلحه بن عبید الله. و باز حکم که در گذشته بود مادرش ام ایوب دختر عمرو بن عثمان بن عفان و فاطمه دختر عبد الملک که مادرش ام مغیره دختر مغیره بن خالد بن عاص بن هشام بن مغیره بود و نیز عبد الملک (بنام

پدر) و مسلمة و منذر و عنبسه و محمد و سعید الخیر و حجاج که مادرانشان ام ولد (کنیز فرزنداندار) بودند. یکی از همسران او شقراء دختر مسلم بن حلیس طائی بود و نیز ام اییها دختر عبد الله بن جعفر بن ابی طالب (برادرزاده علی) گفته شده است: دختر علی بن ابی طالب هم همسر او بود و این روایت صحت ندارد.

### بیان بعضی از احوال و اخبار او

عبد الملک مردی خردمند، مدبر و محتاط و ادیب و عالم بود. ابو زیاد (درباره او) گفت: او یکی از چهار فقیه مدینه بشمار می رفت. آنها سعید بن مسیب و عروه بن زبیر و قبیصه بن ذویب و عبد الملک بن مروان بودند. شعبی گوید: با هر که مباحثه و مذاکره کردم خود را افضل از او دیدم مگر عبد الملک، هر گاه برای او حدیثی نقل می کردم اطلاع و علم او را در آن فزونتر می دیدم. یا اگر شعری نقل و روایت می کردم او بیشتر از آن حفظ داشت و نقل و روایت می کرد. جعفر بن عقبه خطائی گوید:

بعبد الملک گفته شد پیری زود بر تو چیره شده است. گفت: بر منبر فراز شدن و ترس از خطا و غلط گفتن مرا پیر کرده است عبد الملک گفته بود هیچکس بر این کار (خلافت) از من تواناتر (و شایسته تر) نیست فرزند زبیر نماز را طول می دهد و بسیار روزه می گیرد ولی او بخیل است و در خور سیاست و اداره کردن ملک و ملت نمی باشد. ابو مسهر گوید:

بعبد الملک در حال بیماری گفته شد چونی؟ گفت: حال من چنین است که خداوند (در قرآن) فرموده است: **وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَى كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ تَرَكْتُمْ اٰخْوَانَكُمْ وِرَاءَ ظُهُورِكُمْ** شما نزد ما یکان یکان آمدید چنانکه در آغاز کار شما را آفریدیم در حالیکه برادران خود را پشت خود گذاشته اید.

مفضل بن فضاله از پدر خود روایت می کند: جماعتی از عبد الملک بن مروان اجازه دیدار خواستند. او سخت بیمار بود بآنها اجازه داد و آنها وارد شدند. یک غلام اخته (خواجه) او را بر سینه خود تکیه داده بود و بآنها گفت شما هنگامی بر من وارد شدید که آخرت من نزدیک شده و دنیای من سپری گشته است. من در بهترین کارهای خود تفکر کردم دیدم

جنگ و غزا بهترین اعمال نیک در راه خداوند است. من از این نیکی ها تهی دست هستم.

(برای شما نیکی ندارم. بهتر این است که برای غزا بروید) تا می توانید بر در خانه ما تجمع مکنید و نزد ما میآئید مباد دچار گناه شوید (و از سعادت غزا در راه خدا محروم شوید).

سعید بن عبد العزیز تنوخی گفت: چون مرگ عبد الملک بن مروان نزدیک شد دستور داد در کاخ را بگشایند. از دور دید کازاری (رخت شوی) سر گرم رختشوئی می باشد. گفت: ای کاش من کازار می بودم، این کلمه را دو بار تکرار کرد (کازار- معرب آن قصار است). سعید بن عبد العزیز گفت: خدا را حمد و سپاس می کنیم که آنها (عبد الملک و یاران او) بما پناه آورده اند. و ما بآنها پناه نیاورده ایم. سعید بن بشیر گوید: چون بیماری عبد الملک شدت یافت و سنگین شد شروع بملامت و سرزنش خویش نمود. او بر سر خود می زد و اظهار ندامت می کرد و می گفت: ای کاش روزمره کسب می کردم و روزی خود را بدست می آوردم و بطاعت و عبادت خداوند مشغول می شدم.

آن حال را برای فرزند خازم نقل کرد او گفت: خدا را سپاس که آنها هنگام مرگ آرزوی روزگار ما را می کنند و ما در مانند آن هنگام آرزوی حال آنان را نکنیم. مسعود بن خلف گوید: عبد الملک در حال مرض گفت: بخدا قسم من آرزو می کنم که غلام یکی از مردم تهامه و چوپان گله او باشم که گله را در کوهستان آن سامان برانم و ای کاش هیچ کس و هیچ چیز نمی بودم.

عمران بن موسی مؤدب (معلم) گوید: روایت شده است که عبد الملک بن مروان چون سخت بیمار (و مشرف بر مرگ) گردید گفت: مرا بلند کنید که بر یک جای مرتفع مشرف باشم. هر چه گفت کردند. نسیم را استنشاق کرد و گفت: ای دنیا چه قدر گوارا و نکو هستی ولی (افسوس) که مدت تو هر قدر دراز باشد باز کوتاه است. بسیار تو هم اندک است. ما در زندگانی خود بسی مغرور بودیم. سپس باین دو بیت تمثل کرد:

ان تناقش یکن نقاشک یا رب عذابا لا طوق لی بالعذاب

او تجاوز فانت رب صفوح عن مسی ء ذنوبه کالتراب

یعنی: خداوندا اگر بخواهی بازخواست کنی رنج من بسیار خواهد بود و من طاقت عذاب را نخواهم داشت و اگر عفو کنی که تو خداوند غفور هستی و از بدکاری عفو خواهی کرد که گناهان او مانند خاک (فزون) است.

گفته میشود که این اشعار را معاویه هنگام مرگ خوانده و بدان تمثل کرده بود.

عبد الملک حق داشت که آن همه بیم و نگرانی داشته باشد زیرا بودن حجاج یکی از گناهان او بوده است و او می دانست که حجاج چه کارهایی را انجام می داد (عقیده مؤلف است درباره هر دو). عبد الملک (روزی) بسعید بن مسیب گفت: ای ابا محمد. من چنین (سنگین دل) شده ام که اگر کار نیک انجام دهم خرسند نمی شوم، کار بد هم می کنم و پشیمان نمی شوم. گفت (سعید) اکنون مرگ قلب تو کامل شده است (دل‌مرد) عبد الله (مؤلف عبد الملک خواسته و اشتباه کرده است) نخستین کسی بود که در عالم اسلام غدر و خیانت و عهد شکنی کرده بود چنانکه شرح واقعه عمرو بن سعید گذشت. او نخستین کسی بود که دیوان را از پارسی عبری تغییر داد، او نخستین کسی بود که از سخن در حضور خلفاء منع و نهی نمود. قبل از آن مردم هر کاری که داشتند بخلفاء در محضر عام می گفتند و انجام می گرفت. او نخستین خلیفه بخیل و خسیس بود. او را ترشح سنگ لقب داده بودند (کنایه از سختی و عدم نم در سنگ)، او نخستین کسی بود که از امر بمعروف نهی کرد که در خطبه خود بعد از قتل فرزند زبیر گفته بود:

هرگز مرا بترس از خدا و امر بمعروف مذکر ندهید و اگر کسی مرا پند دهد گردن او را خواهم زد.

### بیان خلافت ولید بن عبد الملک

چون عبد الملک را بخاک سپردند ولید از مدفن او برگشت و یکسره بمسجد رفت مردم هم گرد او تجمع نمودند. او خطبه را چنین آغاز کرد: **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** ما از خداوند در این مصیبت که مرگ امیر المؤمنین باشد یاری و صبر میخواهیم.

خدا را حمد می کنم که نعمت خلافت را بمن داده است هان بر خیزید و بیعت کنید. او نخستین کسی بود که خود را تسلیم و تعزیت گفت و بخود هم تهنیت نمود. نخستین کسی هم که با او بیعت کرد عبد الله بن همام سلولی بود در حالیکه این شعر را انشاد می کرد:

الله اعطاك التی لا فوقها و قد اراد الملحدون عوقها

عنك و یابی الله الا سوقها الیک حتی قلدوك طوقها یعنی: خداوند بتو چیزی داد که مافوق آن چیزی نیست (خلافت). ملحدین خواستند آنرا بتعویق اندازند یا بازدارند (خلافت) آنرا از تو و حال اینکه خداوند آنرا سوی تو سوق داد تا آنکه طوق و قلاده آنرا در گردن تو انداختند (قلدوك از قلاده).

با او بیعت کرد سپس مردم برخاستند و با او بیعت کردند.

گفته شده است چون ولید بر منبر فراز گردید پس از حمد و ثنای خداوند گفت:

ایها الناس هیچ کسی نمی تواند آنچه را که خداوند پیش آورده پس کند و آنچه را پس کرده پیش آید (نمی تواند قضای خداوند را تغییر دهد). یکی از امور قضا و قدر که علم خداوند بدان احاطه کرده و آنرا مقدر و مقرر نموده و حتی پیغمبران را مشمول آن داشته مرگ است. مرگ بخانه پرهیزگاران و پارسایان هم راه دارد. خداوند کارهای این امت را بدست کسی سپرده است (خود را گوید) که حق دارد نسبت بمخالفین بد دل سخت گیر و نسبت باهل حق و فضل همراه باشد. او هر چه را خداوند برپا و بلند کرده است بر منبر مسلمین اعلان و اعلام و برپا کند. فرایض خداوند را اعم از حج کعبه و جهاد در حدود ممالک اسلام و جنگ و غارت دشمنان خدا بجا آورد و بکار برد. او نباید عاجز یا تندرو و افراط کن باشد، ای مردم طاعت و متابعت جماعت بر شما واجب است زیرا شیطان یار فرداست (نه جماعت). ای مردم هر که برای ما خودنمائی (و ستیز) کند ما آنچه را که جای چشم اوست از میان بر می داریم (عین عبارت و مقصود سر بریدن است که چشم در سر قرار دارد). هر که هم (از یاری ما) خاموش بنشیند بدرد خود (کینه) خواهد مرد.

## بیان ایالت قتیبه در خراسان و حوادث آن سال

در آن سال قتیبه بعنوان والی و امیر خراسان وارد آن سامان شد در حالیکه مفضل لشکرهای خود را آماده جنگ و غزای کرد. قتیبه خطبه کرد و مردم را بجهاد و غزا تشویق و تشجیع نمود سپس لشکرها را سان دید و خود (برای غزا) لشکر کشید.

ایاس بن عبد الله بن عمرو را امیر جنگ مرو و عثمان سعیدی را مستوفی آن دیار نمود چون بطالقان (غیر از طالقان قزوین) رسید دهقانان بلخ نزد او رفتند و با او همراه شدند تا همه با هم از رود گذشتند. پادشاه صنعانیان با هدایا و کلیدهای زرین (کلید شهرها) باستقبال او شتاب کرد او هم با پادشاه بکشور او رفت. او هم کشور خود را باو سپرد زیرا پادشاه «آخرون» و «شومان» در جوار او مزاحم وی بود. قتیبه هم آخرون و شومان را که هر دو از طخارستان بود قصد نمود. پادشاه آن دو شهر ناگزیر با او صلح کرد که فدیة و جزیه پردازد قتیبه هم پذیرفت و بمرو رفت. صالح بن مسلم برادر خود را بفرماندهی سپاه منصوب کرد.

صالح هم بسغد لشکر کشید و پس از مراجعت قتیبه بمرو کاشان را گشود (کاشان دیگری غیر از شهر معروف کنونی). همچنین «اورشت» که از بلاد فرغانه است و نیز «اخصیکت» را که پایتخت فرغانه است فتح نمود. در آن جنگ نصر بن سیار با او همراه بود (آخرین امیر بنی امیه در زمان ابو مسلم) که سخت نبرد کرد و خوب امتحان دلیری داد.

گفته شده است: قتیبه در سنه هشتاد و پنج بخراسان رفت و در آنجا لشکر را سان دید و لشکر سوی «آخرون» و «شومان» کشید و پس از فتح بمرو باز گشت.

باز گفته شده است که او مدت یک سال در آن دیار اقامت گزید و پس از آن بفتح اقدام نمود و قبل از آن مدت از رود عبور نکرد زیرا در اطراف آن سامان شورش ضد او بر پا شده بود و او ناگزیر بجنگ اطراف پرداخت.

یکی از گرفتاران آن سامان زن برمک پدر خالد بود. در آن هنگام برمک

متولی (معبد و بتخانه) نوبهار بود. آن زن اسیر عبد الله بن مسلم برادر قتیبه شده بود.

او نزدیک آن زن رفت (و آن زن از او باردار شد). پس از آن اهل بلخ با او صلح کردند قتیبه دستور داد که اسراء را بر گردانند. زن برمک بعد الله گفت: من از تو باردار شده ام.

چون هنگام مرگ عبد الله رسید وصیت کرد که اگر این زن زائید مولود او را بمن ملحق کنید (بنسب من) که آنچه را در شکم دارد فرزند من است. آن زن نزد برمک برگشت. چنین آمده که در زمان خلافت مهدی اولاد و احفاد عبد الله بن مسلم نزد خلیفه رفتند و ادعا کردند که خالد فرزند عبد الله بن مسلم است. مسلم بن قتیبه بآنها (عم زادگان خود) گفت: اگر او را بنسب خود ملحق کنید باید با او از خود (طایفه) زن بدهید (آیا قبول میکنید؟). آنها از ادعای او صرف نظر کردند. برمک (علاوه بر تولیت بتخانه) پزشک هم بود.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال مسلمه بن عبد الملک کشور روم را غزا نمود. حجاج یزید بن مهلب را بازداشت و حبیب بن مهلب را از کرمان عزل نمود. عبد الملک را هم از ریاست شرطه خود منفصل کرد. هشام بن اسماعیل مخزومی هم امیر الحجاج بود. عراق و مشرق زمین تماما (ایران) تحت حکومت حجاج بن یوسف بود. در عهد خلافت عبد الملک اسید بن ظهیر انصاری در گذشت (اسید بضم همزه و ظهیر بضم طاء نقطه دار). در آن سال عمر بن ابی سلمه که فرزند ام سلمه بود در گذشت.

در همان روزگار (عبد الملک)، علقمه بن وقاص لیثی که یک نحو یاری (با پیغمبر) داشت وفات یافت. در آن سال قبیصه بن ذویب خزاعی که در نخستین سال هجرت متولد شده و پیغمبر هم زیر گردنش را (بعنوان تبرک) بسته بود در گذشت. او مهرداد عبد الملک بن مروان و فقیه و دانا بود. در روزگار او سعد بن زید انصاری که در زمان پیغمبر متولد شده بود وفات یافت. گفته شده در سنه هشتاد و هفت در گذشت و در جنگ حدیبیه بود. در آخر روزگار او ولید بن عباده انصاری که در آخر روزگار پیغمبر متولد شده بود وفات یافت. در آن سال لاحق بن حمید ابو مجلز سدوسی در گذشت.

بیان امارت و حکومت عمر بن عبد العزیز در مدینه

در آن سال ولید هشام بن اسماعیل را از حکومت مدینه عزل نمود و آن در تاریخ هفتم ربیع الاول بود. او مدت چهار سال یک ماه کم امیر مدینه بود. عمر بن عبد العزیز را بحکومت آن شهر منصوب نمود. او در ماه ربیع الاول بعنوان والی وارد مدینه گردید. متاع و بار او بر سی شتر حمل شده بود. او در خانه مروان منزل گرفت و مردم در آنجا بدیدار و تکریم او رفتند و بر او درود می گفتند. چون نماز ظهر را ادا کرد فقیه از دانشمندان مدینه را دعوت کرد که عروه بن زبیر و ابو بکر بن سلیمان ابن ابی خیثمه و عبید الله بن عبد الله بن عتبہ بن مسعود و ابو بکر بن عبد الرحمن بن حارث و سلیمان بن یسار و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله بن عمرو و عبد الله بن عبید الله بن عمرو عامر بن ربیعہ و خارجه بن زید بودند. داخل شدند و نشستند. بآنها گفت: من شما را برای کاری نیک دعوت کرده ام که ثواب آنرا خواهید برد که شما در احقاق حق متحد باشید من هرگز کاری بدون تصمیم شما انجام نخواهم داد. اگر دیدید کسی نسبت بکسی تعدی و ستم کند یا اگر شنیدید که حاکم و عاملی ظلم نماید خدا را گواه می گیرم که شما باید مرا آگاه کنید (تا دفع ظلم کنم). آنها در حالیکه بر او ثنا می گفتند از آنجا خارج و پراکنده شدند.

ولید بعمر بن عبد العزیز نوشت که هشام بن اسماعیل را برای محاکمه در قبال ادعای مردم جلب و بایستادن وادار کند. او نسبت بهشام بد بین و خشمگین بود.

هشام که همسایه علی بن الحسین بود نسبت باو بدرفتاری می کرد. هشام از علی بن الحسین سخت ترسید که (مدعی او باشد). علی بن الحسین بدوستان و خویشان و خواص خود دستور داد که هیچ یک از آنها شکایت نکند. علی بن الحسین در حالیکه او برای محاکمه ایستاده بود از آنجا گذشت. او سخت ترسید که علی از او شکایت کند و چون (حضرت سجاد) چیزی نگفت هشام فریاد زد خداوند بهتر می داند که نبوت را بچه خانواده می دهد (آیه قرآن). (این روایت نهایت کرم اخلاق را حکایت می کند)



## بیان صلح قتیبه و نیزک

چون قتیبه با پادشاه شومان صلح نمود بنیزک طرخان که شهریار باذغیس بود نوشت که گرفتاران مسلمان را آزاد کند و او را هم تهدید نمود. او ترسید و اسراء را آزاد نمود. قتیبه باز نامه نوشت و آنرا بسلیم ناصح غلام عبید الله بن ابی بکره داد که برسالت او نامه را برساند و او را بصلح و سلم دعوت کرد. نوشته بود: بخدا قسم اگر تسلیم نشوی بجنگ تو لشکر خواهم کشید و ترا هر جا که باشی طلب خواهم کرد و خواهم گرفت. از تعقیب تو باز نخواهم نشست تا آنکه بر تو پیروز شوم یا بمیرم. سلیم هم نامه را برد و با او گفتگو کرد. نیزک که بسلیم اعتقاد داشت گفت: ای سلیم آیا گمان می کنی که رفیق تو نکوکار و وفادار باشد؟ برای من چیزی نوشته که هرگز بمانند من کسی نوشته نمی شود! سلیم گفت: این مرد بسیار سختگیر و نیرومند است ولی اگر نسبت باو مسالمت شود آسان می گیرد و مهربانی می کند و اگر در قبال وی سرسختی شود او سخت خواهد بود. تو از خشونت وی در این نامه میندیش و تشویش نداشته باش.

خود را بنیکی نزد او مقرب کن. آنگاه نیزک بتوسط سلیم با او صلح کرد بشرط اینکه قتیبه وارد باذغیس نشود و مزاحم مردم آن سامان نگردد.

## بیان جنگ و غزای روم

در آن سال مسلم بن عبد الملک به روم لشکر کشید و بسیاری از رومیان را کشت، جنگ در سوسنه از ناحیه مصیبه رخ داد و در آنجا بسیاری از قلاع را گشود.

گفته شده است: کسی که در آن سال جنگ و غزا کرده بود هشام بن عبد الملک بود و او قلعه بولق و قلعه بولس و قلعه قمقم را گشود. از مردمی که معرب شده بودند هزار مرد کشت و از خانواده و زنان آنان اسراء بسیار گرفت.

## بیان جنگ و غزای قتیبه در بیکند

چون قتیبه با نیزک صلح نمود در جای خود ماند تا وقت غزا و حمله فرا رسید.

در سنه هشتاد و هفت سوی بیکند لشکر کشید. آن شهر نزدیکترین شهرهای بخارا برودخانه بود، چون در پیرامون شهر لشکر زد مردم شهر از سغدیان مدد و یاری خواستند. همچنین از اقوامی که در پیرامون آنها زیست می کردند، عده بسیاری بیاری آنان رسیدند و راهها را بروی سپاه قتیبه بستند. قتیبه بمحاصره دچار شد و نتوانست راهی پیدا کند. مدت دو ماه گذشت که هیچ رسول و پیکی از هیچ جا برای او نرسید و خود هم نتوانست نماینده و پیک روانه کند. خبر او از حجاج بریده شد و بتأخیر افتاد. او بر سپاه خود سخت ترسید و دستور داد مردم در مساجد برای نجات سپاه دعا کنند، آن سپاه (محصور) همه روز بجنگ و ستیز می پرداخت، قتیبه از عجم جاسوسی بنام تندر داشت. اهل بخارا باو رشوه دادند که قتیبه را فریب دهد و سپاه او را برگرداند. او نزد قتیبه رفت و بدون اطلاع کسی با او نجوی کرد و بگوش وی گفت حجاج عزل شده و یک والی جدید (بجای قتیبه) برای خراسان آمده است اگر تو سپاه خود را برگردانی برای تو بهتر خواهد بود. او فرمان داد او را بکشند مبادا کسی بر آن راز آگاه شود و سپاه اسلام تباه گردد. او را کشتند. باتباع خود دستور ادامه جنگ و دلیری داد چون سخت گرفتند و دلیری کردند سپاه کفار شکسته شد و شهر را برای پناه قصد کرد. مسلمین هم گریختگان را تعقیب کردند کشتند و اسیر گرفتند و تا خواستند پیش رفتند. گریختگان بشهر پناه برده تحصن نمودند. قتیبه دستور داد که دیوار و حصار شهر را ویران کنند. مردم محصور درخواست صلح نمودند، او با آنها صلح کرد و حاکمی برای شهر نصب نمود و خود با سپاه بازگشت. چون مسافت پنج فرسنگ را طی کرد، اهل شهر صلح را نقض کرده حاکم و اتباع او را کشتند. قتیبه بازگشت. دیوار شهر را نقب زد و حصار فرو ریخت. مردم شهر دوباره درخواست صلح کردند او قبول نکرد شهر را گرفت و تمام مردان نبرد را کشت. یکی از گرفتاران شهر مردی اعور (واحد العین) بود او کسی بود که ترکها را ضد مسلمین شورانیده بود.

او گفت: من فدیة خود را پنج هزار پارچه پرنده می دهم که قیمت آنها هزار هزار (میلیون) است. قتیبه با مردم (سران سپاه) مشورت کرد همه گفتند: این مزید بر غنایم است. او (اگر زنده بماند) چه می تواند بکند؟ (از کینه او بیمی نیست) قتیبه گفت:

بخدا قسم یک فرد از مسلمین نباید از تو ببیندیشد، دستور داد او را کشتند. در آنجا از غنایم و اموال و اسلحه و ظروف زرین و سیمین اموال بسیار و بی شمار بدست آوردند که هرگز در خراسان مانند آنرا بدست نیاورده بودند. تقسیم غنایم بعهدہ عبد اللہ بن والان عدوی که یکی از بنی ملکان بود واگذار گردید. قتیبه او را مرد امین ابن امین لقب داده بود. او (در حقیقت) امین و درستکار بود. یکی از صفات امانت پدرش این بود که مسلم پدر قتیبه مالی داشت بوالان گفت: من این مال را نزد تو امانت می گذارم و نمی خواهم کسی بداند، در خفا مال را سپرد و هیچ کس ندانست خود والان گوید آن مال را بکسی مورد اعتماد داد و گفت بفلان جا ببر و بشخصی که در آنجا منتظر است و گمنام میباشد بده و برو (و بدان که او کیست). مسلم بار را بر یک استر بار کرد و بگلام خود گفت: این مال را بفلان جا ببر و چون در آنجا مردی نشسته بینی مال را باو بده و بیا. او رفت و مال که بر استر حمل شده بود با استر در آن محل گذاشت و برگشت. والان در آن محل مدتی منتظر نشست و چون غلام دیر کرد گمان برد که مسلم از سپردن مال منصرف شده پس از انتظار برگشت. اتفاقاً در آن محل مردی از بنی تغلب نشسته بود. غلام استر را تا آنجا برد و خود برگشت.

آن مرد تغلبی استر و مال بی صاحب را دید بخانه خود برد، مدتی گذشت تا مسلم احتیاج بآن مال پیدا کرد از والان مطالبه نمود. او گفت بمن نرسید. مسلم تصور کرد که او خیانت کرده است. همه جا خیانت او را حکایت کرد. روزی آن مرد تغلبی شنید بگوش مسلم گفت: آن مال نزد من است، او را بخانه خود برد و مال را باو داد.

معلوم شد که والان خیانت نکرده است. مسلم بتمام مردمی که خیانت والان را گفته بود امانت او را شرح داد و عذر خواست و او را از آن اتهام تبرئه نمود.

چون قتیبه از فتح بیکند فراغت یافت بشهر مرو بازگشت.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال عمر بن عبد العزیز که والی مدینه بود امیر الحاج شده بود. قاضی مدینه ابو بکر بن حزم و والی عراق و خراسان حجاج و نایب او در بصره جراح بن

عبد الله حكيمى و قاضى آن شهر عبد الله بن اذينه و قاضى كوفه ابو بكر بن موسى اشعري بودند. در آن سال عبيد الله بن عباس در مدينه وفات يافت. گفته شده است كه او در يمن وفات شد، او از عبد الله بن عباس كوچكتر بود. در آن سال مطرف بن عبد الله بن شخير بمرض عمومى طاعون در گذشت در آن سال مقدم بن معديكرب كندى كه يك نحو يارى با پيغمبر داشت وفات يافت. گفته شده است در سنه نود و يك در گذشت. در آن سال اميه بن عبد الله بن اسيد وفات يافت. (اسيد) بفتح همزه (شخير) بكسر شين و خاء هر دو با نقطه و تشديد خاء و بعد از آن ياء است.

## آغاز سنه هشتاد و هشت

### بيان فتح طوانه از بلاد روم

در آن سال مسلمة بن عبد الملك و عباس بن وليد بن عبد الملك هر دو روم را قصد و غزا نمودند. وليد بشهر يار ارمنستان نوشت كه او پيادشاه روم بنويسد و باو اطلاع بدهد كه قوم خزر و شهر ياران كوهستان ارمنستان همه متحد شده و قصد دارند بجنك ما لشكر بكشند. شهر يار ارمنستان بدستور و فرمان او عمل نمود. وليد هم باهل شام فرمان بسيج داد كه سوي ارمنستان لشكر بكشند كه عده بايد فزون و سپاه بايد عظيم باشد و خود بتجهيز سپاه پرداخت كه عظيم تجهيزى بود. راه جزيره را گرفتند و از آنجا ببلاد روم رفتند (هر دو سردار برادر و فرزند خليفه بودند). در سرزمين روم جنك برپا شد. سخت نبرد كردند و روميان شكست خورده گريختند ولى پس از گريز دوباره تجمع كرده سخت حمله نمودند و مسلمين تاب پايدارى نياورده تن بفرار و عار دادند ولى عباس (فرزند وليد) با عده اى پايدارى و دليرى كردند. ميان آن عده ابن محيريز لخمى بود. عباس باو گفت اهل قرآن و آنانى كه خواهان بهشتند كجا رفتند و چه شدند؟ ابن محيريز گفت آنها را ندا بده و بخوان خواهند آمد. عباس فرياد زد: اى اهل قرآن. آنها همه برگشتند. خداوند روميان را منهزم كرد تا داخل شهر طوانه شدند. مسلمين هم آنها را محاصره كردند و در ماه جمادى الاول شهر را گشودند.

گفته شد در آن سال یزید بن ولید متولد گردید.

### بیان بنای مسجد پیغمبر

گفته شده است: ولید در ماه ربیع الاول بعمر بن عبد العزیز (والی مدینه) نامه نوشت و دستور داد که مسجد رسول را بنا و تعمیر و خانه ها و حجره همسران پیغمبر را داخل مسجد کند و هر چه در پیرامون مسجد هم هست تا حدود دویست گز از مالکین آن خریداری و بصحن مسجد اضافه کند تا مسجد دویست در دویست گز باشد. باو دستور داد که محل قبله را پیش برد (از محل خود بالاتر و فراختر بسازد که بالطبع تغییر خواهد کرد) تو بر این کار بیشتر از دیگران توانا هستی زیرا خویشان مبادرت (خانواده عمر بن الخطاب) با تو مخالفت نخواهند کرد. هر که از فروش خودداری کند ملک او را ارزیابی و با عدالت و تعیین قیمت حقیقی خانه او را بر سرش ویران کن و بهای آنرا بآنها بده و تو در این کار مبتدی (بدعت گذار) نخواهی بود زیرا قبل از تو عمر و عثمان چنین (تصرفی) کرده بودند. عمر (بن عبد العزیز) آنها را احضار و نامه را برای آنها خواند. همه اجابت کردند و آماده دریافت حجت شدند. او هم بهای املاک را پرداخت و آنها هم خانه های همسران پیغمبر را ویران (و بمسجد اضافه) کردند. بنای مسجد آغاز شد و کارگران (و استادان) از شام رسیدند که ولید آنها را فرستاده بود. ولید بشهریار روم نوشت که من مسجد پیغمبر را ویران کردم که از نو بسازم. او هم صد هزار مثقال زر برای او فرستاد. باضافه چهل بار شتر کاشی (موزائیک آن زمان) ولید هم آن هدایا را برای عمر بن العزیز فرستاد. عمر با مردم رفته پی را ریختند و ساختمان را آغاز نمودند. گفته شد: در همان سال مسلمة بن عبد الملک کشور روم را قصد و غزا کرد و سی قلعه گشود. از آنها قلعه قسطنطین (مقصود قلعه مقدم نه خود شهر که چند قرن بعد محمد عثمانی آنرا گشود) و قلعه غزاله و قلعه اخرم بود در آنجا هزار تن از مستعربین (عرب شدگان) را کشت و اموال بسیاری ربود.

ص: ۱۳۶

## بیان جنگ و غزای نومشکت و رامنه

گفته شد: در آن سال قتیبه بن مسلم، نومشکت را قصد و برادر خود یسار بن مسلم را در مرو جانشین خود کرد، چون بمقصد رسید مردم آن شهر در خواست صلح نمودند و با آنها پیمان صلح منعقد نمود. بعد از آن رامنه را قصد کرد و مردم آن سامان بصلح تسلیم شدند. او از آنجا رفت که ناگاه ترکها باتفاق سغدیان و اهالی فرغانه با پادشاه خود کورنعبون (در طبری کوربغانون) که خواهرزاده خاقان چین بود با دویست هزار سپاهی راه را بر مسلمین گرفتند و بعد الرحمن بن مسلم برادر قتیبه که فرمانده عقب داران سپاه بود رسیدند. فاصله ما بین او و سپاه فقط یک میل راه بود. چون باو نزدیک شدند بقتیه خبر داد که ناگاه ترکان باو حمله کردند و جنگ شروع شد. قتیبه (بالشکر) برگشت و بعد الرحمن در حالی رسید که نزدیک بود ترکها پیروز شوند. چون مسلمین قتیبه (عقب دار) را دیدند دلگرم شدند و تا ظهر سخت نبرد کردند. در آن جنگ نیزک (همراه بود) خوب امتحان داد و دلیری کرد که او با قتیبه بود. ترکها منهزم شدند. قتیبه توانست از رود بگذرد و از طریق ترمذ بمر و برسد.

## بیان کارهای نیک ولید

در آن سال ولید بن عمر بن عبد العزیز نوشت که منازل حجاج (و مسافرین) را آباد و چاهها حفر کند. باو دستور داد که فواره مدینه را تعمیر و آب آنرا ظاهر و جاری کند. او هم فواره را تعمیر و آب آن را استخراج و روان نمود. چون ولید بحج کعبه رفت آنرا دید و خوب پسندید و تعجب کرد و عده ای برای نگهداری آن گماشت. باهل مسجد هم دستور داد که آب لازم را از آن بگیرند. بتمام شهرستانها هم نوشت که طرق و راهها را هموار و آباد و هر جا که لازم شود چاه حفر کنند. جذامیان را هم در یک محل بازداشت و روزی آنها را مقرر نمود.

ص: ۱۳۷

## بیان بعضی حوادث

در آن سال عمر بن عبد العزیز (والی مدینه) امیر الحاج بود.

او نسبت بجماعتی از قریش احسان و صله رحم کرد. او از محل ذی الحلیفه احرام کرد و چون بمحل تنعیم رسید باو گفتند: آب مکه کم است و می ترسند حجاج دچار عطش شوند. عمر گفت: بیائید دعا کنیم. او دعا کرد، مردم هم دعا کردند، همینکه رسیدند باران بارید و سیل از وادی رسید. اهل مکه از آسیب سیل شدید ترسیدند.

در عرفه و مکه سیل روان شد و بر اثر آن خرمی و رفاه آمد. گفته شده است در آن سال کسی که امیر الحاج شده بود عمر بن ولید بود نه عمر بن عبد العزیز. حکام و عمال هم همان کسانی که قبل از این نامشان برده شده بود (سال پیش) در آن سال سهل بن سعد ساعدی وفات یافت. گفته شده است در سنه نود و یک در گذشت که عمر او بالغ بر صد سال شده بود. عبد الله بن بسر مازنی از (طایفه) مازن بن منصور بود که رو بد قبله نماز گذاشته بود در گذشت. (قبل از تغییر قبله سوی بیت المقدس نماز می گذاشتند بعد سوی مکه شد و او هر دو زمان را ادراک کرده بود) او آخرین یاری از یاران پیغمبر بود که در شام وفات یافت.

(بسر) بضم باء یک نقطه و سین بی نقطه است.

## آغاز سال هشتم و نه

### بیان جنگ و غزای روم

گفته شده است در آن سال مسلمه بن عبد الملک و عباس بن ولید بن عبد الملک (متفقاً) قلعه عموریه را قصد کردند. عباس بن ولید «اذرولیه» را گشود. در آنجا با گروهی از رومیان روبرو شد، آنها را منهزم نمود. مسلمه هم سوی عموریه لشکر کشید و در آنجا با رومیان نبرد کرد. آنها گریختند و او هرقله و قومونیه را گشود. عباس هم صائفه را از ناحیه بزندون قصد کرد.

ص: ۱۳۸

## بیان جنگ و غزای قتیبه در بخاری

در آن سال نامه حجاج بقتیبه رسید که در آن نامه فرمان لشکر کشی بسوی بخاری داده بود تا وردان خداه (خدای وردان- پادشاه) را تعقیب کند. قتیبه با سپاه خود از رود گذشت و از ناحیه زم که عبور کرد با سغد و مردم کش و NSF در راه روبرو گردید. هنوز بیابان را درنوردیده با آنها جنگ کرد و ظفر یافت و راه بخارا را گرفت که در خرقانه سفلی لشکر زد که در طرف راست وردان واقع بود. مردم آن سرزمین با سپاهی عظیم و بی شمار بمقابله او پرداختند. پس از دو روز جنگ بر آنها پیروز شد. سپس وردان خداه را قصد کرد که او پادشاه بخارا بود ولی چیزی بدست نیاورد و برگشت تا بمر و مستقر گردید و از آنجا بحجاج گزارش داد. حجاج باو نوشت که بخارا را برای من تصویر کن و اوضاع آن سرزمین را شرح بده. او صورتی از بخارا برای حجاج فرستاد. حجاج باو نوشت تو باید نزد خداوند توبه کنی زیرا (در تسامح) مرتکب گناه شدی. باید آنرا قصد و فتح کنی. و نیز باو نوشت: «کس بکس و انسف NSF ورد وردان» یعنی سیاست و کیاست، خرد و تدبیر را در کش (که سین بی نقطه تلفظ می شد) بکار بیند و انسف را ویران و تباه کن و وارد وردان شو (این جمله یکی از موارد بلاغت عرب و رعایت جناس است که بحث در آن خارج از موضوع ماست). هرگز عذر تراشی مکن و سختی راه را بهانه مگیر. گفته شده است فتح بخارا در سنه نود رخ داد چنانکه ما شرح خواهیم داد.

## بیان ایالت خالد بن عبد الله قسری در مکه

گفته شد: در آن سال خالد بن عبد الله قسری بایالت مکه منصوب شد. او بر منبر رفت و برای مردم خطبه کرد و چنین گفت: ای مردم آیا کدام یک در خانواده خود بزرگتر است؟ آیا جانشین مرد یا نماینده او؟ بخدا قسم شما منزلت جانشینی را نمی دانید. ابراهیم که خلیل الرحمن است از خداوند استسقا (آب طلب) کرد، خدا باو آب شور داد و حال اینکه خلیفه از خدا استسقا کرد و خداوند باو آب شیرین



و گوارا داد. مقصود آب شور چاه زمزم است و آب شیرین چاهی را که ولید (خلیفه) در محل ثنیه طوی در حجون حفر کرده بود که آب شیرین از آن آمد، آب همان چاه را حمل می کردند و در یک حوض احداث شده در جنب چاه زمزم می ریختند که مردم بنوشند و قدر آن آب شیرین را (از برکت خلیفه) بدانند. آن چاه خوشید و آب آن ناپدید گردید بحدیکه امروز اثری از آن نمانده و جای آنرا هم کسی نمی داند.

(مقصود از مقایسه خلیفه با نماینده ترجیح ولید خلیفه اموی بر ابراهیم پیغمبر خداوند است) گفته شده است: او (خالد) در سنه نود و یک بایالت مکه منصوب شد و نیز گفته شده نود و چهار که ما آنرا در همان تاریخ بیان خواهیم کرد.

### بیان قتل ذاهر پادشاه کشور سند

در آن سال محمد بن قاسم بن محمد بن حکم بن ابی عقیل ثقفی که جد او و حجاج بن یوسف حکم مذکور بوده است کشور سند را گشود و ذاهر بن صصه پادشاه سند را کشت. حجاج او (محمد نواده عم او) را بامارت مرز سند منصوب کرد و شش هزار مرد جنگی فرستاد و همه گونه وسایل بسیج را برای آنها فراهم کرد، حتی نخ و سوزن (باضافه بارهای پنبه بسرکه آلوده و پرورده شده برای استفاده از آن هنگام طبخ یا تناول طعام که حمل سرکه در شیشه سخت بود و داستان آن مفصل است در کتب تاریخ و کتاب خود ایران بعد از اسلام نقل شده). محمد بمکران رفت و در آنجا چند روزی لشکر زد و بعد «قنزبور» را قصد و آنرا فتح کرد. از آنجا راه «ارمائل» را گرفت و بآن رسید و آن را هم گشود، سپس سوی «دیبیل» لشکر کشید و روز جمعه وارد آن دیار گردید. در آنجا کشتی هائی را که دستور داده بود رسید و او مردان جنگی و اسلحه و لوازم و خواربار را در آن کشتی ها حمل کرد. چون در محل «دیبیل» لشکر زد گرداگرد لشکر خندق حفر کرد. در آنجا سپاه را مرتب نمود و هر گروهی را در محل شایسته موضع داد و منجنیق را بکاربرد. آن منجنیق عروس نام داشت و عده ای که آنرا بکار می بستند بالغ بر پانصد تن بودند. در شهر «دیبیل» یک بت عظیم بنام «دقل» بر پا بود (مقصود از بت دگل بلند و عظیم است که یک چوب دار باشد و آن مانند منار

است ولی متحرک و سیار بود که با آلات و ادوات بکار می افتاد و آن بت صنم معبود بود).

چون باد می وزید آن دار بحر کت می آمد و گرداگرد شهر می گشت. بد (بت) هم در یک منار عظیم و بلند بود که آن دگل بر سر آن مناره نصب شده بود. هر چه پرستیده شود در نظر مردم آن سامان بت است. (بد- معرب بت) (تعبیر مؤلف بگردش دگل گرداگرد شهر خالی از اشکال نیست و احتمال می رود چرخ مانندی در رأس آن نصب شده بود که با وزش باد از هر طرف بگردش می آمد نه اینکه از جای خود بجای دیگر منتقل شود. در هر حال نقل اخبار بدون تحقیق یا تجزیه و تحلیل بسیار مشکل و غیر قابل قبول است). او (محمد بن قاسم که تا امروز در نظر مسلمین هند و سند ستایش می شود) شهر را محاصره کرد و مدت حصار بطول کشید، آن دگل عظیم را هدف منجنیق عروس قرار داد و آنرا شکست و ویران کرد کفار انهدام معبد را بفال بد تلقی کردند. محمد هم بجنگ آنها کوشید. مردم از شهر بیرون آمده برای نبرد صف بستند و سخت جنگ کردند. محمد آنها را منهزم کرد. آنها دوباره بشهر پناه بردند.

محمد دستور داد که نردبانها را بر دیوار و حصار نصب کنند. مردان جنگی بر نردبانها بالا رفتند. نخستین کسی که بر فراز بارو رفت مردی از اهل کوفه از قبیله مراد بود. آن شهر را با نیرو و نبرد گشودند و مدت سه روز قتل عام انجام گرفت. محمد چهار هزار سپاهی مسلمان در آن شهر منزل داد و راه «بیرون» را گرفت. حاکمی که از طرف ذاهر در آن شهر بود گریخت. مردم آن شهر قبل از آن به حجاج پیغام داده بودند که آماده صلح و تسلیم هستند. چون محمد رسید اهل شهر با هدایا باستقبال او شتاب کردند و او را در شهر خود پذیرفتند. او باز از آن شهر خارج شد، بهر شهری که می رسید آنها را می گشود تا آنکه از رود گذشت که آن رود نزدیک مهران بود. اهالی «سریدس» نزد او رفتند و تن بصلح دادند. او باج و خراج بر آنها گذاشت و راه «سهبان» را گرفت و بآن شهر رسید و آنها را گشود. سوی رود مهران لشکر کشید و در آنجا میان راه لشکر زد. «ذاهر» خبر لشکر کشی او را شنید آماده نبرد گردید. محمد لشکری تجهیز و سوی «سدوستان» روانه کرد. مردم آن سامان درخواست صلح و امان کردند، بآنها امان داد و باج و خراج را مقرر کرد و از رود مهران گذشت

تا نزد پادشاه رسید. هنگام عبور از رود پل بست و گذشت. ذاهر هم نسبت باو چندان اهتمام و اعتنا نداشت و او را کوچک و ناچیز می پنداشت تا مصاف دو لشکر مقرر گردید.

ذاهر بر فیل سوار بود و در پیرامون او پیلان و دلیران مردافکن بودند. سخت جنگ کردند. جنگی که مانند آن شنیده نشده بود. ذاهر پیاده شد و هنگام غروب بخاک افتاد، کفار تن بفرار دادند و مسلمین بهر نحوی که خواستند و توانستند آنها را کشتند.

قاتل ذاهر گفت:

الخیل تشهد یوم ذاهر و القناو محمد بن القاسم بن محمد

انی فرجت الجمع غیر معردحتی علوت عظیمهم بمهند

فترکنه تحت العجاج مجندلامتعفر الخدین غیر موسد یعنی: خیل در واقعه ذاهل و نیزه ها و شخص محمد بن قاسم بن محمد گواهی میدهند که من صف جمع را بی باکانه شکافتم تا آنکه بر بزرگ آنها فراز گشتم و او را با شمشیر هندی کشتم. او را زیر گرد و خاک بخون آغشته گذاشتم. دوزخ او خاک آلود و سر وی بی بالش بود.

چون ذاهر کشته شد، محمد بر کشور سند غالب گردید. شهر «راور» را هم با نیرو و نبرد گشود.

همسر ذاهر ترسید گرفتار شود خود و کنیزان خود را بآتش سوخت.

همچنین اموال خود را بآتش انداخت. بعد از آن محمد سوی «برهمناباذ» کهنه لشکر کشید. آن شهر دو فرسنگ از شهر منصوره دور بود. در آن زمان شهر منصوره نبود (بعد از آن بدین نام احداث و مشهور گردید). جای منصوره جنگل بود.

گریختگان کفار در آن شهر پناهنده بودند. محمد با آنها نبرد کرد و با قوه آن محل را تصرف نمود. بسیاری از پناهندگان را کشت و شهر را هم ویران کرد.

از آنجا سوی رود و بغرور لشکر کشید. مردم آن دو شهر درخواست صلح و امان کردند و او بآنها امان داد بشرط اینکه مسلمین را هنگام سفر و عبور بمهمانی بپذیرند. بعد از آن مردم آن سامان مسلمان شدند. بعد راه بسمد را گرفت و با مردم آن صلح نمود. باز بشهر روز رفت. آن شهر یکی از شهرهای (بزرگ) سند بر کوه

واقع و بنا شده بود، آنرا محاصره کرد.

مردم ناگزیر تن بصلح دادند، از آنجا سکه را قصد و فتح کرد، سپس از رود بیاس گذشت تا بملتان رسید. مردم شهر با او جنگ کردند و ناگزیر تن بگریز داده بشهر پناه بردند. محمد آنها را محاصره کرد. مردی نزد او رفت و گفت: من مجرای آب شهر را بتو نشان می دهم که با بریدن آب تسلیم خواهند شد. او آبی را که بشهر جاری می شد بست. مردم تشنه شدند ناگزیر تسلیم شده تن بحکم او دادند. او هم مردان نبرد را کشت و زنان و کودکان را اسیر کرد. پرستاران بت را هم که عده آنها شش هزار تن بود گرفتار نمود. مال و زر بسیار بدست آورد. اموال را در خانه ای که ده گز طول و هشت گز عرض داشت جمع کرد. هر چه زر بدست می آمد در انبار از یک منفذ ریخته می شد. آن انبار بیت ملتان نامیده شد. بعد از آن آنرا بیت الفرج نامیدند، زیرا فرج بمعنی مرز است (و مخارج مرزداران از آن تأمین می شد. فرج شکاف و مرز است گویا آن خانه از اول گنج بت خانه بوده و بطوریکه مؤلف تعبیر کرده وصف آن ناقص است. از اول انبار ذخایر و محل انداختن نذر و هدیه بوده است که از بالای انبار و از شکاف و منفذ زر و گوهر بت پرستان بصورت هدیه و نذر انداخته می شد که با آن وضع بدست مسلمین افتاد و گر نه بنای جدید بصورت محل نذر و نیاز ضرورت نداشت). بت ملتان را مردم بت پرست از همه جا زیارت می کردند و اموال خود را وقف آن می کردند و هنگام زیارت و حج سرها و ریشهای خود را در معبد آن بت می تراشیدند. آنها ادعا می کردند که آن صنم ایوب پیغمبر بوده که جهانگیر و کشورگشائی او بدان درجه رسیده بود (موضوع ایوب و نسبت او بدان بت افسانه است). حجاج بمخارج لشکر کشی (سند) نگاه کرد دید که شصت هزار هزار (میلیون) نفقه و خرج آن شده است، عایدات و غنائم هم صد و بیست هزار هزار درهم بود. گفت: شصت هزار هزار درهم سود ما شد بعلاوه انتقام خود را از ذاهر گرفتم که سر او را بدست آوردیم (آن هم یک غنیمت است). پس از آن حجاج مرد. ما بخواست خداوند در خبر مرگ حجاج یادی از محمد (بن قاسم) خواهیم برد.

ص: ۱۴۳

در آن سال ولید بن عبد الملک، موسی بن نصیر را بامارت افریقا منصوب نمود.

نصیر پدر موسی سر نگهبان معاویه بود. چون معاویه برای جنگ علی بصفین رفت نصیر از متابعت وی خودداری کرد. باو گفت: چرا تو با من بجنگ علی نمی آئی و حال اینکه من بتو حق دارم (احسان کرده ام). گفت: من شریک کفر تو نسبت بخداوندی که شکر او بر شکر تو مقدم است نخواهم بود. معاویه خاموش شد. موسی بن نصیر بافریقا رسید. در آنجا با کسی که جانشین حسان در افریقا شده بود صلح نمود.

قبایل بربر بدان کشور طمع برده بودند زیرا احسان را از خود دور دیدند.

چون موسی بدان قاره رسید صالح را از امارت آن دیار عزل نمود. باو اطلاع داده شد که قومی از طاعت سرپیچیده اند. فرزند خود عبد الله را بجنگ آنها فرستاد. او نبرد کرد و فیروز شد و هزار تن از آنها اسیر گرفت. بعد از آن دریانوردی کرد و بجزیره «میورقه» رسید، در آنجا غنائمی بدست آورد و مال بی شماری ربود و سلامت بازگشت. فرزند دیگرش را بنام هارون برای جنگ قبیله دیگری فرستاد، او هم پیروز شد و مانند عده نخستین اسیر گرفت.

خود موسی شخصاً لشکر کشید و قبیله دیگری را قصد نمود و غنایم بسیاری بدست آورد. چون عده اسراء را شمردند (از مجموع آنها در جنگهای مختلف) خمس آنها بالغ بر شصت هزار اسیر گردید. هیچ کس چنین عده ای را بیاد نیاورده است. (که مجموع اسراء سیصد هزار بوده). بعد از آن افریقا دچار قحط و غلاء گردید. او مردم را جمع کرد و استسقا (دعای طلب) نمود. او خطبه خواند و نام ولید را نبرد (مانند پدر خود نصیر بنی امیه را غاصب می دانست). باو اعتراض شد، گفت: در این مقام نباید نام کسی برد. جز نام خداوند عز و جل نام هیچ کسی را نباید برد. باران نازل شد و نرخها تنزل کرد و زمین خرم گردید. بعد از آن سوی طنجه بقصد غزا لشکر کشید که بازماندگان بربر را دنبال و ریشه کن کند. آنها از او گریخته بودند، او بآنها رسید و کشت و بسیار کشت بعد از آن بسوس سفلی رسید. هیچ کس قادر بر دفع او نبود. بربریان امان

خواستند و اطاعت کردند. در طنجه غلام خود را بحکومت منصوب کرد. او طارق بن زیاد بود، فاتح اسپانی که هنوز جبل الطارق بنام اوست).

گفته می شود: آن غلام صدفی بود سپاهی عظیم هم باو قرار داد. کسانی هم برای تعلیم قرآن برای افراد سپاه (که تازه مسلمان و بربر بودند) برگزید که فرایض (اسلام) را بآنها بیاموزند. خود بافریقا (وسط) برگشت. در عرض از قلعه «مجان» گذشت. مردم آن تحصن کردند و در را بر خود بستند. او عده ای برای محاصره آنان بفرماندهی بشر بن فلان گذاشت و رفت. بشر هم بعد از او قلعه را گشود که بنام او معروف گردید و گفته شد قلعه بشرقا امروز بهمین نام مانده است.

گفته شده است: امارت و ایالت موسی بن نصیر در سنه هفتاد و هشت بوده که عبد العزیز بن مروان هنگام امارت او در مصر از طرف برادرش عبد الملک موسی را برگزیده بود.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال مسلم بن عبد الملک از طرف آذربایجان ترکها را قصد و غزا کرد و چند قلعه و شهر را گشود. در آن سال عمر بن عبد العزیز امیر الحاج بود.

حکام و عمال هم همان کسانی بودند که در سال پیش نام آنها برده شد. در آن سال عبد الله بن ثعلبه بن صعیر عذری هم پیمان بنی زهره در گذشت. او چهار سال قبل از هجرت متولد شده بود. گفته شده است او در سنه ششم هجری متولد گردید.

(صعیر) بضم صاد و فتح عین هر دو بی نقطه. در آن سال ظلم غلام عبد الله بن سعد بن ابی سرح در افریقا وفات یافت.

(ظلم) بفتح ظاء نقطه دار و کسر لام است.

### سال نود

#### اشاره

بیان فتح بخاری

پیش از این اشاره کرده بودیم که حجاج بقتیه نامه نوشت و دستور داد که او از تسامح خود در برگشتن از جنگ وردان خداه پادشاه بخاری توبه کند. باو تعلیم

داده بود که از چه محلی باید بشهر رخنه یابد (از روی نقشه ای که بدست حجاج بود و دورادور ناظر اوضاع جنگ می شد و نقشه را خود قتیبه فرستاده بود). همینکه نامه رسید قتیبه برای جنگ و فتح بخارا لشکر کشید و آن در سینه نود بود. وردان خداه بسغدیان توسل نمود و مدد خواست. همچنین ترکانی که در پیرامون بخارا زیست می کردند از آنها یاری خواست. همه رسیدند ولی قتیبه سبقت جست و بمحاصره بخارا پرداخت. چون مدد رسید محصورین از شهر بیرون رفته بمقابله و مقاتله کوشیدند. قبیله ازد گفتند: ما را از خود (مسلمین) جدا کنید و یک طرف میدان جنگ را بما واگذار نمائید. قتیبه گفت: (جدا شوید) و پیش بروید (حمله کنید).

ازدیان پیش رفتند و سخت نبرد کردند ولی بعد شکست خورده پشت بدشمن دادند و مشرکین آنها را تعقیب کردند تا گریختگان ازد بلشکرگاه (مسلمین) پناه بردند و از لشکرگاه هم گذشتند تا آنکه زنان آنها بروی خیل گریخته ایستاده سر اسبها را زدند و سخت گریستند. گریختگان که (با مشاهده حال زنان) دچار حمله و سرزنش زنان شده بودند ناگزیر برگشتند و دلیری کردند. دو جناح مسلمین هم بر ترکها حمله کرده و آنها را میان دو سنگ آسیا گرفتند و سخت خرد و تباه کردند تا مهاجمین (که بتعقیب قبیله ازد دلیر شده بودند) بعقب برگشتند. سپاهیان ترک بر بلندی ایستاده پایداری نمودند. قتیبه گفت: کیست که بتواند آنها را از جای خود براند؟ هیچ یک از قبایل عرب جواب ندادند. او نزد بنی تمیم رفت و گفت: امروز یکی از وقایع تاریخی شما باشد. وکیع (دلیر مشهور عرب که بعد قتیبه را نابود کرد و جای او را گرفت) پرچم را گرفت و گفت: ای بنی تمیم آیا شما امروز مرا تنها می گذارید و تسلیم دشمن می کنید. گفتند: هرگز ای ابا مطرف. هریم بن ابی طحمة فرمانده خیل بنی تمیم و وکیع رئیس آنها بود. وکیع گفت: (فرمان داد) ای هریم خیل خود را پیش ببر. سپس پرچم را باو داد و گفت: حمله کن، هریم با سواران خود حمله نمود. وکیع هم لشکر پیاده را سوق داد، هریم بیک رود فاصل بین عرب و ترک رسید.

ناگزیر توقف کرد. وکیع گفت: ای هریم پیش برو. هریم مانند شتر مست باو نگاه کرد و گفت: آیا می گوئی من سوارها را بآب اندازم؟ اگر آنها بگریزند هلاک

خواهند شد ای احمق! وکیع گفت: ای زاده فرومایگان تو فرمان مرا بکار نمی بندی و اطاعت نمی کنی؟ آنگاه با گریزی که در دست داشت بر سر او زد. هریم ناگزیر خیل را بآب انداخت و از رود گذشت، وکیع هم بجای سواران که تهی شده بودند رسید دستور داد یک پل چوبی بر رود بستند. باتباع خود گفت: هر که بمرگ تن می دهد از رود بگذرد و گر نه در جای خود بماند. فقط هشتصد مرد نبرد با او عبور کردند. چون از نهر گذشت و بدشمن نزدیک شد بهریم گفت: تو آنها را نیزه پیچ کن تا بجنگ تو مشغول شوند و ما را آزاد بگذارند. هریم با سواران خود بر آنها حمله کرد تا با هم آمیختند و بیکدیگر آویختند، سخت بجنگ ادامه دادند تا آنها را از تل فرود آوردند.

قتیبه فریاد زد: مگر نمی بینید که دشمن تن بگریز داده است. هر کس یک سر از دشمن بیاورد صد درهم جایزه خواهد داشت. بسیار سر بریدند و نزد او بردند. یازده تن از بنی قریع یازده سر بردند که یکی بعد از دیگری رسیدند. از هر یک که می پرسیدند تو از کدام طایفه هستی؟ می گفت: از بنی قریع، ناگاه مردی از قبیله ازد رسید و سربریده پیش انداخت. از او پرسیدند از کدام قبیله هستی؟ گفت: از بنی قریع.

جهم بن زحر او را شناخت و گفت: بخدا دروغ می گوید او از قبیله ازد است. قتیه از او پرسید چه علت داشت که تو دروغ بگویی. گفت: چون دیدم هر که سر آورد گفت:

من قریعی هستم تصور کردم که این کلمه با آوردن سر اختصاص دارد (هر که باید جایزه بگیرد ملزم است که آن کلمه را بگوید. مقصود از این نکته فزونی دلیران بنی قریع است که بیشتر از دیگران سر بریدند). خاقان و فرزندش هر دو گریختند و خداوند فتح را نصیب آنها (مسلمین) کرد و او (قتیه) مژده فتح را برای حجاج نوشت.

### بیان صلح قتیبه با سغدیان

چون قتیبه بر اهل بخاری پیروز شد سغدیان از سطوت او بیمناک شدند. طرخون پادشاه سغد (پس از فرار) باتفاق دو سوار بازگشت و بسپاه قتیبه نزدیک شد و درخواست کرد که مردی از سپاهیان بیاید و پیغام او را برساند و با او سخن بگوید، قتیبه حیان نبطی (سردار دیلمی که بغلط نبطی خوانده می شد زیرا بدو زبان تکلم می کرد و



چون نبط در بین النهرین بدو زبان تکلم می کردند یا از دو نژاد مختلف بودند حیان دیلمی را بر آنها قیاس کرده بودند و او در آن زمان دارای تاریخ مهم بود) را نزد او فرستاد. او بتوسط حیان درخواست صلح نمود که مبلغی فدیة و جزیه فوراً و نقداً تأدیه کند. قتیبه پذیرفت و پیمان صلح را با او بست و او بازگشت. قتیبه هم باتفاق نیزک برگشت.

(حیان) با حاء بی نقطه و یاء تشدید شده که دو نقطه زیر باشد و در آخر آن نون است.

### بیان خیانت نیزک و فتح طالقان

گفته شده است: چون قتیبه برگشت نیزک از او بیمناک گردید زیرا پیروزی و کشورگشائی او را دید و سخت رمید و ترسید. باتباع خود گفت: من از این مرد امان ندارم بهتر این است که از او اجازه بگیرم و برگردم. از قتیبه اجازه خواست و باو اجازه داد و در عین حال باو (دوستی او) امیدوار بود (اعتماد داشت). او طخارستان را قصد و شتاب کرد تا بنوبهار (بت خانه معروف) رسید. در آنجا پیاده شد. نماز خواند (عبادت کرد) و تبرک نمود. باتباع خویش گفت: من شک ندارم که قتیبه از اجازه دادن بمن پشیمان شده است، او بمغیره (عامل او) خواهد نوشت که مرا بازداشت کند.

چنین بود که قتیبه از رهائی وی پشیمان شد و بمغیره بن عبد الله پیغام داد که نیزک را بازداشت کند. نیزک باتفاق مغیره هر دو مسافتی رفتند ناگاه نیزک خود را بدره «خلم» رسانید مغیره ناگزیر و نا امید برگشت و نیزک قتیبه را خلع کرد. سپهبد بلخ و باذان پادشاه مرورود و پادشاه طالقان و پادشاه فاریاب و پادشاه جوزجان (همه ملوک الطوائف بودند) نوشت که آنها هم او را خلع و عصیان را آغاز کنند، همه اجابت کردند، با آنها قرار گذاشت که در بهار لشکر بکشند و با قتیبه جنگ کنند. بکابل شاه هم نوشت و از او یاری و پناه خواست، اموال و ذخائر خود را هم نزد او فرستاد و از او اجازه خواست که هنگام لزوم باو پناه ببرد و او هم پذیرفت.

جیغویه پادشاه طخارستان ضعیف و ناتوان بود، نیزک او را گرفت و بند کرد.

دست او را با زنجیر زرین بست مبادا او بمخالفت بر خیزد، جیغویه پادشاه (طخارستان) بود و نیزک بنده او محسوب می شد، پس از بند از او آسوده شد. عامل و حاکم قتیبه را از آن سامان طرد کرد، خبر خلع قتیبه قبل از فصل زمستان بخود او رسید که در آن هنگام سپاهیان پراکنده شده و بدیار خود برگشته بودند. عبد الرحمن بن مسلم برادر خود را با دوازده هزار سپاهی سوی بزوقان فرستاد و باو گفت در آنجا بمان و دست بهیچ کاری مزن تا فصل زمستان پایان رسد، آنگاه سوی طخارستان برو بدان که من نزدیک تو خواهم بود (مدد خواهد رسید). چون زمستان پایان یافت قتیبه بنیشابور و سایر بلاد نوشت که سپاهیان بسیج و سوی او شتاب کنند. لشکرها قبل از موسم رسیدند و او سوی طالقان لشکر کشید که پادشاه آن بلاد هم او را خلع و با نیزک متحد شده بود. قتیبه بآن کشور رسید و جنگ را آغاز کرد و بسیاری از مردم را کشت. کشتار عظیمی بود. در مسافت چهار فرسنگ از دو طرف چوبهای دار را نصب کرد و عده بسیاری را در دو جانب جاده بدار کشید که همه بیک نسق بهم پیوسته بودند، آن سال قبل از آغاز جنگ نیزک پایان یافت. ما بقیه این شرح را در وقایع سنه نود و یک خواهیم نوشت بخواست خداوند.

### **بیان فراز یزید بن مهلب و برادران او از زندان حجاج**

گفته شده است: در آن سال یزید بن مهلب و برادران او از زندان حجاج گریختند.

حجاج بر ستق آباد رفته بود که لشکری برای جنگ کردها تجهیز و روانه کند زیرا آنها بر کشور فارس غالب شده بودند و آنها در تصرف داشتند. یزید بن مهلب و برادرانش عبد الملک و مفضل همراه او و در سپاه او بودند، حجاج آنها را در محلی حبس کرده و گرداگرد آنها خندق مانندی کشیده بود که نتوانند بگریزند و نگهبانان آنها عده ای از شامیان بودند.

او از آنها شش هزار هزار (درهم) مطالبه می کرد و آنها را رنج و شکنجه میداد.

یزید با نجابت بر آن شکنجه بردباری می کرد. آن متانت و صبر موجب ملال و رنج حجاج شده بود. بحجاج گفته شد او (یزید) هدف تیر شده بود که پیکان در ران

و مانده است هر گاه محل زخم را لمس کنند او از شدت درد فریاد می کشد. حجاج دستور داد که او را با لمس و مس همان زخم شکنجه دهند. چون دست بجای زخم زدند سخت فریاد کشید در آن هنگام خواهرش دختر مهلب زن حجاج بود چون فریاد وی را شنید خود فریاد کشید و زاری کرد. حجاج او را طلاق داد. بعد از آزار آنها دست برداشت بتأدیب آنها پرداخت و آنها بنجات خود از عذاب و زندان میکوشیدند، مروان برادر دیگر آنها در بصره بود باو پیغام دادند که چند اسب برای فرار آنها آماده کند. اسبها را بمیدان بفرستد و تظاهر کند که قصد فروش آنها را دارد او هم بدستور آنها عمل نمود. برادر دیگر آنها حبیب در بصره دچار رنج و شکنجه بود، یزید برای نگهبانان طعام خوب و بسیار طبخ و آماده کرد و بآنها داد. شراب داد که نوشیدند و مست شدند و سرگرم خوردن و نوشیدن بودند. یزید لباس آشپز خود را پوشید و از محبس بیرون رفت. علاوه بر تغییر لباس یک ریش بلند و سفید برای خود ساخت و بصورت آویخت و خارج شد. یکی از نگهبانان او را بآن صورت و لباس دید گفت: این خرامیدن یزید باید باشد ولی چون ریش سفید او را دید آن هم هنگام شب از تعقیب او خودداری و بازگشت. مفضل نیز بیرون رفت و کسی متوجه او نگردید بکنار رود رسیدند که در آنجا کشتی آماده حمل آنها بود. یزید و مفضل هر دو سوار کشتی شدند. عبد الملک نیز بآنها ملحق شد و هر سه برادر گریختند. آن شب را تا صبح مسافتی را طی کردند هنگام بامداد نگهبانان متوجه فرار آنان شدند و بحجاج خبر دادند. حجاج بیمناک شد و تصور کرد که آنها بخراسان رفته در آنجا خواهند شورید و کارها را تباه کنند برای قتیبه پیک فرستاد و دستور احتیاط داد. چون یزید بمحل بطائح رسید خیل باستقبال او رسید. او و برادرانش سوار شدند و با خود رهنما از قبیله کلب بردند. از طریق سماوه راه شام را گرفتند. دو روز بعد بحجاج خبر دادند که آنها راه شام را گرفتند. او بولید بن عبد الملک (خلیفه وقت) نوشت و خبر داد. یزید رفت تا بفلسطین رسید و بر وهیب بن عبد الرحمن ازدی وارد شد. او مردی کریم (از قبیله خود یزید بن مهلب) بود. او نزد سلیمان بن عبد الملک مقرب و محترم بود. وهیب نزد سلیمان رفت و خبر ورود یزید و برادرانش را داد و گفت: آنها

پناهنده من هستند و از خشم حجاج می ترسند. سلیمان گفت: آنها را نزد من حاضر کن آنها در امان هستند، تا من زنده هستم هرگز دست حجاج بآنها نخواهد رسید. او آنها را حاضر کرد و آنها در جای امن زیست کردند. حجاج هم بولید نوشت که خانواده مهلب عهد و امان خداوند را نقض و خیانت کردند و از دست من گریختند و بسلیمان پیوستند. ولید هم از آنها ترسید و گمان برد که آنها بخراسان می روند و فتنه و آشوب را بر پا می کنند چون دانست که آنها پناهنده برادرش سلیمان شده اند از خشم خود کاست ولی از این حیث دلتنگ شد که دیگر مالی از آنها بدست نخواهد آورد. سلیمان هم بولید نوشت که یزید نزد من (پناهنده) است. او فقط سه هزار هزار (درهم) بدهکار است زیرا حجاج برای او شش هزار هزار غرامت مقرر کرده و او از این مبلغ سه هزار هزار پرداخته پس فقط سه هزار هزار مانده و من خود این مبلغ را خواهم پرداخت.

ولید بسلیمان نوشت بخدا قسم من باو امان نخواهم داد مگر اینکه او را نزد من روانه کنی. سلیمان نوشت اگر من او را نزد تو بفرستم حتماً خودم هم با او همراه خواهم بود.

ولید باو نوشت: بخدا قسم اگر تو همراه او بیایی من باو امان نخواهم داد. یزید خود گفت: مرا نزد او روانه کن بخدا قسم من میل ندارم که سبب دشمنی میان تو و او باشم یا مردم مرا برای دو برادر مایه شوم و نکبت بدانند. مرا روانه کن و بهترین نامه ملاطفت آمیز را باو بنویس و با من بفرست. او هم او را روانه کرد و فرزند خود ایوب را با او همراه نمود. ولید دستور داده بود که او را با غل و زنجیر روانه کند. سلیمان بفرزند خود دستور داد که چون بر ولید وارد شوید تو با یزید هر دو بیک زنجیر بسته و بدان بند وارد شوید. او هم چنین کرد و چون ولید حال برادرزاده خود را دید گفت: کار ما نسبت بسلیمان باین اندازه رسیده است؟ ایوب هم نامه پدر را بعم خویش داد و گفت:

ای امیر المؤمنین پناه پدرم را مشکن و حال اینکه تو بحفظ پناه و عهد و احترام او از خود او احق و اولی هستی جان من فدای تو باد. امید کسی را که پناه ما را بسبب مقام تو موجب نجات خود دانسته بیأس مبدل مکن. کسی که از ما عزت بخواهد و حال اینکه عزت ما را زاده عزت و عظمت تو بداند نباید از این عزت محروم و نا امید شود ولید هم نامه سلیمان را خواند دید که او با ملاطفت تعطف و ترحم او را در خواست و تأدیه

مال را ضمانت نموده است گفت: ما بر سلیمان سخت گرفتیم. آنگاه خود یزید سخن را آغاز کرد و عذر خواست. ولید هم باو امان داد. او هم نزد سلیمان برگشت. ولید هم بحجاج نوشت که من نتوانستم بیزید و خانواده او که پناهنده سلیمان هستند کاری بکنم. تو هم (از آزار بقیه خانواده او) خودداری کن. او هم خودداری کرد. ابو- عیینه بن مهلب نزد حجاج بود که برای او هزار هزار غرامت مقرر شده بود. حجاج از او صرف نظر کرد. همچنین نسبت بحیب بن مهلب. یزید بن مهلب هم نزد سلیمان ماند.

همواره هدایا را تقدیم می کرد و انواع خوراکیها را می پخت و می فرستاد (بوسیله آشپز) هر هدیه هم که برای یزید فرستاده می شد بسلیمان می داد. همچنین سلیمان متقابلاً هر هدیه که دیگران برای او می فرستادند نصف آنرا بیزید می داد. هر کنیز زیبایی را که می پسندید بیزید می داد.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال مسلمة بن عبد الملک کشور روم را قصد و غزا کرد. پنج قلعه محکم را که در سوریه است گشود. عباس بن ولید نیز بقصد غزالشکر کشید تا به ارزن در سوریه رسید. ولید بن عبد الملک قره بن شریک را بایالت مصر منصوب کرد آن هم پس از عزل برادر خود عبد الملک بن عبد الملک از ایالت مصر. در آن سال رومیان خالد بن کیسان دریادار (مسلمین) را گرفتار کردند. پادشاه روم او را بعنوان هدیه بولید اهداء و آزاد کرد. در آن سال عمر بن عبد العزیز که امیر مکه و مدینه بود امیر الحاج شد.

امیر عراق و خاور (سراسر ایران) حجاج بن یوسف و عامل او در بصره جراح بن عبد الله حکمی بود، قاضی بصره هم عبد الرحمن بن اذینه و والی خراسان قتیبه بن مسلم و امیر مصر قره بن شریک بودند. در آن سال انس بن مالک انصاری وفات یافت، گفته شد او در سنه نود و دو در گذشت یا در سنه نود و سه. عمر او نود و شش سال بود. گفته شده است سن او صد و شش یا هفت سال بود. در آن سال ابو العالیه ریاحی در ماه شوال وفات یافت.

نصر بن عاصم لیثی نحوی (علم نحو) هم در آن سال در گذشت. او علم نحو را از ابو الاسود دؤلی آموخته بود. گفته شده است در سنه نود وفات یافت (احتیاجی بتردید ندارد زیرا

همان سال نود بود که حوادث آنرا نقل کرده است نه سال دیگری که توضیح لازم داشته باشد).

## آغاز سنه نود و یک

### بیان بقیه وقایع قتیبه و نیزک

پیش از این شرح داده بودیم که چگونه قتیبه سوی نیزک لشکر کشید و در طالقان چه حوادثی رخ داد و چه کسانی کشته شدند. چون طالقان را گشود برادر خود عمر بن مسلم را بحکومت آن شهر منصوب نمود. گفته شده است پادشاه آن سامان جنگ نکرده تسلیم شد و قتیبه از او صرف نظر کرد ولی در آنجا دزد و راهزن بسیار بود که قتیبه آنها را کشت و بدار آویخت (چنانکه شرح آن گذشت). قتیبه از آنجا راه فاریاب را گرفت، شهریار آن دیار با خضوع و تسلیم نزد او رفت و او خودداری کرد و یک تن هم نکشت یکی از افراد خاندان خود را بحکومت آن شهر منصوب کرد (در طبری بجای اهله باهله که قبیله قتیبه باشد آمده و باید چنین باشد و مؤلف اشتباه کرده ولی در هر حال باهله هم اهل او محسوب میشود).

پادشاه جوزجان خبر لشکر کشی او را شنید بکوهستان پناه برد، قتیبه هم بجوزجان رفت و اهالی آن سامان بفرمان او گردن نهادند او هم پذیرفت و یک تن هم از آنها نکشت. عامر بن مالک حمانی را بحکومت آن شهر منصوب کرد و راه بلخ را گرفت، مردم بلخ باستقبال او شتاب کردند. او فقط یک روز در آن شهر ماند و بعد بدنبال برادر خود عبد الرحمن که در راه وادی خلم بود رفت. نیزک هم سوی بغلان رخت کشید و عده ای در مدخل دره و پیچ و خم آن برای دفاع گماشت تا دره را از دشمن محافظت کنند. جنگجویان خود را هم در یک قلعه بالای دره نگهداشت که آن قلعه بسیار محکم بود. قتیبه چند روزی ماند که با آنها نبرد می کرد. قادر بر گشودن دره نبود زیرا تنگنای سختی بوده است، راهی هم برای رسیدن بنیزک نداشت و راه منحصر بهمان دره بود. وادی و دامن کوه هم گنجایش لشکرهای او را نداشت. در حال حیرت

و سرگردانی مانده بود ناگاه مردی امان خواست بشرط اینکه مدخل و راه قلعه را باو نشان دهد که آن راه پشت کوه مستور بود. قتیبه باو امان داد. عده ای از مردان دلیر با او فرستاد، او هم آنها را نزدیک قلعه از پشت کوه و دره برد. ناگاه آن عده بر محافظین قلعه که غافل بودند شیخون زدند آنها را کشتند و بعضی گریخته نجات یافتند. قتیبه وارد قلعه شد. از آنجا بمحل سمنجان رفت و چند روزی در آنجا ماند و بعد نیزک را قصد کرد. برادر خود عبد الرحمن را با مقدمه لشکر فرستاد، نیزک محل اقامت خود را ترک کرد و رفت. وادی فرغانه را پیمود بار و اموال خود را نزد کابل شاه فرستاد و خود در محل کرز اقامت گزید. عبد الرحمن هم در مقدمه لشکر پیش می رفت تا نزدیک کرز رسید و در آنجا لشکر زد. قتیبه هم بفاصله یک منزل از عبد الرحمن لشکر زد که آن فاصله دو فرسنگ بود. نیزک هم در کرز سنگر گرفت و تحصن نمود. هیچ راهی هم باو نبود مگر یک تنگنای سخت که چهار پایان طاقت و قدرت عبور از آن را نداشتند. قتیبه هم مدت دو ماه او را محاصره کرد تا ذخیره طعام نیزک کم شد و مرض ابله در اتباع وی شیوع یافت. جیغویه هم بمرض ابله مبتلا گردید.

قتیبه از رسیدن فصل زمستان و شدت سرما بیمناک شد. سلیم ناصح را نزد خود- خواند و گفت برو نزد نیزک و بکوش که او را بدون امان نزد من بیاوری و اگر خود داری کرد باو امان بده و همراه خود بیاور. بدانکه اگر بدون اینکه او را همراه خود بیاوری و من ترا تهی دست بینم فوراً ترا بدار خواهم کشید. سلیم گفت: پس تو بعد الرحمن بنویس که امر مرا اطاعت نماید و هرگز مخالفت نکند. او هم نوشت او هم بعد الرحمن گفت: عده ای را در خفا بفرست کمین باشند که چون من و نیزک را مشاهده کنند راه برگشت (به دژ) را بر ما بریده ما را اسیر نمایند. عبد الرحمن هم عده ای سوار در پیچ و خم دره کمین گذاشت. سلیم مقداری طعام و نان بر چند چهار پا حمل کرد و نزد نیزک رفت (طعام را بعنوان هدیه تقدیم کرد). چون باو رسید گفت: تو نسبت بقتیبه خیانت کردی و پیمان را شکستی. نیزک از سلیم پرسید: چاره چیست و تو چه عقیده داری؟ گفت: من عقیده دارم که تو نزد وی بروی زیرا او هرگز در این زمستان از محاصره عنان نخواهد پیچید تا آنکه هلاک یا پیروز شود. نیزک

گفت: چگونه من بدون امان نزد او بروم؟ سلیم گفت: گمان نمیکنم با کینه ای که نسبت بتو دارد بتو امان بدهد. زیرا تو آتش خشم و کین را بر افروختی ولی من صلاح در این می دانم که خود بدون اطلاع قبلی یکسره نزد او بروی و دست باو بدهی که او از تسلیم تو شرمنده خواهد شد و عفو خواهد کرد. گفت: من از این کار بیمناکم و یقین دارم اگر مرا ببیند فوراً خواهد کشت. سلیم گفت: من نزد تو نیامده ام مگر برای نصیحت و مشورت اگر تو چنین کنی من امیدوارم که رستگار و قرین سلامت شوی. آنگاه بحال سابق خود بر گردی (مقرب شوی). اگر خودداری کنی من میروم (و ترا بهمین حال می گذارم). سلیم آن طعام و هدایا را تقدیم کرد که اتباع او مانند آن طعام را ندیده بودند. اتباع نیزک (از شدت گرسنگی) آنرا ربودند و با غارت خوردند. نیزک از آن وضع بستوه آمد.

سلیم گفت: من بتو نصیحت میدهم که تسلیم شوی زیرا اتباع تو سخت گرسنه هستند و اگر محاصره دوام یابد آنها امان خواهند خواست و ترا تسلیم او خواهند کرد و با فدا کردن تو بآنها قتیبه بآنها امان خواهد داد. گفت: من هرگز از او اطمینان نخواهم داشت و هرگز نزد او نخواهم رفت. من گمان می کنم او مرا خواهد کشت حتی اگر بمن امان بدهد باز خواهد کشت. ولی امان گرفتن من تا اندازه ای موجب تسکین هیجان خواهد بود. سلیم گفت: من بتو امان می دهم آیا نسبت بمن بدگمان هستی (و باور نمی کنی - یا مرا خائن می دانی) گفت: هرگز اتباع و هم گفتند:

قول سلیم را باور کن. او راست و درست می گوید. نیزک ناگزیر تن داد و با سلیم بیرون رفت. جیغویه هم طرخان را که رئیس شرطه (پلیس) نیزک بود بازداشت. همچنین شقران برادرزاده نیزک را بزندان سپرد. نیزک با عده ای از اتباع خود باتفاق سلیم از قلعه خارج شدند که نزد قتیبه به امان بروند، ناگاه خیل عبد الرحمن که در پیچ و خم دره پنهان بود بر آنها هجوم برد و گرفتار نمود. آنها را نزد قتیبه بردند. خیل کمین میان نیزک و ترکها حائل شدند و نگذاشتند ترکها بنیزک ملحق شوند. نیزک چون آن وضع را دید گفت: این نخستین مرحله خیانت است. سلیم گفت: اگر آنها را از پیوستن بتو بازدارند برای تو بهتر خواهد بود (که آنها نسبت بتو خائن و بدبین هستند).



چون بقتیه رسیدند او و یارانش را بازداشت و بحجاج نوشت و از او اجازه کشتن نیزک را خواست. قتیبه هر چه در قلعه کرز بود بدست آورد. هر که در آنجا بود تسلیم گردید. پس از چهل روز نامه حجاج رسید که در آن دستور قتل نیزک و یاران او را داده بود. قتیبه مردم را نزد خود خواند و با آنها درباره قتل نیزک مشورت نمود.

عقاید درباره او مختلف بود ضرار بن حصین گفت: من از تو شنیده بودم می گفתי من با خدا عهد کرده ام که اگر خداوند مرا پیروز کند نیزک را بکشم. اگر عهد خود را بشکنی خدا هرگز ترا پیروز نخواهد کرد. قتیبه نیزک را خواند و بدست خود گردنش را زد. دستور داد صول را که جانشین جیغویه بود بکشند که کشتند. همچنین برادرزاده نیزک را با هفتصد تن از اتباع نیزک کشت. گفته شده است دوازده هزار مرد کشته شدند. جسد نیزک و برادرزاده اش را بدار کشید. سر او را هم برای حجاج فرستاد. نهار بن توسعه در قتل نیزک چنین گفت:

لعمری نعمت غروه الجند غزوه قضت نحبها من نیزک و تعلق یعنی: بجان خود سوگند که جنگ و غزای سپاه ما بسی نیکوتر بود. در قتل نیزک کامکار شده و تشریفی حاصل نمود.

زبیر غلام عباس باهلی یک جعبه از اموال نیزک بدست آورد که پر از گوهر بود. آن غلام بسبب آن جواهر توانگرترین مردم آن سامان شد زیرا املاک بسیار خرید و مالک چندین ده گردید. قتیبه، جیغویه را آزاد و رها کرد و منت بر او نهاد و نزد ولید فرستاد. او در شام زیست کرد تا ولید زندگی را بدرود گفت. مردم می گفتند قتیبه نسبت بنیزک غدر و خیانت کرد. بعضی در این باره چنین گفتند:

فلا تحسبن الغدر حتماً فریما ترقب بک الاقدام یوما فزلت یعنی: مپندار که خیانت عزم خردمندانه است بسی اتفاق می افتد که اگر گامی پیش برود بلغزش دچار شود (بلند شود- فرود می آید و سرنگون می گردد). چون قتیبه نیزک را کشت بمرو برگشت. شهریار جوزجان از او امان خواست او هم امان داد بشرط اینکه نزد او برود (و تسلیم شود). او درخواست کرد که خود گروگان بگیرد و گروگان هم بدهد. قتیبه حبیب بن عبد الله بن حبیب باهلی را گرو گذاشت

و پادشاه جوزجان چند تن از افراد خاندان خود را گروگان نمود. نزد قتیبه رفت و چون برگشت در طالقان درگذشت. اهل جوزجان گفتند: او را زهر دادند. حبیب را کشتند و قتیبه هم گروگانهایی که نزد او بودند کشت.

### بیان لشکر کشی و غزای شومان و کش و نسف

در آن سال قتیبه سوی شومان لشکر کشید و شهر را محاصره نمود. علت این بود که پادشاه آن سامان عامل و نماینده قتیبه را اخراج کرد و راند. قتیبه دو رسول نزد او فرستاد که عرب و عیاش نام و دیگری خراسانی بودند که هر دو نماینده از شهریار شومان مطالبه مالیات مقرر صلح را نمایند. هر دو وارد شومان شدند، مردم شهر بیرون رفته آنها را سنگسار کردند. مرد خراسانی برگشت و عیاش (عرب) جنگ نمود او را کشتند. در پیکر او دویست زخم دیدند. خبر قتل او بقتیبه رسید خود شخصاً سوی آنها لشکر کشید، چون رسید صالح بن مسلم برادر خود را نزد پادشاه فرستاد که با او دوست بود، باو دستور فرمانبرداری داد و تعهد کرد که نزد قتیبه از او حمایت و او را خشنود کند. او خودداری کرد و بنمایند صلح گفت: آیا تو مرا بآمدن قتیبه تهدید می کنی و حال اینکه دژ من از تمام دژها بلندتر و بهتر است. هیچ یک از پادشاهان مانند آنرا ندارند. قتیبه بدان دژ رسید و او در درون قلعه تحصن کرد و سنگر گرفت قتیبه بر آن دژ منجنیق بست و دیوار و باروی شهر را ویران کرد. سنگ آن منجنیق هم بیکی از خواص شاه در مجلس خود پادشاه اصابت کرد و او را کشت شاه ترسید که قتیبه بر او چیره شود. هر چه مال و زر و گوهر داشت گرد آورد و در چاه انداخت آن چاه در درون قلعه و بسیار عمیق بود. پس از آن در قلعه را گشود و برای نبرد بیرون رفت جنگ کرد تا کشته شد. قتیبه هم با نبرد قلعه را گشود. مردان جنگ را کشت و زن و فرزند آنان را گرفتار کرد و برد سپس راه کش را گرفت و رفت. در پیرامون کش و نسف جنگ کرد و هر دو را با نیرو گشود ولی اهالی فاریاب پایداری کردند، آن شهر را آتش زد که نام آن محترقه (آتش گرفته) شد. از کش و نسف برادر خود عبد الرحمن را سوی سغد فرستاد. در آن هنگام پادشاه آن طرخون بود. عبد الرحمن مبلغ مورد صلح

را از طرخون دریافت کرد که قبل از آن با قتیبه پیمان بسته بود و گروگان هم داد که عبد الرحمن مال و گروگان را با خود نزد قتیبه برد که در بخارا باو پیوست و او از کش و نسف تازه بیخارا منتقل شده بود که از آنجا بشهر مرو بازگشتند. پادشاه بخارا که بخارا خدا خوانده می شد جوانی سالخرد بود و بعضی را از بیم مخالفت با سلطنت خود کشته بود.

گفته شده است قتیبه خود شخصاً سوی سغدیان رفته بود و چون (با پیروزی) از آنها برگشت سغدیان بطرخون گفتند: تو ما را خوار کردی و مذلت را برای ما پسندیدی و کشیدی و جزیه و فدیه دادی. تو سالخورده و ناتوان هستی ما بتو نیازی نداریم.

او را باز داشتند و غورک را بجای او گذاشتند. طرخون هم (پس از بازداشت) خودکشی کرد.

### بیان بعضی حوادث

گفته شد در آن سال ولید، خالد بن عبد الله قسری را بامارت مکه منصوب کرد.

او در آنجا والی و امیر بود تا ولید در گذشت. او در سنه هشتاد و نه بمحل امارت خود رسیده بود که پیش از این بدان اشاره شد چون بمکه رسید مردم را خطاب کرد و کار خلافت را موهبت عظمی خواند و آنها را بطاعت واداشت و گفت: من اگر بدانم دام و ددی که در امان حرم مصون مانده اند سر از طاعت بر گردانند آنها را از پناه حرم اخراج می کنم (اگر زبان داشته و تمرد کنند تا چه رسد بانسان).

بر شما واجب است که اطاعت کنید و بجماعت ملحق شوید. بخدا قسم هر که نسبت بامام (خلیفه) تمرد و زبان درازی کند او را در همین حرم بدار خواهم کشید. من ناگزیرم که فرمان خلیفه را هر چه هست اجرا کنم و هر چه برای من بنویسد انجام دهم و بکار بندم او بر مردم (حرم) سخت گرفت.

در آن سال ولید بن عبد الملک (خلیفه) امیر الحاج شده بود. چون وارد شهر مدینه گردید یکسره بمسجد (رسول) رفت که بنای آنرا مشاهده کند. مسجد را از مردم تهی کردند (فرق) هیچ کس جز سعید بن مسیب در حرم نماند که نگهبانان نسبت

باخراج او جسارت نکردند. باو گفته شد: اگر تو خود بر خیزی و بروی بهتر خواهد بود. گفت: من هرگز از جای خود بر نمی خیزم تا وقت همه روزه من فرا برسد. گفتند:

اگر بر خیزی و بر امیر المؤمنین سلام کنی بهتر خواهد بود. گفت نه بخدا بر نمی خیزم.

عمر بن عبد العزیز (والی مدینه و پسر عم خلیفه که بعد بخلافت رسید) گفت: من کوشیدم که ولید را بگوشه و کنار مسجد ببرم تا او را نبیند ولی او ناگاه بطرف قبله نگاه کرد و او را دید، پرسید: این پیر کیست؟ آیا او سعید است؟ عمر گفت: آری حال او چنین و چنان است، اگر او می دانست که تو باینجا وارد شدی بر می خاست و نزد تو می آمد و سلام می کرد.

او ضعف باصره دارد. ولید گفت من بر حال او آگاهم. ما خود نزد او میرویم. او در مسجد گشت تا باو رسید. گفت ای شیخ حال تو چون است؟ بخدا قسم او سر بلند نکرد که او (خلیفه) را ببیند، بلکه بهمان حالی که داشت ماند و پاسخ داد. بحمد الله نیک است، الحمد لله حال امیر المؤمنین چون است؟ او (خلیفه) برگشت در حالیکه می گفت این بازمانده مردم (پرهیز گاران) است. ولید در مدینه آرد بمردم داد و تقسیم کرد. آن آرد بسیار بود و نیز ظروف زرین و سیمین و اموال گوناگون فزون بخشید و نماز جمعه را در مدینه خواند و در حال جلوس خطبه خواند ولی بار دوم ایستاد و خطبه کرد. اسحق بن یحیی گوید: من برجاء بن حیوه که با او (ولید) همراه بود گفتم چنین می کنید؟ این کلمه و سؤال و استفهام را تکرار کردم (با اعتراض و تعجب و انکار که آن رفتار موجب توهین بدین است). گفت: آری، معاویه هم چنین کرده بود و دیگران هم. گفتم: بهتر این است با او گفتگو کنی (که رفتار را ترک کند).

گفت: قبیصه بن ذویب بمن گفت (روایت کرد) عبد الملک هم نشسته خطبه کرد و نیز گفت عثمان هم چنین کرده بود. من گفتم: بخدا قسم او هرگز نشسته خطبه نخواند بلکه همیشه می ایستاد و خطبه می گفت. رجاء بمن گفت برای آنها (خلفاء بنی امیه) چیزی روایت کرده اند آنها هم (بسلف) اقتداء کردند. اسحق گفت ما از او متکبر و خود پسندتر ندیده بودیم (از ولید).

عمال و حکام هم همان کسانی که سال پیش بودند بحال خود مستقر شدند که ما نام آنها را برده بودیم جز امیر مکه که خالد والی و امیر شده بود، گفته شده است والی

مکه در آن سال باز همان عمر بن عبد العزیز بن مروان بود (نه خالد) در آن سال عبد العزیز بن ولید صائفه (در کشور روم) را برای غزا قصد نمود ولی امیر سپاه مسلمه بن عبد الملک (عم او) بود. در آن سال ولید محمد بن مروان (عم خود) را از امارت جزیره و ارمنستان عزل و برادر خود مسلمه بن عبد الملک را نصب نمود. مسلمه هم از همانجا و از طریق آذربایجان ترکها را قصد کرد تا بمحل باب (در بند) رسید، بسیاری از شهرها و قلعه ها را گشود و منجیق را بکار برد.

## آغاز سال نود و دو

### اشاره

در این سال مسلمه بن عبد الملک کشور روم را قصد و سه قلعه گشود و مردم آن محل را سوی سوسنه از بلاد روم کوچ داد.

### بیان فتح اندلس

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران / ترجمه ج ۱۳ ۱۶۰ بیان فتح اندلس ..... ص : ۱۶۰

این سال طارق بن زیاد غلام موسی بن نصیر اندلس (اسپانی) را گشود. عده لشکر او دوازده هزار بود. با پادشاه اندلس روبرو شد. نام آن پادشاه «آذرینوق» بود، او اهل اصفهان بود که از خانواده عجم (ایرانی) اندلس محسوب می شد. (این روایت در طبری و کتب معتبره تاریخ ذکر شده و در حاشیه همین کتاب محقق و مصحح آن چنین آورده است شاید باین اشاره کرده که آن پادشاه از نسل خانواده ایرانی اصفهانی بوده که چون ایرانیان بکشور گشایی پرداختند باسپانی رسیدند و بقیه آنها بر اندلس سلطنت کردند که بر آن بلاد غالب و مالک شده بودند. در هر حال این روایت بسیار مهم و محتاج تحقیق بیشتری می باشد).

طارق با تمام لشکری که همراه داشت پیش رفت. آذرینوق که خداوند تخت بود و بر سر افسر پادشاهی داشت با رخت و نشان خدیوی که پادشاهان بر تن داشتند بمقابله مهاجم پرداخت. سخت نبرد کردند و آذرینوق کشته و اندلس گشوده شد و آن در سنه نود و دو بود. تمام این روایت را ابو جعفر (طبری) در تاریخ فتح اندلس شرح داده است. چنین فتح عظیم و کشور گشایی بی مانند در آن اقلیم نباید باین اشاره

ص: ۱۶۰

و اختصار بر گزار شود. من (مؤلف) بخواست خداوند چگونگی فتح آن بلاد را مفصلاً شرح خواهم داد، آن هم از روایات و تاریخ مردم آن سامان، زیرا مردم آن دیار باحوال کشور آگاه و داناتر از دیگران هستند. گفته اند: نخستین قومی که در آنجا سکنی گزیدند مردمی بنام اندلس با شین نقطه دار بودند که نام بلاد آنها بنام خود آنها موسوم و معروف گردید. بعد از آن عرب شین را سین کردند (تعریب). نصاری اندلس را اشیانی (اسپانی) نامیده اند زیرا در آنجا مردی بنام اشیانس بدار کشیده شد. گفته شده است بنام پادشاهی که اشیان بن طیطس بود نامیده شده، این نام را بطلیموس گذاشته و خوانده است. گفته شده است: بنام اندلس بن یافث بن نوح (افسانه) نامیده شده است. او نخستین کسی بود که آنرا آباد نمود. گفته شده است: نخستین قومی که بعد از طوفان در آن سامان زیست نمودند اندلس نام داشتند (افسانه) آنها بلاد را آباد کردند و روزگاری در آن پادشاهی نمودند. آنها مجوس (گبر- زردشتی- و بالاخره ایرانی که خالی از اشکال نیست). خداوند باران را از آن کشور بازداشت آنها پیای دچار قحط و غلا شدند، اغلب آنها مردند و بعضی هم گریختند. سرزمین اندلس مدت صد سال ویران و تهی از سکنه گردید. بعد خداوند قوم افارقه را بدان محل فرستاد. آنها از افریقا مهاجرت کرده بودند که پادشاه افریقا آنها را کوچ داده بود (تبعید) چون افریقا دچار قحط و غلا شده بود پادشاه آن قوم را برای سبک کردن بار زندگانی از آنجا باندلس تبعید کرد زیرا نزدیک بود مردم افریقا از شدت قحط هلاک شوند، او ناگزیر آن قوم را در کشتی گذاشت و باندلس فرستاد. آن قوم مهاجر بسرپرستی یک امیر که از طرف پادشاه گماشته شده بود بیک جزیره رسیدند و لنگر انداختند. نام آن جزیره قادس بود. آنها از آنجا آگاه شدند که سرزمین اندلس خرم و آباد شده است و آنها در جویها و رودها روان شده، آنها بآنجا رفتند و آن کشور را آباد کردند و پادشاهانی برای خود گزیدند که کارهای مردم را اداره و منظم کنند. آنها دین گذشتگان خود را داشتند (معلوم نیست چه بوده است). پایتخت آنها هم شهر ویران شده اشبیلیه شد که آنرا دوباره آباد و در آن زیست کردند. مدت بیشتر از صد و پنجاه سال در آنجا زیست نمودند در آن مدت یازده پادشاه یکی بعد از دیگری بر آنها

سلطنت کردند. بعد از آن خداوند بیگانگان روم را بر آنها مسلط کرد که پادشاه آنها اشبان بن طیطس بود. آن پادشاه آن قوم را قصد و پراکنده کرد. عده ای را کشت و عده ای را در طالق (اشبیلیه) محاصره نمود. آنها در آنجا محصور ماندند و او در پیرامون آنها اندلس را ساخت که «اشبیلیه» باشد. آن شهر (تازه ساز) را پایتخت قرار داد. بر عده و سپاه او افزوده شد و او سخت تکبر و طغیان نمود. پس از آن بیت المقدس را قصد و تصرف کرد و غنایم بسیار بدست آورد. صد هزار تن هم در آن شهر کشت و سنگ مرمر را از آنجا بشهر اشبیلیه و شهرهای دیگر برد.

در آنجا مائده (خوان) سلیمان بن داود را بغنیمت برد، آن مائده را بعد از آن طارق در شهر طلیطله بدست آورد و برد. طارق پس از فتح آن شهر گنجهای زر و گوهر را هم ربود. هر چه در شهر «مارده» بود هم بغنیمت برد. این اشبان همان است که حضرت خضر او را دیده بود (در حاشیه اشاره شده که این خبر تأیید می کند که این داستان افسانه است بعقیده ما تماماً عاری از حقیقت است) ملاقات حضرت خضر با او هنگامی رخ داد که اشبان مشغول شخم زدن زمین بود. باو گفت: ای اشبان (که اکنون برزگری حقیر هستی) پس از این نیک بخت و پادشاه یک کشور خواهی شد. اگر کشور ابلیا را گشودی و تملک نمودی نسبت بفرزندان پیغمبر و زادگان انبیاء ارفاق و مهربانی کن. گفت: آیا بمن استهزاء می کنی؟ چگونه مانند من کسی مالک ممالک بشود؟

گفت: هر که عصای ترا چنین ساخته این کشور گشائی و جهانداری را نصیب تو کرده است. او بعضای خود که در دست داشت نگاه کرد دید سبز شده و برگ آورده، او رمید و مبهوت گردید. حضرت خضر او را ترک کرد و رفت. اشبان گفته او را باور کرد. با مردم آمیخت و ترقی کرد تا بمرتب پادشاهی رسید، پادشاهی بزرگ شد که مدت بیست سال سلطنت کرد. کشور اشپانیها بعد از او (بنام او) ماند و پنجاه و پنج پادشاه از آنها سلطنت کردند. بعد از آن بیگانگان روم بر آنها غلبه یافتند. آن قوم رومی بشنولیات نام داشتند و پادشاه آنها طویش بن نیطه بود. آن غلبه هنگامی رخ داد که خداوند حضرت مسیح را برسالت فرستاد. آن قوم بر مردم (اسپانی) غلبه کردند و سلطنت را از آنها ربودند. شهر مارده (مادرید) پایتخت آنها بود. بیست و هفت پادشاه

از آنها سلطنت کردند و بعد قوم قوط با پادشاه خود بر آنها مسلط شدند که اندلس را تملک و تصرف نمودند. آنها از آن زمان مملکت را از دست رومیان گرفتند. آنها از ایتالی خارج شده بدانجا رفتند آنها بر بلاد مجدونی (!) مسلط شدند و آن در زمان سلطنت «قلیوژیوس» قیصر سیم بود. او بمقابله و دفاع پرداخت و آنها را شکست داد.

عده ای را هم کشت. آنها بعد از آن نتوانستند خودنمائی کنند تا زمان قسطنطین بزرگ که دوباره هجوم و غارت را آغاز نمودند. او هم سپاهی برای دفع آنها فرستاد، آنها تاب پایداری نیاورده گریختند. تاریخ و خبر آنها هم بریده شد تا زمان قیصر سیم که برای خود امیری برگزیدند. نام آن امیر «لذریق» بود. او بت پرست بود. سوی روم لشکر کشید تا مسیحیان را بسجده برای بتها مجبور کند. هنگام لشکر کشی تندخوئی و بدرفتاری از او سرزد. اتباع او از متابعت وی سرپیچیده برادرش گرویدند بجنگ او هم کمر بستند. او از شهریار روم یاری خواست، لشکری بمدد او فرستاد، با برادر خود زد و خورد کرد و جنگ را برد. خود بدین مسیح گروید. مدت سلطنت او سیزده سال بود. بعد از او «افریط» بسطنت رسید و پس از او «اماریق» و بعد «وغدیش» که همه دوباره بکیش بت پرستی برگشتند. شخص اخیر صد هزار مرد نبرد گرد آورد و روم را قصد کرد. پادشاه روم سپاهی برای مقابله او فرستاد او را کشتند.

بعد از او «ریق» که زندیق بود بسطنت نشست و برای انتقام او کمر بست. او دلیر بود و بخونخواهی «وغدیش» برخاست. با رومیان نبرد کرد. روم را محاصره نمود و بر مردم آن سخت گرفت بعد آنرا گشود و هر چه در آنجا بود ربود. بعد کشتی ها را گرفت و بصقلیه (سیسیل) لشکر کشید، دچار طوفان شد و اتباع او بآب رفتند، خود او هم غرق شد. بعد از او «اطلوف» مدت شش سال سلطنت کرد. از ایتالی هم بیرون رفت و در بلاد غالیس پیوسته باقصی نقطه اندلس اقامت گزید و پس از آن هم بشهر «برشلونه» منتقل شد. پس از او برادرش مدت سه سال حکومت کرد. بعد از او «بروزاریش» سی و سه سال سلطنت کرد و بعد از او فرزندش «طرشمند» و پس از او برادرش «لذویق» سیزده سال و بعد «اوریق» نه سال و بعد «ریق بطلوشه» بیست و سه سال و بعد «عشایق» سپس «املیق» دو سال و بعد «توزیوش» هفده سال و پنج ماه و بعد «طودتقلیس» یک سال و سه ماه



و بعد «اٲله» پنج سال سپس «اٲلنجه» پانزده سال و بعد «لیویا» سه سال سلطنت کردند. پس از او برادرش «لویلد» او نخستین کسی بود که «ٲلیٲله» را پایتخت خود نمود تا آنکه میان کشور خود قرار گیرد و هر که تمرد کند در هر طرف از نزدیک او را گوشمالی دهد. او در حال جنگ با مخالفین و متمردین بود تا بر سراسر اندلس استیلا یافت. او شهر «رقویل» را ساخت و باغهای بسیاری در جنب عمارات احداث و ایجاد کرد.

آن شهر نزدیک «ٲلیٲله» بود. آنرا بنام فرزند خود موسوم نمود. او شهر «بشقنس» را قصد و مردم آن سامان را خوار و مطیع کرد. او از پادشاه فرنگ یگانه دخترش را برای پسر خود «ارمنجلد» خواستگاری کرد. تن بآن ازدواج داد و او عروس و داماد را در شهر «اشبیلیه» جا داد. آن عروس فرزند را بعضیان و تمرد از طاعت پدر وادار کرد. او هم تمرد کرد. پدرش لشکر کشید و او را محاصره کرد و سخت گرفت. محاصره مدتی بطول کشید تا آنکه پدر بر پسر پیروز شد و شهر را گشود و فرزند را بزندان سپرد تا در زندان جان داد.

بعد از «لویلد» فرزندش «رکرد» سلطنت کرد. رفتارش بسیار پسندیده و نیک بود. او روحانیون و پیشوایان دین را جمع کرد و کشور پدر را بآنها سپرد. عده آنها بالغ بر هشتاد اسقف بود. او پرهیزگار و عقیف بود. لباس پارسایان می پوشید.

او کلیسای معروف «وزقه» را در شهر «وادی لش» ساخت. بعد از او فرزندش «لیویا» او هم از پدر پیروی کرد و رفتارش را بکار برد. مردی از قوم «قوط» او را کشت (ترور کرد). نام آن مرد «بتریق» بود. بعد از اینکه او را کشت خود بر اورنگ نشست. مردم اندلس از او خشنود نبودند. او زشت کار و مجرم و مغرور بود. یکی از خواص درگاه او بر او شورید و او را کشت.

بعد از او «غندمار» مدت دو سال سلطنت کرد و بعد از او «سیسقوط» که استیلای او نه سال بود، بنکوکاری معروف شد. بعد از او فرزندش «رکرید» که کودک شیر خوار سه ماهه بود بجای پدر منصوب شد ولی زود مرد.

بعد از او «شنتله» که سلطنت او مقارن بعثت بود. او ستوده بود. بعد از او «شلنه» پنج سال سلطنت کرد. بعد از او «ختله» شش سال و بعد «خندس» چهار سال و بعد «بنیان» هشت سال و بعد «اروی» هفت سال که در روزگار وی قحط و غلای شدید پدید آمد که نزدیک بود کشور اندلس نابود شود زیرا گرسنگی شدت یافته بود.

پس از او فرزندش پانزده سال با ستم حکومت کرد و بدنام و سیه کار بود. بعد فرزندش «غیطشه» در سنه هفتاد و هفت هجری بر تخت نشست. رفتارش پسندیده و نیک-خو بود. او زندانیان را آزاد کرد که پدرش آنها را بازداشته بود. اموالی را که پدرش از مردم ربوده بود پس داد. او در گذشت و دو فرزند از او ماندند. اهل اندلس آنها را بحکومت پذیرفتند. مردی را از میان خود برگزیدند که نامش «رذریق» بود او دلیر بود ولی از خاندان سلطنت نبود. عادت بزرگان اندلس این بود که فرزندان خود را اعم از اناث و ذکور بشهر «طلیطله» می فرستادند که در خدمت پادشاه باشند و جز بزرگان کسی حق خدمت پادشاهان را نداشت. آنها نیز در دربار تربیت می شدند. چون بحد بلوغ می رسیدند با یک دیگر ازدواج می کردند و جهاز آنها را «پادشاهان» می دادند.

چون «رذریق» بسلطنت رسید یولیان که فرمانفرمای جزیره «خضراء» و «سبته» و بلاد دیگر بود، دختر خود را نزد او فرستاد. «رذریق» او را پسندید و خواست و باو تجاوز کرد. آن دختر پیدر خود نوشت. او خشم گرفت. بموسی بن نصیر که عامل ولید بن عبد الملک در افریقا بود نوشت و اظهار اطاعت کرد و او را (بتصرف بلاد) دعوت نمود. موسی بن نصیر نزد او رفت (لشکر کشید). یولیان هم شهرها را بتصرف او داد و از او عهد گرفت که خود و اتباع او مصون باشند و هر چه بخواهند برای آنها میسر شود. او کشور اندلس را برای موسی وصف و او را بفتح آن تشویق نمود. و آن در سنه نود بود. موسی بولید نوشت و مژده کشورگشائی را داد. سپس نزد «یولیان» برگشت. ولید باو نوشت که لشکر را دسته دسته و گروها گروه روانه کن مباد سپاه را بیک دریای هول انگیز اندازی و دچار کنی. موسی نوشت این دریا بسیار وسیع نیست فقط خلیج است که باید از آن گذشت. ولید دوباره نوشت دسته دسته بفرست و امتحان

کن. اگر کار لشکر کشی همان است که وصف کردی و فاصله ما بین تو و آن بلاد فقط یک خلیج است اقدام کن. موسی یکی از غلامان خود را بنام طریف با چهار صد سپاهی فرستاد که همراه خود صد اسب برده بودند. آن عده با چهارپایان را در چهار کشتی حمل کرد. آنها هم در یکی از جزایر اندلس پیاده شدند. آن جزیره بنام طریف معروف شد زیرا او (با عده خود) در آن جزیره اقامت کردند.

پس از آن جزیره خضراء را قصد کرد و غنایم بسیاری بدست آورد و آن در سنه نود و یک بود. چون مردم آنرا (غنایم را) دیدند برای غذا شتاب کردند.

بعد از آن موسی غلام دیگر خود را که طارق بن زیاد بود با هفت هزار سپاهی از مسلمین که بیشتر آنها بربر بودند روانه کرد. عرب در میان آنها کمتر از بربر بودند. آنها دریانوردی کردند تا بیک کوه بلند رسیدند که پشت آن صحرا بود. او در دامان آن کوه لشکر زد و آن کوه بنام او معروف و مشهور گردید تا امروز (و باز تا امروز).

چون عبد المؤمن (پس از سالها و قرنهای) مالک آن بلاد شد، دستور داد شهری بالای آن کوه بسازند و آن را جبل فتح نامید ولی این نام نماند (بلکه همان جبل الطارق ماند) زبانها فقط همان نام اول را یاد کردند. رسیدن و لشکر زدن طارق در جبل طارق در ماه رجب سال نود و دو هجری بود. چون طارق سوار کشتی شد و دریانوردی کرد خواب بر او حمله کرده در عالم رؤیا پیغمبر را با مهاجرین و انصار دید که همه شمشیرها را بگردن آویخته و کمانها را بر دوش کشیده بودند. پیغمبر باو گفت: ای طارق پیش برو. او از آن خواب بیدار شد. خرسند شد و باتباع خود مژده فتح و پیروزی را داد. پیغمبر نیز باو دستور داد که نسبت بمسلمین مهربان باشد و همیشه عهد و پیمان را حفظ کند. طارق در عالم خواب نگاه کرد دید که پیغمبر و یارانش پیشاپیش وارد اندلس شدند. او در حال خرسندی و امیدواری بیدار شد و قوت قلب یافت و باتباع خود بشارت ظفر را داد که در آن ظفر برای او شکی نمانده بود. چون اتباع طارق از پشت کوه گذشته در صحرا تجمع نمودند، جزیره خضراء را هم گشودند. در آنجا پیرزنی دیدند، بطارق گفت من شوهر داشتم که او معلومات بسیار (غیب) داشت. او بمردم گفته بود که امیری وارد این بلاد خواهد شد که بر شما پیروز و غالب خواهد بود

صفت آن امیر چنین است: کله بزرگ دارد، در شانه چپ او خالی است که بر آن خال مو باشد. طارق جامه خود را کند. خال پرمو بر کتف آن دیده شد طارق خرسند شد و همراهان او امیدوار گردیدند. از آن کوه گذشته بصحرا رسیدند. علاوه بر جزیره الخضراء شهرهای دیگر را گشود. قلعه ای که در کوه بود فتح نمود.

چون «رذریق» (در جای دیگر آذرریق بود که او را ایرانی خوانده اند) دید که طارق بلاد او را قصد کرده است سخت رنجید و آنرا بلائی عظیم دانست. او دور و غایب و مشغول جنگ و غارت بود. از میدان جنگ بقصد طارق برگشت ولی طارق بداخل کشور رخنه کرده بود. او (آذریک- رذریق) سپاهی گرد آورد. گویند عده صد هزار مرد جنگی جمع و تجهیز کرد. چون طارق بر لشکر کشی او آگاه شد بموسی نوشت و از او مدد خواست و مژده فتح را داد. ولی پادشاه اندلس با آن عده که طارق طاقت نبرد آنها را نداشت بمیدان رسید. موسی پنج هزار مرد نبرد روانه کرد که مجموع عده طارق بدوازده هزار تکمیل شد. یولیان هم با آن عده بود که راه و چاه را بآنها نشان و تعلیم می داد و تجسس می کرد و خبر می رسانید. رذریق با سپاه خود بمقابله آنها پرداخت. در کنار رود «لکه» که از توابع شذونه بود در تاریخ بیست و هشتم رمضان سنه نود و دو جنگ رخ داد. مدت هشت روز جنگ دوام یافت. فرماندهی میمنه و میسره بعهده دو فرزند پادشاه پیشین بود همچنین شاهزادگان دیگر، چون آنها نسبت بر ذریق کینه داشتند تصمیم گرفتند متفقا بگریزند. منهزم شدند و بخود گفتند مسلمین چون اموال را غارت کنند بمحل خود بر می گردند (و کشور برای ما خواهد ماند). آنها گریختند.

رذریق هم ناگزیر تن بگریز داد. او با جمعی از یاران در رود افتادند، غرق شده با آب رفتند. طارق هم سوی شهر «استجه» رفت و بقیه گریختگان را دنبال کرد. مردم شهر باتفاق پناهندگان از گریختگان بمقابله و مقاتله کمر بستند. طارق هم در پیرامون یک چشمه که چهار میل از «استجه» دور بود لشکر زد. آن چشمه بنام او موسوم و معروف گردید که عین طارق باشد و تا امروز (زمان مؤلف) بهمین نام مانده است. چون قوم قوط خیر دو شکست و فرار را شنیدند ترسیدند. عمل طارق را مانند عمل طریف (غلام دیگر موسی) پنداشتند همه بشهر «طیطله» گریخته پناه بردند. عمل طریف هم این

بود که آنها را فریب داده بود که او و یارانش همه آدم خوار هستند و دشمنان را می کشند و می خورند، آنها مرعوب شده بودند.

چون مسلمین بشهر (طلیطله) رسیدند و اغلب شهرها را گشودند، یولیان بطارق گفت: لشکر خود را در شهرها پراکنده کن و خود بشهر «طلیطله» برو. او هم لشکر را در شهر «استجه» پراکنده و متفرق کرد. عده ای را هم سوی شهر «قرطبه» فرستاد و عده ای دیگر بشهر «غرناطه» و گروهی بمالقه و دسته ای بتدمیر و خود با قسمت عمده لشکر «طلیطله» را قصد نمود تا بمحل «جیان» رسید. چون بشهر «طلیطله» رسید آنرا خالی از سکنه دید. هر که در آن شهر بود بشهر دیگری که در پناه کوه بود کوچ نمود. نام آن شهر «ماته» بود. اما گروهی که بقرطبه رفته بودند چوپانی را دیدند که باوضاح آشنا بود و او بآنها رخنه شهر را نشان داد. آنها از دیوار حصار رخنه و راه یافته بالا رفتند و شهر را گشودند. اما عده ای که بتدمیر رفته بودند با شهریار آن دیار دچار شدند. او تدمیر نام داشت و آن شهر که پیش از او «اوویوله» نام داشت بنام او موسوم گردید. او با لشکری عظیم بمقابله پرداخت و جنگی سخت رخ داد و بالاخره با همان سپاه منهزم گردید و بسیاری از اتباع او کشته شدند. تدمیر فرمان داد که زنان اسلحه بردارند و نبرد کنند، ولی زود با مسلمین صلح نمود. سایر دسته های لشکر پراکنده بهر جا که رفتند پیروز شدند و شهرها را یکی پس از دیگری گشودند. چون طارق شهر «طلیطله» را تهی دید دستور داد یهود در آنجا سکنی کنند، پادگان از طرف خود هم گذاشت و نظم داد. او از آنجا بوادی الحجاره (سنگلاخ) رفت از کوه هم گذشت و چون از دره و وادی گذشت آن وادی بنام طارق معروف گردید که تا امروز (زمان مؤلف) همین نام را دارد. فج طارق.

طارق بشهری پشت کوه رسید که نام آن «مائده» بود. در آنجا مائده سلیمان بن داود علیه السلام را یافت و ربود. آن مائده از زمرد سبز ساخته شده بود، پایه های آن با مروارید و مرجان و یاقوت و دیگر گوهرها مکمل و مرصع شده بود. آن خوان سیصد و شصت پایه داشت (عدد ایام سال). پس از آن بشهر «مایه» رفت و از آنجا بشهر «طلیطله» برگشت.

در آنجا دسته های لشکر که برای کشورگشائی پراکنده شده بود برگشته یکجا

تجمع نمودند و آن در سال نود و سه بود.

گفته شد: او (طارق) بر سرزمین «جلیقیه» هجوم برد تا بشهر «استرقه» رسید و از آنجا بشهر «طلیطله» لشکر کشید. در آنجا گروه‌های لشکری را که سوی «استجه» فرستاده بود باو رسید (مقصود لشکرهایی که برای کشورگشائی بشهرها فرستاده بود که پس از فتح و ظفر همه برگشتند). موسی بن نصیر هم در ماه رمضان سنه نود و سه وارد اندلس گردید. با او بسیاری از مردم بودند. او خبر فتح طارق را شنیده بود بر او رشک برد که چون از خلیج گذشت و داخل اندلس شد در جزیره الخضراء اقامت گزید.

باو گفته شد تو باید از راهی که طارق رفته بروی. او خودداری کرد (از روی حسد).

رهنمایان باو گفتند: ما ترا از یک راه بهتری (از طریق طارق) خواهیم برد که - شهرهای دیگری را خواهی گشود که هنوز فتح نشده است. یولیان هم باو وعده یک فتح بزرگ داد، او هم خرسند و از اندوه او (در رشک طارق) کاسته شد. او را بشهر ابن سلیم (بعد از فتح بدان نام نامیده شد) بردند او هم آن شهر را گشود، سپس سوی شهر «قرمونه» لشکر کشید که آن شهر بزرگترین و استوارترین دژ اندلس بود. او هم یولیان را پیشاپیش فرستاد. عده ای از خواص خود را هم با او روانه کرد. آنها را همه بصورت گریختگان در آورده بود که بطلب پناه تظاهر کردند. مردم شهر فریب خورده آنها را با اسلحه پذیرفتند آنها هم شبانه درهای شهر را گشودند و مسلمین را راه دادند که آنجا را تصرف و تملک نمودند. پس از آن موسی سوی «اشبیلیه» رهسپار شد که آن یکی از بزرگترین شهرهای اندلس بود. عمارات و کاخها و برجهای آن بهتر و بزرگتر و محکمتر بود مدت یک ماه شهر را محاصره کرد و بعد آنرا گشود. مردم شهر همه گریختند. موسی یهود را در آن شهر سکنی داد. از آنجا سوی شهر «مارده» لشکر کشید. مردم شهر بمقابله او شتاب کردند و نبرد کردند. موسی شبانه کمین گذاشت که در پیچ و خم تپه ها پنهان شدند. کفار از بودن آنها بی خبر بودند چون هنگام بامداد برای جنگ خارج شدند و مصاف دادند کمین از پشت سر بر آنها حمله کرد. مسلمین از هر طرف بآنها احاطه کردند و مانع برگشتن آنها بشهر شدند. همه را کشتند، بعضی هم نجات یافته بشهر رفتند و درها را بر خود بسته

تحصن نمودند. چندین ماه محاصره و جنگ دوام یافت. مسلمین با گردونه و با روکوب های خود بر شهر هجوم بردند و زیر حصارهم نقب زدند. مردم شهر بر مهاجمین حمله برده آنها را در پای برج و بارو کشتند. آن برج را برج شهداء نامیدند که تا امروز (زمان مؤلف) بهمین نام معروف است. سپس در آخر ماه رمضان سنه نود و چهار آنرا گشود. فتح آن در روز عید فطر انجام گرفت و مردم با عهد و پیمان تن بصلح دادند باین شرط که اموال تمام مقتولین در حمله ای که بر کمین کرده بودند، همچنین دارائی گریختگان که بشهر «جلیقیه» پناه برده بودند و اموال کلیسا و معابد و زر و زیوری که در آنها بوده بمسلمین واگذار شود. بعد از آن مردم «اشیلیه» شوریدند و مسلمین را قصد کردند و کشتند. موسی لشکری بفرماندهی عبد العزیز برای سرکوبی آنها فرستاد. شهر را محاصره و با نیرو فتح کرد، اهل آن شهر را کشت و از آنجا سوی «لیل» و «باجه» لشکر کشید و آنرا گشود و تملک نمود و بشهر «اشیلیه» بازگشت.

موسی از شهر «ماردین» بقصد «طلیطله» لشکر کشید. طارق باستقبال او رفت چون او را دید پیاده شد. موسی با تازیانه بر سرش زد و سخت سرزنش کرد که چرا بر خلاف امر من اقدام نمودی. بعد او را بشهر «طلیطله» همراه خود برد و غنایم و بالاخص مائده را از او مطالبه کرد، او هم مائده را تقدیم کرد ولی یکی از پایه های آن کنده و برده شده بود. از فقدان پایه پرسید: گفت: من هیچ خبر و اطلاع ندارم و این مائده بهمین حال ناقص بوده است. او عوض آن پایه مفقود یک پای زرین ساخت و بدان پیوند داد. موسی سوی «سرقسطه» رهسپار شد، شهرهای آن ناحیه را گشود و بعد بکشور فرنگ رفت تا بیک وادی فراخ رسید. در آنجا یک صحرای هموار دید در آن آثار بسیار بود از جمله یک بت برپا نصب و زیر آن بر سنگ خطی کنده شده بود باین عبارت: ای فرزند اسماعیل انجام سیر (و لشکر کشی شما) اینجاست (دیگر مروید) و اگر پرسید برای چه باید بر گردید بشما پاسخ داده میشود که بسبب اختلافی که میان شما ظاهر میشود (ناتوان خواهید شد) آن اختلاف بحدی خواهد رسید که بعضی از شما گردن بعضی دیگر را خواهند زد. چنین خواهد شد و این کار بدست شما رخ خواهد داد. او

ناگزیر برگشت (افسانه). در آن هنگام رسول ولید رسید باو دستور داده بود که کشور اندلس را ترک کند و از آنجا خارج شود و نزد ولید برگردد. او از آن دستور سخت رنجید و بستوه آمد و رسول را معطل کرد و برگشت را بتأخیر انداخت. آنگاه سیر خود را در ناحیه دیگر غیر محل بت ادامه داد. در آن ناحیه کشت و زد و برد و ربود و گرفتار کرد. کلیساهای را ویران نمود، ناقوسها را شکست تا بمحل صخره مشرف بر جزیره خضراء رسید. همه جا قوی و غالب بود. ناگاه رسول دیگری از طرف ولید رسید و او را بمراجعت مجبور کرد. عنان استرش را گرفت و کشید و بیرون کرد.

هنگامی که رسول باو رسید او در شهر «لک» در «جلیقیه» بود. او از وادی معروف بفتح موسی (بنام او) گذشت. طارق هم از مرز برگشته باو رسید او را همراه خود برگردانید که هر دو متفقاً برگشتند.

موسی فرزند خود عبد العزیز بن موسی را در اندلس جانشین خود کرد و باز گشت. چون از دریا گذشت و بمحل «سبته» رسید فرزند دیگرش عبد الملک را بر اندلس حکومت و امارت داد. افریقا را بفرزند مهترش عبد الله سپرد و خود راه شام را گرفت. اموال و غنایم و ذخایر و بالاخص مائده را که در اندلس بدست آورده بود همراه خود برد. سی هزار دختر باکره هم از شاهدختان قوم «قوط» یا زادگان اعیان و بزرگان همراه داشت. هر چه گوهر گرانبها و چیزهای نفیس و کم مانند و کالاهای گوناگون که بشمار نمیآمد حمل و تقدیم کرد. هنگامی که وارد شام شد ولید بن عبد الملک در گذشت و سلیمان بن عبد الملک جانشین او گردید. او نسبت بموسی ابن نصیر بدین بود بدین سبب او را عزل کرد و به زندان افکند و غرامت باو تحمیل نمود بحدیکه او از پرداخت آن درمانده و ناگزیر از عرب سؤال و طلب مساعدت میکرد.

گفته شده است. هنگامی که او وارد شام شد ولید زنده بود. او بولید نوشته بود که من اندلس را گشودم (نه طارق). خبر غنیمت مائده را هم داده بود. چون نزد وی رفت و اموال و بالاخص مائده را تحویل داد، طارق همراه او بود. طارق گفت: من این غنیمت را بدست آورده ام. موسی او را تکذیب کرد. طارق بولید گفت: از او پیرس پای مفقود و معدوم آن چه شده است؟ ولید از او پرسید و او نتوانست پاسخ دهد. طارق



آن پایه را (که پنهان کرده بود) بیرون آورد و تحویل داد (او برای چنین روزی آنرا سند خود داشته بود). طارق گفت: من این را برای گواهی مخفی داشته بودم و اکنون تقدیم میکنم. ولید او را تصدیق نمود. علت اینکه طارق چنین کرده بود برای این بود که موسی او را زده و حبس کرده بود تا آنکه ولید پیغام داد و او را آزاد نمود. گفته شده است: او را حبس نکرده بود. گفته اند: چون رومیان اندلس را گشودند و تملک نمودند در آنجا خانه (انبار- حجره- گنج) بود که هر که حکومت میکرد بر در بسته آن یک قفل می زد. چون قوم «قوط» سلطنت کردند برومیان اقتداء کرده بر آن خانه قفل زدند. چون «رذریق» سلطنت رسید خواست آن خانه را بگشاید و قفلها را بشکند.

بزرگان قوم او را از آن کار منع و نهی نمودند او قبول نکرد. چون خانه را باز کرد در آن خانه تصاویر عرب را دید که همه بر سر عمامه سرخ داشتند و بر اسبهای سپید (اشهب) سوار بودند. در آن خانه یک نامه هم بود که اگر این خانه باز شود این قوم داخل این بلاد می شوند. اندلس هم در همان سال (که آن خانه باز شد) گشوده شد (بدست اعراب که تصویر آنها در آنجا بود و این بقیه افسانه است که مؤلف آنرا در عداد حقایق و یک تاریخ مسلم ذکر کرده است). این بیان برای تاریخ فتح اندلس (بزعم مؤلف) کافی می باشد و ما بعد از این بقیه اخبار اندلس را هنگام ذکر وقایع مطابق تعهدی که کرده ایم نقل خواهیم کرد بخواست خداوند.

(ما عین شرح مؤلف را ترجمه و نقل نمودیم و در عین حال بدان شرح اعتماد و اعتقاد نداریم. مؤلف بتاریخ طبری اشاره کرده که او این فتح مهم و عظیم را باختصار و اشاره بیان کرده و ما تاریخ اندلس را از کتب آن بلاد نقل می کنیم، اگر چه طبری از این اوهام مبری و منزّه نبوده و جلد اول تاریخ او مانند جلد اول تاریخ کامل که ابن اثیر از آن نقل و اخذ کرده پر از اوهام و خرافات است و بدین علت ما از ترجمه آن خود- داری نمودیم ولی برای حفظ امانت اگر عمر باشد پس از انجام ترجمه مجلدات دیگر بجلد اول خواهیم پرداخت. اگر طبری هم بر اوهام اندلس واقف می شد حتما بمانند آنها دچار می شد و این عیب و نقص در دانشمندان آن زمان است که قادر بر مجرد کردن حقایق از اوهام نبودند و کمتر اتفاق افتاده که مورخ بعقل و ذهن و ذوق خود

اعتماد کند و بحث خود را فقط از روی خرد ادامه دهد و چون اغلب موثقین و مؤرخین فاقد سلامت ذهن و ذوق سلیم و تشخیص و تحقیق بودند کتب ما با اختلاف فنون مملو از خرافات گردیده است و ما تعبداً بنقل آنها می پردازیم و تحقیق و شناختن صحیح از سقیم را بفهم و ذوق خواننده واگذار می کنیم. در هر حال هیچ قومی از این اوهام آسوده نشده و برای ما شاهنامه بس باشد که تاریخ اندلس بطوریکه مؤلف نقل کرده شباهتی بآن دارد هر چند این اشاره خارج از موضوع ترجمه است ولی ذکر آن ضرورت دارد).

### **بیان جنگ و غزای جزیره «سردانیه»**

این جزیره در بحر الروم است (مدیترانه) که بزرگترین جزایر آن دریاست باستثناء جزیره صقلیه «سیسیل» و اقریطش «کریت». میوه آن جزیره بسیار است چون موسی بلاد اندلس را گشود یک دسته از لشکر خود را با کشتی بآن جزیره فرستاد و آن در سته نود و دو بود. سپاهیان وارد آن جزیره شدند.

مسیحیان که در آن جزیره بودند ظروف سیمین و زرین خود را جمع کرده با اشیاء گرانبهای دیگر در جوف طاقی که برای این کار مسقف و مستور کرده بودند پنهان نمودند (میان دو بام) و آن انباری بود که زیر گنبد معبد در جوف سقف احداث کرده بودند (که بدست مسلمین نرسد). مسلمین رسیدند و اموال بسیار و غنایم بی شمار که قابل عد و حد و حصر نبود بدست آوردند. بقیه اشیاء گرانبها و سیم و زر را در دریا زیر آب نزدیک ساحل نهان کرده بودند. مسلمین هم غنایم بسیاری ربودند.

اتفاقاً یکی از مسلمین برای استحمام بآب رفته بود ناگاه چیزی بیای او گیر کرد آنرا بیرون آورد ظرف سیمین بود دانست که در آنجا گنجی نهفته اند خبر داد باستخراج آن کوشیدند هر چه نهفته بود بدست مسلمین افتاد. مرد دیگری از مسلمین کبوتری را در کلیسا هدف تیر کرد اتفاقاً آن تیر خطا کرد و بانبار میان دو سقف نشست یکی از الواح پوشیده در آن سقف شکست و سکه دینار از آن نمایان گردید. بکشف آن شتاب کردند و گنج سیم و زر و مال و گوهر را شکافتند و هر چه در آن جمع و نهفته شده بود بدست آنان افتاد و بر غنایم مسلمین افزوده شد. چون اموال و نقود در آن گنج بدست

فرمانده افتاد و بدولت وقت اختصاص یافت بعضی از مراقبین برای ربودن آنها حيله بکار می بردند که غلاف شمشیرها را پر از دینار می کردند و بعضی هم گربه را میکشستند، پوست آنرا می کنند، پر از دینار می کردند و بخارج انبار در شارع عام می انداختند و بعد خود که بیرون می رفتند آن پوست پر از دینار را بر می داشتند (نظیر این حکایت یا افسانه همه جا و میان هر قومی نقل شده است). چون سوار کشتی شدند، هاتفی گفت خداوندا آنها را (بجرم خیانت) هلاک کن. آنها همه در دریا غرق شدند.

چون بسیاری از اجساد را بیرون آوردند دیدند همیان پر زر بر میان بسته بودند.

در سنه صد و سی و پنج هم عبد الرحمن بن حبيب بن ابی عبيده فهری آن جزیره را گرفت هر که را در آنجا یافت کشت و کشتار شدیدی رخ داد. بازماندگان تسلیم شده با او صلح نمودند. آن جزیره بدان حال ماند و کسی آنرا قصد نکرد و نگشود. مردم آن جزیره را می پرداختند. رومیان هم بآنجا رسیده بآبادی آن کوشیدند تا سنه سیصد و بیست و سه. منصور بن قائم علوی (خلیفه فاطمی) شهریار افریقا برای تسخیر آن از شهر مهدیه یک نیروی کامل دریائی فرستاد. از «جنوه» گذشتند. اهل «سردانیه» را کشتند و بسیار اسیر گرفتند. کشتی ها را آتش زدند (جنوه) را ویران کردند و هر چه در آنجا بود ربودند. در سنه چهار صد و شش. مجاهد عامری از «دانیه» لشکر کشید و دریا را نوردید تا بآنجا رسید. عده خود را در صد و بیست کشتی جنگی حمل کرد و آنجا را گشود. بسیاری را کشت و زنان و کودکان را اسیر کرد. پادشاهان روم بر وقایع آن بوم آگاه شدند. لشکری گرد آوردند و او را قصد کردند. از طریق خشکی لشکر کشیدند و آن یک بیابان فراخ و بزرگ بود. سپاه عظیمی بود که با مسلمین مصاف داد. مسلمین منهزم و از جزیره (سردانیه) رانده شدند. بعضی از کشتی های آنها را بردند. برادر مجاهد هم گرفتار شد همچنین فرزندش علی بن مجاهد. او با بقیه گریختگان بشهر (دانیه) برگشت. بعد از آن کسی آن مرز (جزیره) را قصد نکرد.

ما برای این تمام اخبار آن سامان را نقل کردیم تا کاملا شناخته و آنچه باید درباره آن گفته شود یک جا باشد.

## بیان بعضی از حوادث

در آن سال مسلمة بن عبد الملک کشور روم را قصد و سه دژ محکم را گشود و مردم «سوسنه» را از محل خود بدرون کشور روم راند.

در آن سال قتیبه سیستان را قصد و غزا کرد این، بر حسب روایت بعضی از راویان است. او خواست رتبیل بزرگ را قصد کند چون قتیبه سیستان رسید رتبیل عده ای نماینده فرستاد و درخواست صلح نمود. او هم پذیرفت و برگشت. عبد ربه بن عبد الله لیشی را بحکومت آن سامان منصوب کرد.

در آن سال عمر بن عبد العزیز که والی مدینه بود امیر الحاج شده بود. حکام و عمال شهرستانها هم همان کسانی بودند که نام آنها برده شده بود (سال قبل) در آن سال مالک بن اوس بن حدثان بصری از اولاد نصر بن معاویه در مدینه وفات یافت. عمر او نود سال بود.

## آغاز سنه نود و سه

### بیان صلح خوارزمشاه و فتح خام جرد

در آن سال قتیبه با خوارزمشاه صلح نمود. علت این بود که پادشاه خوارزم ناتوان بود، برادرش خرزاد بر او مسلط شده بود و حال کوچکتر بود. او چون آگاه می شد که یاران پادشاه کنیزی زیبا یا مرکبی رهوار یا مالی گرانبها یا دختر و خواهر یا زن زیبا داشته باشند از آنها بعنف می گرفت. هیچ کس هم در قبال او قادر بر خودداری و امتناع نبود. چون پادشاه خبر می دادند می گفت من قدرت ندارم که او را محدود یا منصرف کنم و در عین حال بر او خشمگین و بدبین بود. چون این حال بطول کشید.

ناگزیر بقتیه نوشت و او را بگرفتن بلاد خود دعوت نمود. بشرط اینکه برادرش را بگیرد و تسلیم کند، همچنین مخالفین دیگر تا خود درباره آنها اقدام کند و کیفر دهد.

هیچ یک از سران سپاه و امراء مرزدار (مرزبان که جمع آنها تعریب کرده اند مرازبه)

بر این مطلع نشود قتیبه دعوت و درخواست او را پذیرفت. و از مرو لشکر کشید و تظاهر باین کرد که جنگ سغدیان را پیش دارد نه خوارزم. خوارزمشاه نیز سران سپاه را نزد خود خواند و گفت قتیبه شما را قصد نمیکنند اکنون در این بهار خوش باشید و بعیش و نوش بکشید. آنها هم سرگرم طرب و مستی شدند که ناگاه سپاه قتیبه بمحل هزار اسب رسید. خوارزمشاه از یاران خود پرسید که چه باید کرد؟ گفتند: باید جنگ کرد. گفت: من صلاح نمی دانم، زیرا کسانی که از ما نیرومندتر بودند در قبال او ناتوان شدند ولی من می توانم چیزی بدهم و او را برگردانم. آنها قبول کردند. خوارزمشاه تا بشهر (فیل) در ما وراء النهر رسید و آن یک دژ محکم بود و بهترین و استوارترین دژهای کشور او محسوب می شد، هنوز قتیبه از رود نگذشته بود خوارزمشاه باو پیغام داد و پیمان بست بشرط اینکه ده هزار سر و مبلغی نقد و کالاهای گوناگون بدهد و او را در قبال (خام جرد) یاری کند. قتیبه هم پذیرفت. گفته شده است شرط صلح صد هزار سر بود.

قتیبه برادر خود عبد الرحمن را سوی (خام جرد) فرستاد که خوارزمشاه را دچار زحمت کرده بود. عبد الرحمن با او نبرد کرد و او را کشت و سامان وی را تملک نمود و چهار هزار اسیر همراه خود نزد قتیبه برد که قتیبه همه را کشت. سپس قتیبه برادر خوارزمشاه را با عده ای از مخالفین گرفت و تسلیم او کرد. او هم همه را کشت و اموال آنها را بقتیبه داد.

### بیان فتح سمرقند

چون قتیبه کار صلح خوارزمشاه را انجام داد و آسوده نشست، مجشر بن مزاحم سلمی برخاست و بگوش وی چیزی گفت. گفت: اگر روزی بخواهی سغد را قصد کنی از امروز بهتر نخواهد بود زیرا امسال سغدیان از جنگ تو ایمن و آسوده هستند می توانی آنها را غافل گیر کنی. مسافت ما بین تو و آنها ده روز راه است. قتیبه پرسید: آیا این رای و عقیده را کسی بتو تلقین کرده است؟ گفت: نه. گفت: آیا کسی از تو شنیده است گفت: هرگز. قتیبه گفت: اگر بشنوم که کسی بتو گفته یا از تو شنیده باشد گردنت را

خواهم زد. روز بعد هنگام بامداد برادر خود عبد الرحمن فرمان داد که سواران و تیر اندازان را پیش ببرد و بار و بنه را هم بمر و بفرستد (تظاهر بقصد مرو کند) او هم تمام روز را براه پیمائی گذرانید و چون شب رسید قتیبه باو نوشت بار و کالا را بمر و بفرست و خود با سواران چابک و تیر اندازان سوی سغد شتاب کن و خبر لشکر کشی را مکتوم بدار و من بدنبال تو خواهم آمد. عبد الرحمن فرمان او را بکار برد. قتیبه هم برخاست و میان سپاهیان خود خطبه کرد و گفت: سغد در حال جوش و خروش است و سخت شفته می باشد. آنها پیمان ما را شکسته اند و کاری نسبت بما کرده اند که همه بر آن آگاهید و من امیدوارم که خوارزم و سغد مانند «قریظه» و «نصیر» باشند (مانند دو برادر که بیک سرنوشت دچار شده باشند). سپس فرمان داد که سپاه پیش برود. او زودتر از عبد الرحمن رسید. سه یا چهار روز زودتر. اهل خوارزم و اهل بخاری هم بیاری او کمر بستند. سغدیان هم مدت یک ماه در یک جبهه با او نبرد کردند. آنها محصور شده بودند. اهالی سغد از دوام و امتداد محاصره ترسیدند پادشاه «شاش» و خاقان و سپاهیان متفرقه فرغانه نوشتند و مدد خواستند. چنین نوشتند: اگر ملت عرب بر ما غالب شود شما را آسوده نخواهد گذاشت پس شما حال و آینده خود را در نظر بگیرید و چاره بیندیشید و هر چه نیرو و مرد نبرد دارید به یاری ما بفرستید. آنها مشورت کردند و گفتند: چنین است و آنها (عرب) پس از آنها از پشت سر ما را خواهند گرفت و اگر ما خوار شویم بدست او باش و فرومایگان خود ذلیل خواهیم شد زیرا آنها دلسوز نمی باشند و علاقه بملک ندارند پس بهتر این است که ما خود جانبازی کنیم. فرزندان و سایر شاهزادگان و نجباء دلیران را جمع و روانه کردند. سواران و پهلوانان و مرزداران و هر زبردستی که بود بیاری سغدیان فرستادند. بآنها دستور دادند که بر سپاه قتیبه شیخون بزنند که او مشغول محاصره سمرقند بود. فرزند خاقان را بفرماندهی کل برگزیدند، آنگاه لشکر کشیدند. قتیبه آگاه شد. چهار صد دلیر از سپاه خود برگزید. گفته شده است: ششصد تن از پهلوانان مجرب و شجاع انتخاب و آنها را باستقبال لشکر امدادی فرستاد. آنها بفرماندهی صالح بن مسلم (برادرش) رفتند و در مسافت دو فرسنگی دشمن قرار گرفتند. صالح در عرض راه آنها دو دسته کمین پنهان کرد و

چون پاسی از شب گذشت یا نیمه شب شد دشمن (که قصد شیخون داشت خود غافل گیر شد) راه خود را گرفت که ناگاه عده صالح را دید بر او سخت حمله کرد. سخت نبرد کردند. دو دسته کمین از شمال و یمین بر آن قوم حمله کردند. از آن جنگ و از دلیری و پایداری آنها سخت تر دیده نشده بود. یکی از آنها (از اعراب کمین) گفت: ما در حال نبرد بودیم که من در تاریکی شب مردی دیدم در حال خفا بما رسیده بود. دلیرانه جنگ می کرد او را شناختم. او قتیبه بود (بعد بآنها ملحق شده و یاری کرده بود). من باو گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد جنگ مرا می پسندی؟ او گفت: خاموش. خداوند دهان ترا خرد کند. (نخواست کسی او را بشناسد). من در آن هنگام خوب شمشیر می زدم و بخود می بالیدم. در آن جنگ همه را کشتیم عده کمی گریختند. اموال و اسلحه آنها را ربودیم. سر کشتگان را بریدیم عده ای را هم گرفتار نمودیم. از اسراء پرسیدیم کشتگان چه کسانی بودند؟ گفتند هر که را کشتید یا گرفتید شاهزاده و امیر و مرز دار و دلیر بود. هر یکی از آنها برابر صد مرد است. ما هم آنها را شناختم و نام هر یک از آنها را پشت گوش وی (سر بریده) نوشتیم. هنگام بامداد بلشکرگاه خود ملحق شدیم. هیچ لشکری باندازه ما کشته یا اسیر نگرفته بود. اسبهای خوب و کمر بندهای زرین و سلاح بسیاری بدست آوردیم. قتیبه (که جانبازی مرا در تاریکی شب دیده بود) مرا گرامی داشت. همچنین نسبت بچند تن دیگر که باید مانند من دلیری کرده باشند. چون سغدیان حال را بدان منوال دیدند شکسته و افسرده شدند. قتیبه هم منجنیق ها را بکار برد. دیوار و بارو را ویران و شکافی در حصار ایجاد کرد.

مردی از محصورین بر دیوار ویران شده ایستاد و بقتیبه دشنام داد. یکی از تیراندازان او را هدف کرد و کشت. قتیبه باو ده هزار (درهم) داد. یکی از مسلمین شنید آهسته با خود نجوی می کرد: ای سمرقند تا کی و تا چند آشیانه شیطان باشی؟ بخدا سوگند اگر تا فردا زنده بمانم نهایت کوشش را خواهم کرد (که ترا فتح کنم). آن مرد نزد یاران خود رفت و آنچه شنیده بود برای آنها نقل کرد و گفت: فردا بسیاری از مردم خواهند مرد (در جنگ کشته خواهند شد). روز بعد هنگام بامداد قتیبه فرمان کوشش و جهاد داد. مردم جانبازی کردند و جنگ بسیار سختی رخ داد. قتیبه دستور داد که خود

را بآن رخنه در دیوار ویران شده برسانند. آنها سپرها را بر سر گرفتند و حمله کردند، بآن رخنه رسیدند و بر آن شکاف ایستادند. سغدیان آنها را هدف تیر نمودند ولی آنها پایداری کردند و برنگشتند.

سغدیان نزد قتیبه نماینده فرستاده گفتند: امروز مهاجمین برگردند تا فردا که ما صلح خواهیم کرد. قتیبه گفت: من صلح نمی کنم مگر در حالیکه مهاجمین بر در شهر و در پیچ و خم رخنه باشند. گفته شده است: قتیبه گفت: این بندگان بستوه آمده اند.

در حال پیروزی از ادامه هجوم خودداری کنید و برگردید. آنها هم برگشتند و او روز بعد پیمان صلح را منعقد کرد که دو هزار هزار و دویست هزار (درهم) سالیانه باج و خراج بدهند و در همان سال سی هزار سوار تحت اختیار او بگذارند و شهر را تهی کرده باو واگذار کنند که یکی در آن شهر برای دفاع نماند و او در آن شهر مسجد بسازد و خود وارد شهر شده در آن مسجد نماز بگذارد و خطبه بخواند و ناهار تناول کند. چون پیمان صلح بسته شد قتیبه داخل شهر شد و نماز خواند و خطبه نمود و طعام خورد. آن هم پس از تخلیه شهر از سکنه و انجام بنای مسجد. بعد بسغدیان پیغام داد هر که بخواهد کالا و دارائی خود را ببرد بیاید و ببرد که من مانع نخواهم شد و از شهر هم بیرون نخواهم رفت. او با چهار هزار سپاهی برگزیده وارد شهر شده بود و نیز گفت:

من اضافه بر شرط صلح از شما چیزی نخواهم گرفت ولی سپاهیان باید در شهر اقامت و زیست کنند. گفته شده است: او در شروط صلح تسلیم صد هزار سوار مقرر و آنها را بمتابعت خویش ملزم کرده بود. علاوه بر الحاق صد هزار سوار شرط کرده بود که آتشکده ها و اموال و گنجهای بت کده ها باید باو واگذار شود و او تمام آن ثروت را دریافت کرد. بتها را ربود و گرد آورد و بر یک دیگر افکند مانند یک کاخ بلند متراکم و جمع شده بود. پس از آن فرمان سوختن اصنام را داد ولی پس از ربودن زر و زیور بتها. غوزک نزد وی رفت و گفت: بر من واجب است که حق ترا ادا کنم و سپاسگزار باشم، این بتها را مسوزان زیرا میان آنها بعضی از اصنام هست که اگر کسی آنها را بسوزاند دچار هلاک می شود. قتیبه گفت: من بدست خود آنها را می سوزانم.

دستور داد آتش آوردند، او تکبیر کرد و آتش را در آن تل بتها افروخت آنها همه



سوختند، در خاکستر آنها پنجاه هزار مثقال زر از میخهای زرین بدست آمد.

سغدیان شاهدختی از نسل یزدگرد یافتند او را بحجاج اهداء کردند. حجاج هم او را برای ولید فرستاد. او را بزنی گرفت و او یزید بن ولید را زائید (که بنجابت معروف شد). قتیبه بغوزک فرمان داد که از آنجا منتقل شود او هم کوچ کرد.

گفته شده است: اهل سمرقند هنگام جنگ از شهر بیرون رفته بر مسلمین حمله نمودند. قتیبه در آن روز دستور داده بود که یک کرسی برای او در میدان بگذارند او بر آن کرسی نشست و شمشیر بگردن آویخته بود. جنگجویان سمرقند مسلمین را شکست داده از قلب راندند تا بقتیه رسیدند. قتیبه از جای خود برنخاست و شمشیر را از غلاف نکشید (بردباری کرد) مهاجمین که قلب را شکست داده بودند و باو رسیده یا تجاوز کرده بودند ناگاه دچار هجوم دو جناح شدند که آنها را در میان گرفتند و پس از جنگ گریختند و بلشکرگاه خود بازگشتند. بسیاری از مشرکین در آن نبرد کشته شدند. مسلمین بر اثر آن پیروزی وارد شهر شدند و پیمان صلح را بستند. غوزک هم طعامی پخت و آماده کرد. قتیبه با گروهی از اتباع خود بر خوان او نشستند و در آن هنگام شهر سمرقند را از او درخواست کردند و او تسلیم شد.

قتیبه بشاه گفت: تو از اینجا کوچ کن. او هم ناگزیر فرمان او را اطاعت کرد. قتیبه هم (این آیه را) خواند وَ أَنَّهُ أَهْلَمَكَ عَادًا الْأُولَى وَ ثَمُودَ فَمَا أَبْقَى او (خداوند) عاد (قوم عاد) نخستین را هلاک کرد همچنین (قوم) ثمود و دیگر کسی باقی نگذاشت. این روایت از کسی نقل شده که قتیبه او را بنمایندگی نزد حجاج فرستاده و مژده فتح سمرقند را داده بود. او گفت: حجاج مرا نزد ولید فرستاد و من قبل از بامداد وارد دمشق شدم. بمسجد رفتم. در کنار خود مردی کور دیدم. از من پرسید تو کیستی و از کجا آمده ای؟ گفتم از خراسان، سپس خبر فتح سمرقند را باو دادم گفت: بخداوندیکه محمد را بر حق فرستاد آنها با خیانت و غدر و تبه کاری آنها گشودند. شما ای اهل خراسان باعث می شوید که ملک از دست بنی امیه برود (بسبب عهد شکنی و خیانت) شما (خراسانیها- اشاره بقیام بعد ابو مسلم) بعد از آن دمشق را ویران خواهید کرد و یک یک سنگها و آجرهای آنها خواهید کند. چون قتیبه سمرقند را گشود

گفته شد او در یک حین و حال دو گورخر شکار کرد و خوارزم و سمرقند را در یک سال گشود. این مثل برای این گفته شده است که سوار در شکار بیک تیر دو گورخر را بی پا کند.

چون قتیبه سمرقند را گشود نهار بن توسعه را نزد خود خواند و گفت: ای نهار چه گفتی بگو؟ (او پیش از آن گفته بود).

الا ذهب الغزو والمقرب للغنى و مات الندى و الجود بعد المهلب

اقاما بمرور الورد رهن ضریحه فقد غیبا من کل شرق و مغرب یعنی: جنگ و غزا که توانگری و دارائی را نزدیک می کند از میان رفته و کرم و سخا هم بعد از مهلب مرده و در گذشته است. این دو که ثروت (یا غزای موجب ثروت) و سخا باشند هر دو در مرقد او (مهلب) خفته و از شرق و غرب نهان گشته اند.

ای نهار مگر این غزا (غزو- جنگ با کفار) نیست؟ گفت: نه. این بهتر از آن و من درباره آن چنین گفته ام:

و ما کان مذکنا و لا کان قبله و لا هو فیما بعدنا کابن مسلم

اعم لاهل الشریک قتلا بسیفه و اکثر فینا مقسما بعد مقسم یعنی، از روزی که ما آفریده شدیم و قبل از آن و بعد از این هم مانند فرزند مسلم نبوده و نخواهد بود. او عموم مشرکین را با شمشیر خود کشت و قسمت ما را یکی بعد از دیگری فزونتتر نمود.

گفت: (راوی) شعراء بعد از آن (واقعه) بسیار گفتند یکی از آنها کمیت است که این بیت از قصیده اوست:

کانت سمرقند احقبا یمانیهو الیوم تنسبها قیسیه مضر یعنی: سمرقند قرنهای یمانی بود (قبایل دو قسم بودند- یمانی و مضر که قتیبه از مضر بود و چون هر دو در حال اختلاف بودند شاعر اهل سمرقند را دشمن و مخالف مانند یمانی ها دانست یا اینکه آنها با یمانی ها قبل از او موافق بودند) ولی امروز آنرا به قیس و مضر منتسب می کنند.

کعب اشقری هم گفت. گفته شده است او نگفته، بلکه مردی جعفی آنرا سروده است:

کل یوم یحوی قتیبه نهباو یزید الاموال مالا جدیدا

فولید بیکی لفقد ابیه و أب موجه بیکی الولیدا یعنی: هر روز قتیبه (کشوری) میگیرد و بر اموال و غنایم یک مال تازه میافزاید.

او باهلی (از قبیله باهله) تاج بر سر گرفته تا آنکه موی فرق سر او که سیاه بود سفید گردید (پیر شد). او سغدیان را بستوه آورد و رنج داد. لشکرها را برای سرکوبی آنها یکی بعد از دیگری کشید تا آنکه آنها را در بیابان نشانند (و سرگردان کرد). فرزند برای فقدان (مرگ) پدر میگیرد و پدر دردناک برای فرزند (از دست رفته) میگیرد.

بعد از آن قتیبه بشهر مرو برگشت. مردم خراسان میگفتند: قتیبه خیانت و عهدشکنی کرد و سمرقند را با غدر و فریب تملک نمود. عامل او در خوارزم ایاس ابن عبد الله بود. او امیر جنگ آن دیار بود ولی ناتوان بود. مستوفی و متولی خراج هم عبید الله بن ابی عبید الله غلام مسلم (پدر قتیبه) بود. اهل خوارزم ایاس را عاجز و ضعیف دیدند ضد او تجمع و قیام نمودند. عبید الله بقتیبه نوشت او هم برادرش عبد الله را بجای ایاس فرستاد و باو دستور داد که ایاس و حیان نبطی (سردار دیلمی ایرانی) هر یکی را صد تازیانه بزند و سر و ریش هر دو را بتراشد. چون عبد الله بخوارزم نزدیک شد با یاس پیغام مخفی داد که کنار برود (دچار ضرب نشود). او هم کنار گرفت (پنهان شد) عبد الله وارد شد و حیان را گرفت صد تازیانه زد و ریش او را تراشید. پس از آن قتیبه لشکرها بفرماندهی مغیره بن عبد الله بخوارزم فرستاد. اهالی خوارزم آگاه شدند. چون مغیره بدان سامان رسید فرزندان کسانیکه خوارزمشاه آنها را کشته بود شوریده و باو گفتند بتو نیازی نداریم. او ناگزیر تن بگریز داد و بترکستان پناه برد. مغیره رسید و کشت و گرفت و بست و برد. بقیه مردم خوارزم با او صلح کردند. او نزد قتیبه برگشت و او را بحکومت نیشابور منصوب نمود.

## بیان فتح طلیطله از بلاد اندلس

ابو جعفر (طبری) گوید در این سال موسی بن نصیر بر غلام خود طارق بن زیاد غضب کرد. در ماه رجب او را قصد کرد و او با استقبال وی رفت و او را خوشنود نمود.

او پوزش طارق را پذیرفت و دوباره او را برای فتح طلیطله روانه کرد، آن شهر یکی از بزرگترین شهرهای اندلس بشمار می آید. فاصله بین آن و شهر «قرطبه» بیست روز راه است. طارق آن شهر را گشود و مائده سلیمان بن داود را بدست آورد و بغنیمت برد. در آنجا زر و گوهر بسیار ربود که مقدار آن را خدا می داند و بس. من (مؤلف) چنین میگویم که او (طبری) بیش از این چیزی ننوشته است. من در سنه نود و دو شرح فتح اندلس را وارد کردم. ورود موسی بن نصیر و ملاقات او با طارق و اخبار دیگر را بیان نمودم که شرح کافی می باشد و از بسط و تکرار بی نیازیم ولی ابو جعفر (طبری) چنین آورده که موسی بن نصیر خود طارق را برای فتح «طلیطله» فرستاده است در حالیکه خود موسی بن نصیر در کشور اندلس بوده که طارق «طلیطله» را گشود ولی اهل اندلس در تاریخ خود چیز دیگری نقل کرده اند که شرح آن گذشت.

## بیان عزل عمر بن العزیز از ایالت حجاز

گفته شده است: در همان سال ولید عمر بن العزیز را از امارت و ایالت حجاز بر کنار کرد. علت این بود که عمر بولید نوشت: حجاج ستمگر و متعدی و نسبت باهل عراق سخت ظلم و تجاوز کرده است. کارهای او همه بر خلاف حق و عدالت است حجاج آگاه شد، بولید نوشت گروهی از تبه کاران و فتنه جویان از دست من گریخته و بحجاز پناه برده اند که اکنون در مکه و مدینه زیست میکنند.

ولید بحجاج نوشت و با او مشورت کرد و پرسید چه کسی شایسته ایالت مکه و مدینه است بنویس تا او را امیر آن سامان کنیم. او خالد بن عبد الله قسری و عثمان بن حیان را پیشنهاد کرد. ولید هم خالد را بمکه و عثمان را بمدینه فرستاد و عمر را از هر

دو عزل نمود. چون عمر از مدینه خارج شد گفت: من از این می ترسم که مشمول حدیث پیغمبر شوم که فرمود: «تنفی خبثها» یعنی: پلیدان شهر تبعید می شوند. (او بدرفتار نکرد تا مشمول نشود). تاریخ عزل او در ماه شعبان بود (سال مذکور) خالد وارد مکه شد. عراقیانی که در آنجا پناه برده بودند از آن پناهگاه (بیت الحرام) اخراج و مردمی را که بعراقیان پناه یا خانه اجاره داده بودند سخت تهدید کرد. نسبت باهل مدینه هم سخت گرفت و ستم کرد و از پناه دادن آنها بعراقیان منع نمود. در زمان عمر بن عبد العزیز هر که از عراق می گریخت و بیمناک می شد بمکه و مدینه پناه می برد گفته شده است: عثمان بن حیان امیر مدینه شده بود (باید اصح روایات باشد) خیر ایالت خالد هم در وقایع سنه نود و یک گذشت که امیر مکه شده بود و آن بر حسب روایت بعضی از راویان بوده است.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال عباس بن ولید کشور روم را برای جنگ و غزا قصد و شهرهای «سبسطیه» و «مرزبانین» و «طرسوس» را فتح کرد. مروان بن ولید هم لشکر کشید و بشهر «خنجره» رسید. در آن سال مسلمة هم کشور روم را قصد و «ماسیسیه» را فتح کرد.

«حصن حدید» (دژ آهنین) را هم گشود همچنین غزاه را از ناحیه «ملطیه». در آن سال اهالی افریقا دچار قحط و غلا شدند. موسی بن نصیر استسقاء نمود (برای طلب باران دعا کرد که معروف است). باران هم (بر اثر دعای او) نازل شد. در آن سال ولید بن عبد الملک بعمر بن عبد العزیز نوشت و دستور داد که: خیب بن عبد الله بن زبیر را تازیانه بزند و بر سر او آب سرد بریزد. عمر او را پنجاه تازیانه زد و آب سرد در فصل زمستان بر سرش ریخت و او را بر در مسجد ایستاده بازداشت او همان روز مرد.

(خیب) بضم خاء نقطه دار و دو باء یک نقطه که میان دو باء، یاء دو نقطه است.

در آن سال عبد العزیز بن ولید امیر حاج شده بود.

امراء و حکام شهرها هم همان کسانی که بودند جز شهر مدینه که عثمان بن حیان امیر آن بود. حکومت او در تاریخ بیست و هشتم شوال همان سال بود. ایالت خالد

هم در آن سال بود که شرح آن گذشت که گفته شده است در سال هشتاد و نه امیر مکه شد یا بعد از آن تا سنه نود و یک که ما امارت او را در همان سال نوشتیم. در آن سال ابو الشعثاء جابر بن زید در گذشت. همچنین ابو العالیه براء که نام او زیاد بن فیروز است. او غلام یک زن بدوی از بنی ریاح بود. او ابو العالیه ریاحی نبود (که او شخص دیگری بوده است) که در سنه نود وفات یافت. در آن سال بلال بن ابی درداء انصاری قاضی دمشق وفات یافت.

## آغاز سنه نود و چهار

### بیان قتل سعید بن جبیر

گفته شده است: در آن سال سعید بن جبیر کشته شد. علت قتل او خروج و قیام و پیوستن او بلشکر عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بود. حجاج او را لشکر نویس و هزینه دار سپاه ابن اشعث کرده بود که چون سپاه را بقصد ربیع فرستاد سعید را نیز بهمان سمت مأمور و منصوب کرد. چون عبد الرحمن حجاج را خلع کرد سعید را هم خلع نمود. چون عبد الرحمن شکست خورد و منهزم شد سعید باصفهان پناه برد.

حجاج بعامل خود در اصفهان نوشت که او را دستگیر کند. عامل نخواست او را بیازارد در خفا باو پیغام داد که بگریزد و از او دور شود. او هم باذربایجان رفت، مدتی در آنجا زیست تا سخت بستوه آمد و دلتنگ شد و مکه را قصد کرد. در آنجا جمعی مانند او بیمناک و خشمگین در خفا اقامت کرده و نام و نشان خود را از مردم مکتوم داشته بودند. چون خالد بن عبد الله بایالت مکه رسید بسعید گفته شد این مرد سیه کار و بدرفتار است بگریز و برو. گفت: بخدا آن قدر گریختم و دربدر شدم که از خدا هم شرم دارم، تا کی باید مرا به پناه دهد و نگهدارد، اکنون باید تن بقضا و قدر خداوند بدهم هر چه سرنوشتم باشد بر سرم آید. چون خالد بایالت مکه منصوب شد و لید باو نوشت که پناهندگان عراقی را نزد حجاج روانه کند. او هم سعید بن جبیر (پرهیزگار مشهور) و مجاهد و طلق بن حیب را بند کرد و نزد حجاج فرستاد. طلق در عرض راه

درگذشت. حجاج مجاهد را بزندان افکند و او ماند تا حجاج مرد (که او آزاد شد). آن دو گرفتار را با دو نگهبان فرستاده بودند. شبی یکی از آن دو نگهبان برای کاری دور شد، نگهبان دیگر که در خواب فرو رفته بود بیدار شد و بسعید گفت: ای سعید تو آزادی برو. من نمی خواهم بخون تو دست ببرم. من در عالم رؤیا شنیدم کسی بمن گفت: زینهار در ریختن خون سعید بن جبیر شرکت مکن. اکنون هر جا که میخواهی برو. سعید از فرار خودداری کرد و آن نگهبان سه بار در خواب آن ندا را شنید و باو اصرار کرد که بگریزد او نپذیرفت. او را بکوفه بردند. او در خانه خود منزل گرفت. قراء (قرآن خوانان) و پرهیزگاران بدیدن او رفتند. او حدیث روایت می کرد و می خندید. دخترکی خردسال در آغوش داشت چون بند را در پای او دید سخت گریست. او را نزد حجاج بردند چون او را دید گفت: خداوند فرزند مادر نصرانی را لعنت کند (مقصود او خالد بود) که سعید را روانه کرده بود. مگر من محل اقامت او را نمی دانستم (که او را دستگیر کنم). آری بخدا و بخانه خدا که در مکه است سوگند (که من می دانستم او کجا بود). بعد رو باو کرد و گفت: ای سعید مگر من ترا در پیشوائی خود شریک نکرده بودم؟ آیا چنین نکرده بودم؟ گفت: آری.

گفت: چه شد که تو ضد من قیام و خروج کردی؟ گفت: من یکی از مسلمانان هستم.

مرد گاهی خطا می کند و گاهی راه راست را میگیرد. حجاج از آن گفتار دلخوش گردید. بعد از آن با او گفتگو کرد. او ضمن سخن گفت: من بیعتی بر گردن داشتم (مقصود بیعت عبد الرحمن). حجاج غضب کرد و گفت: ای سعید مگر من فرزند زبیر را در مکه نکشتم و از تو برای امیر المؤمنین عبد الملک بیعت نگرفته بودم؟! - گفت: بلی چنین بود. - گفت: بعد از آن بکوفه آمدم که والی آن شده بودم و از تو دوباره برای امیر المؤمنین بیعت گرفتم و عهد را تجدید نمودم. - گفت: آری. - گفت: تو دو بیعت امیر المؤمنین را نقض کردی (ادعا میکنی) نسبت بیک بیعت (بیعت عبد الرحمن) وفادار هستی آن هم بیعت جولاهه فرزند جولاهه (بافنده و پست - مقصود اشعث)؟! بخدا قسم من ترا خواهم کشت. - گفت: اگر چنین کنی من سعید (نیک بخت) هستم چنانکه مادرم مرا سعید نامیده است. حجاج فرمان داد سرش را برینند (داستان او در کتب تاریخ بتفصیل

آمده است و او فقط با آیات قرآن سخن می گفت و پاسخ می داد) چون سرش بر زمین افتاد یک سر پوش سفیدی نمایان شد. او هنگام سر انداختن سه مرتبه لا اله الا الله گفت.

یک مرتبه فصیح بود و دو مرتبه غیر مفهوم. بعد از قتل او حجاج دچار اختلال و انفعال شد. فریاد زد مرا ببندید- ببندید. غلامان پنداشتند که او می گوید بند سعید را بردارید. آنها پای سعید را بریدند و بند را برداشتند. بعد از آن حجاج در خواب سعید را می دید که گریبانش را گرفته فریاد می زد بچه گناهی مرا کشتی ای دشمن خدا؟! او هم می گفت: من برای چه سعید بن جبیر را کشتم؟! و این گفته را تکرار میکرد!

### بیان جنگ و غزای شاش و فرغانه

در آن سال قتیبه از نهر گذشت و مقرر کرد که مردم بخارا و کش و نسف و خوارزم بیست هزار سپاهی تجهیز و بیاری او روانه کنند. آنها آماده و با او رهسپار شدند.

آنها را سوی شاش روانه کرد و خود (با سپاه) بطرف فرغانه لشکر کشید و بخجنده رسید. مردم آن شهر بمقابله شتاب کردند. بارها جنگ رخ داد و در هر بار پیروزی نصیب مسلمین می شد. بعد از آن قتیبه سوی کاشان (غیر از کاشان معروف) رفت که مرکز فرغانه بود، لشکری را که سوی شاش فرستاده و آنرا فتح کرده بود باو ملحق گردید.

پس از فتح، شاش را آتش زده بودند. قتیبه (باتفاق آنها) بمر و برگشت. سبحان در وصف جنگ خجنده چنین گفت:

فسل الفوارس فی خجنده تحت مرهفه العوالی

هل كنت اجمعهم اذا هموا و اقدم فی القتال

ام كنت اضرب هامه العاقی و اصبر للعوالی

هذا و انت قریع قیس کلها ضخم النوال

و فضلت قیسا فی الندی و ابوک فی الحجج الخوالی

و لقد تبین عدل حکمک فیهم فی کل حال

تمت مروء تکم و ناغی عز کم غلب الجبال یعنی: از سواران دلیر خجنده پیرس که آنها زیر سایه نیزه های تیز بودند چگونه



من آنها را هنگام گریز بر می گردانیدم و حمله می کردم و پیش می رفتم و می زدم و می کشتم. چگونه من سرها را می زدم و می انداختم و چگونه در قبال نیزه ها پایداری و بردباری می کردم. (خطاب او بقتیبه است) چنین بود که تو قبایل قیس را سر بلند می کردی و بآنها سود بسیار می رساندی. تو از تمام قیس برتر و بهتری، از حیث کرم و سخا. همچنین پدرت (مسلم) در سالهای پیش. عدل تو در حکومت و فرمانروائی نمایان است، در هر حال تو دادگر بوده و هستی. مروت و جوانمردی شما (تو و پدرت) بحد کمال رسید، بحدی که بر کوه های بلند غالب و فرازتر گردید.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال عباس بن ولید کشور روم را برای جنگ و غزا قصد و انطاکیه را فتح کرد عبد العزیز بن ولید هم شهر غزاله را برای غزا قصد نمود.

ولید بن هشام مطیعی هم لشکر کشید و برج حمام رسید. یزید بن ابی کبشه هم وارد سوریه شد.

در آن سال زمین لرزه در شام رخ داد و مدت چهل روز پیاپی زلزله واقع می شد.

مملکت ویران شد و بیشتر زلزله در انطاکیه رخ داد.

در آن سال قاسم بن محمد ثقفی هندوستان (سند) را گشود.

در آن سال علی بن الحسین (زین العابدین علیه السلام) وفات یافت. در آغاز سال مذکور عروه بن الزبیر هم در گذشت. همچنین سعید بن مسیب و ابو بکر بن عبد الرحمن بن حارث بن هشام.

ولید برای قضاء (داوری) کشور شام سلیمان بن حبیب را برگزید. مسلم بن عبد الملک امیر الحاج بود. گفته شده است (او نبود بلکه) عبد العزیز بن ولید بن عبد الملک امیر الحاج شده بود.

والی مکه خالد بن عبد الله و حاکم مدینه عثمان بن حیان و امیر مصر قره بن شریک و فرمانفرمای خراسان قتیبه بودند.

### بیان جنگ و غزای شاش

گفته شده است در آن سال حجاج لشکری از عراق فرستاد و دستور داد قتیبه سوی شاش لشکر بکشد. قتیبه بمحل «شاش» یا (کشمهان) رسید که خبر مرگ حجاج را شنید و آن در ماه شوال بود که بدین شعر تمثیل کرد:

لعمری لنعم المرء من آل جعفر بحوران امسی اعلقته الحبائل

فان تحی لی املک حیاتی و ان تمت فمانی حیاہ بعد موتک طائل یعنی: بجان خود قسم مردی که از خاندان جعفر بود نیک مردی بود که در حوران (محل) دام مرگ او را گرفت. اگر تو برای من زنده شوی من می توانم زنده باشم و گر نه که زندگانی من پس از مرگ تو دراز نخواهد بود.

او پس از رسیدن خبر مرگ حجاج بمر و برگشت، سپاه او هم پراکنده شد.

در آن هنگام از ولید برای او نامه رسید که ما اندازه جهاد و کوشش و لیاقت ترا خوب می شناسیم. امیر المؤمنین ترا بلند و گرامی خواهد داشت و با تو آنچه شایسته قدر تست و ترا خشنود و خرسند کند رفتار خواهد کرد. توهم جهاد و جنگ خود را ادامه بده و منتظر پاداش امیر المؤمنین باش که خداوند بتو اجر خواهد داد. نامه های خود را نزد امیر المؤمنین بفرست (و ما را بر همه چیز آگاه کن) انگار من جهاد ترا در مرز شاهد و ناظر باشم.

### مرگ حجاج بن یوسف

گفته شد: ستم حجاج و ظلم امراء دیگر را نزد عمر بن العزیز شرح دادند که در زمان ولید بن عبد الملک بر سر کار بودند. او (عمر) گفت: حجاج در عراق و ولید در شام و فرقه در مصر و عثمان (بن حیان) در مدینه و خالد در مکه (حکومت می کنند) دنیا پر از ستم و جور شده است. خداوندا مردم را از اینها نجات بده. اندک مدتی نگذشت که حجاج در گذشت. همچنین قره بن شریک که هر دو در یک ماه هلاک شدند. بعد از آنها ولید

(خلیفه) هم در گذشت. عثمان و خالد هم بر کنار شدند. خداوند نفرین عمر را اجابت کرد. این قصه بداستان فرزند عمر (بن الخطاب) با زیاد بن ابیه شباهت دارد. زیاد بمعاویه نوشت که من عراق را با دست چپ خود گرفتم. دست راست من بی کار است حجاز را بمن واگذار کن چون ابن عمر آن خیر را شنید گفت، خداوندا ما را از دست راست زیاد و اهل عراق را از دست چپ او آسوده کن و نجات بده. نخستین خبری که (بعد از نفرین) باو رسید مرگ زیاد بود. مرگ حجاج در ماه شوال سنه نود و پنج بود. امارت و ایالت او در عراق بیست سال بود. هنگام مرگ وصیت کرد که فرزندش عبد الله بن حجاج پیشنماز و امیر جنگ کوفه و بصره زید بن ابی کبشه و مستوفی خراج یزید بن ابی مسلم باشند. ولید هم پس از مرگ حجاج آنها را بهمان مقام باقی گذاشت و هیچ یک از امراء حجاج را تغییر نداد.

### بیان نسب و رفتار او (حجاج)

او حجاج بن یوسف بن حکم بن عقیل بن مسعود بن مالک بن کعب بن عمرو بن سعد بن عوف بن ثقیف (حجاج) ابو محمد ثقفی بود. قتیبه بن مسلم روایت کرد که حجاج روزی خطبه کرد و قبر را (ضمن سخن) یاد آوری کرد و گفت و گفته خود را تکرار کرد که قبر خانه تنهائی و غربت است، خانه فلان و فلان است تا آنکه خود او گریست و ما را بگریه انداخت و هر که در پیرامون وی بود گریست. بعد از آن گفت: من از امیر المؤمنین عبد الملک شنیدم که میگفت: مروان در خطبه خود چنین گفت:

عثمان خطبه نمود و گفت پیغمبر اگر قبر می دید یا نام قبر را می شنید میگریست. چند حدیث دیگری غیر از این از ابن عباس و انس روایت کرده است ابن عوف گوید هر وقت می شنیدم که حجاج قرآن میخواند می دانستم که او قرآن را بسیار خوانده (و خوب حفظ کرده) بود. ابو عمرو بن علاء گوید من از حجاج و حسن افصح ندیدم و ابن حسن از حجاج افصح بود. عبد الملک بن عمیر گوید روزی حجاج گفت هر که خوب امتحان داده است (در جنگ) بر خیزد تا عطای خود را بگیرد. مردی برخاست و گفت:

مرا باندازه جانبازی خود بده. پرسید: جانبازی و آزمایش تو چیست؟ گفت: من

حسین را کشتم! پرسید چگونه کشتی؟ گفت نیزه را بتن او فرو بردم و بعد با شمشیر او را زدم و هیچ کس با من در قتل او شریک نبود. گفت بنابر این تو و او هرگز در یک جا (بهشت) نخواهید بود. بعد گفت دور شو. با او هم چیزی نداد.

گفته شده است: عبد الملک بحجاج نامه نوشت که اسلم بن عبد بکری را بکشد زیرا چیزی درباره (مخالفت) او شنیده بود. حجاج او را نزد خود خواند. او گفت:

امیر المؤمنین غائب است و تو حاضر هستی خداوند هم (در قرآن) می فرماید یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِن جَاءَكُم فَاسِقٌ بَنِيًّا فَتَبَيَّنُوا یعنی ای کسانی که ایمان آورده اید- اگر تبه کاری برای شما خبری آورد باید تحقیق کنید (صدق و کذب آنرا) تا آخر آیه. آنچه درباره من باو گفته اند کذب است. برای امیر المؤمنین بنویس که من بیست و چهار زن بی پناه را نان می دهم و این عائله را دارم که اکنون بر در (کاخ) ایستاده اند. آنها را احضار کرد. آنها مادر و عمه و همسر و دختر او بودند بدنبال آنها دخترکی بسن ده سال بود. حجاج از او پرسید: تو نسبت باو چه خویشی داری؟ گفت: خداوند امیر را نیک بدارد من دختر او هستم. آنگاه این شعر را سرود

أ حجاج لم تشهد مقام بناته و عماته يندبنه الليل اجمعا

أ حجاج لم تقتل به ان قتلته ثمانا و عشرا و اثنتین و اربعا

أ حجاج من هذا يقوم مقامه علينا فمهلا ان تزدنا تضعععا

أ حجاج اما ان تجود بنعمه علينا و اما ان تقتلنا معا یعنی: ای حجاج تو بر وضع دختران او آگاه نیستی همچنین عمه های او که همه شب ندبه و زاری می کنند. ای حجاج تو با قتل او جماعتی را خواهی کشت که عده آنها هیجده و دو و چهار است (جمع آنها بیست و چهار). ای حجاج چه کسی میتواند بجای او باشد (که عهده دار مخارج ما باشد). هان مهلت بده بر لرزش و زاری ما میفزا. ای حجاج یا بر ما منت بگذار و مشمول نعمت خود کن (او را رها کن) یا اینکه همه را با او بکش.

حجاج گریست و گفت من با روزگار ضد شما نخواهم بود و بر لرزش و ناتوانی

شما نخواهم افزود.

خبر آن مرد و آن دخترک را برای عبد الملک نوشت. عبد الملک پاسخ داد اگر چنین باشد تو نسبت باو احسان کن و مخصوصا نسبت بآن دختر نیکی کن او هم نیکی کرد.

عاصم بن بهدله گفت: من از حجاج شنیدم می گفت از خدا بترسید و تا می توانید پرهیز کنید، اطاعت کنید، بدهید و ببخشید و برای خود ذخیره نیکی بگذارید. بخدا قسم اگر بشما بگویم از این در بیرون روید و شما از آن در (دیگر) بیرون بروید خون شما برای من مباح خواهد بود (که امر مرا اطاعت نکردید). هر کس هم قرآن را با قرائت ابن ام عبد (مقصود بن مسعود) بخواند من گردنش را می زنم و آن قرائت (آیه را که ابن مسعود میخواند و روایت می کرد) را از قرآن خواهم تراشید و لو اینکه آلت تراشیدن آن آیه استخوان و دنده خوک باشد. (آیه را و لو با استخوان نجس خوک از قرآن حذف و حک خواهم کرد).

این گفته را برای اعمش نقل کردند او گفت آری چنین گفت و همین را از او شنیدم و با خود گفتم من بر رگم او آنرا خواهم خواند (در خفا).

اوزاعی گوید: من از عمر بن عبد العزیز شنیدم می گفت اگر هر امتی (روز رستاخیز) بدترین و پلیدترین فرد خود را پیش آرد و ما حجاج را پیش ببریم حتما از حیث پلیدی بر تمام ملل غلبه و فزونی خواهیم یافت.

منصور گوید ما از ابراهیم شجاعی درباره حجاج پرسیدیم، گفت مگر خداوند نمی فرماید *أَلَا لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الظَّالِمِينَ هَانِ نَفْرِينَ* خدا بر ستمگران باد.

شافعی گوید: شنیده ام که عبد الملک بن مروان بحجاج گفت هیچ انسانی نیست که بر عیب و گناه خود آگاه نباشد. تو عیب خود را بگو و از ما مکتوم مدار. گفت:

ای امیر المؤمنین من حسود و لجوج هستم. عبد الملک باو گفت بنا بر این تو با ابلیس نسبت و خویشی داری. گفت: ابلیس اگر مرا بیند ناگزیر مسالمت می کند و تسلیم می شود.

حسن (بصری- ایرانی) گوید: من از علی که بر منبر بود شنیدم می فرمود.

خداوندا من آنها (اهل کوفه) را امین دانستم که از من ترسیدند (و خیانت کردند) من بآنها نصیحت (دوستی و مهربانی) کردم آنها خیانت کردند. خداوندا جوان ثقیف را بر آنها مسلط و چیره کن که در خون و مال آنها حکم و تحکم کند و مانند زمان جاهلیت رفتار نماید. (حسن گوید) او را وصف کرد (یعنی حجاج را) و گفت او زیاله کش است، او رودها را جاری می کند ولی خود حاصل آنها را می برد و سبزه را می خورد و بهره را می رباید و پوستین را می پوشد. حسن گفت: بخدا قسم همین وصف بحجاج اختصاص داشت.

حبيب بن ابی ثابت گوید علی (علیه السلام) بمردی گفت تو نخواهی مرد تا جوان ثقیف را ادراک کنی. پرسیده شد ای امیر المؤمنین جوان ثقیف کیست؟ فرمود او کسی خواهد بود که روز قیامت باو گفته خواهد شد که یک ناحیه از دوزخ را بخود انحصار بده و ما را از آن بی نیاز کن. او مردی خواهد بود که مدت بیست سال یا اندکی بیشتر حکومت و سلطنت خواهد کرد. او هیچ گناهی نخواهد گذاشت که مرتکب آن نشود. حتی اگر یک گناه بماند و در بر آن گناه بسته شود او در را می شکند و آن گناه را بخود می بندد. او با کسانی که تحت فرمان او باشند کسانی را که فرمانبردار نباشند خواهد کشت.

گفته شده است عده کسانی که حجاج دست بسته کشت بالغ بر صد و بیست هزار بودند غیر از کسانی که در حالات دیگر کشته شده بودند).

گفته شده است حجاج روزی بر خالد بن یزید بن معاویه گذشت، حجاج در حال تبختر راه می رفت. کسی از خالد پرسید این مرد کیست؟ خالد گفت بخ بخ (به به) این عمرو بن العاص است (بطعنه). حجاج شنید. برگشت و گفت بخدا من از این خرسند نمی شدم که فرزند عاص باشم. من فرزند بزرگان ثقیف و بانوان قریش هستم. من کسی هستم که با این شمشیر گردن صد هزار مرد را زده ام که همه آنها گواهی می دادند که پدرت باده گسار و کافرکیش بود. سپس رفت (حجاج) در حالی که می گفت بخ بخ فرزند عاص (باستهزاء) بنابراین خود حجاج اعتراف کرده بود که صد هزار کس را (بی گناه) کشته که فقط گناه آنها این بود که گواهی می دادند یزید می گسار بوده است.

## بیان اقدام محمد بن قاسم پس از مرگ حجاج و قتل او

هنگامی که حجاج در گذشت محمد بن قاسم در «ملتان» بود که در آنجا خبر مرگ (عم) او رسید. او بسر زمین «رور» و «بغرور» برگشت که هر دو را او گشوده بود و در آنجا بعطای مردم پرداخت. لشکری هم سوی «بیلیمان» فرستاد که مردم آن سرزمین جنگ نکرده تسلیم شدند و اطاعت کردند. مردم «سرشت» هم مطیع شدند.

این «سرشت» بندری بود که مورد هجوم اهل بصره واقع شده بود که از دریا بر آن بندر حمله و غزا کردند. مردم آن بندر هم دریانورد بودند. محمد بعد از آن «کیرج» را قصد کرد که «دوهر» (شهریار آن) بمقابله او شتاب کرد جنگ رخ داد و دوهر گریخت.

گفته شد: در آن جنگ کشته شد. مردم بحکم محمد (بن قاسم) تن دادند و تسلیم شدند.

او در آن شهر کشت و اسیر گرفت. شاعر گفت:

نحن قتلنا ذاهرا و دوهر او الخیل تردی منسرا فمنسرا یعنی: ما ذاهر و دوهر را کشتیم در حالیکه خیل سرکشان را یکی بعد از دیگری سرنگون می کردند. (منسر - منقار که با کنایه آمده است).

ولید بن عبد الملک هم درگذشت و سلیمان بن عبد المطلب جانشین او شد. کشور سند را بیزید بن ابی کبشه سکسکی سپرد. او هم محمد را گرفت و بند کرد و بعراق فرستاد. محمد هم باین شعر تمثال و استشهاد کرد:

اضاعونی و ای فتی اضاعالیوم کریهه و سداد ثغر یعنی: مرا از دست دادند (گم کردند) نمی دانند چه جوانمردی را از دست داده اند که در خور روز سخت (و جنگ) و نگهداری مرز است.

مردم سند بر گرفتاری محمد گریستند (تا کنون مسلمین هندوستان بسبب فتح اسلامی او را مقدس می دانند و نام او را بنیکی می برند).

چون بعراق رسید صالح بن عبد الرحمن او را در واسط بازداشت، او گفت:

فلئن ثویت بواسط و بارضهارهن الحدید مکبلاً مغلولاً

فلرب قینه فارس قد رعتهاو لرب قرن قد ترکت قتیلاً

یعنی: اگر من در واسط و سرزمین آن در حالی اقامت کنم که با آهن مقید و دست و پای من بزنجیر بسته شده و من گرویند باشم، بدانید که چندین زن را که دارای شوهر پهلوان و دلیر بودند دچار ربیع و بیم کرده بودم و چند مرد شجاع را بخاک و خون کشیدم و کشتم.

و نیز چنین گفت:

و لو كنت اجمعت الفرار لو طئت اناث اعدت للوغی و ذکور

و ما دخلت خیل السکاسک ارضنا و لا کان من عک علی امیر

و ما كنت للعبد المزونی تابعیا لك دهر بالکرام عثور یعنی: من اگر بر فرار (و عصیان) تصمیم می گرفتم زنان و مردان (اناث و ذکور) همه آماده جنگ می شدند و با آن آمادگی خیل سکاسک (قوم امیر جدید) داخل سامان ما نمیشدند و مردی از قوم عک بر من امیر نمی شد و من تابع آن بنده (پست) مزونی نمی شدم. من از این روزگار که می لغزد و مردم کریم را سرنگون می کند تعجب می کنم. صالح او را با جمعی از مردان بنی عقیل شکنجه داد تا کشت. حجاج آدم برادر صالح را کشته بود (انتقام کشید) او (صالح) از پیروان خوارج و بعقیده آنها معتقد بود.

حمزه بن بیض حنفی در رثاء محمد گفت:

ان المروءه و السماحه و السخالمحمد بن القاسم بن محمد

ساس الجیوش لسبع عشره حججیا قرب ذلک سؤددا من مولد یعنی: مروت و سخا و بخشش همه منحصر بمحمد بن قاسم بن محمد است. او لشکرها را با سیاست اداره کرد در حالیکه سن او هفده سال بود. این بزرگواری و سالاری بتاریخ ولادت او نزدیک است (در خردسالی بآن مقام رسید). دیگری گفت:

ساس الرجال لسبع عشره حجه و لداته اذ ذاک فی اشغال یعنی: او (محمد) رجال را در هفده سالگی با سیاست خود اداره می کرد، در حالیکه همزادان او سرگرم کارهای دیگر بودند (بازی).

یزید بن ابی کبشه (والی سند) هیجده روز پس از ورود بسند در گذشت. سلیمان



بن عبد الملک، حبیب بن مهلب را بایالت سند منصوب کرد. او هنگامی وارد شد که ملوک الطوائف سند همه بممالک خود برگشته بودند. جیشبه فرزند ذاهر هم بشهر برهمن آباد برگشت.

حبیب در کنار رود مهران لشکر زد. اهالی رور اظهار اطاعت و انقیاد نمودند با دیگران نبرد کرد و پیروز شد. در آن هنگام سلیمان (بن عبد الملک) در گذشت.

عمر بن عبد العزیز را جانشین خود (خلیفه) نمود. عمر هم بشهریاران مختلف نامه نوشت و آنها را باسلام و اطاعت دعوت کرد که چنانچه مسلمان شوند با مسلمین یکسان و شریک سود و زیان خواهند بود. جیشبه بن ذاهر با سایر ملوک الطوائف اسلام را قبول و خود را باسامی عرب موسوم کردند. عمرو بن مسلم باهلی هم عامل عمر در آن مرز بود. بعضی از ممالک هند را قصد کرد و پیروز گردید. بعد از او در زمان خلافت هشام بن عبد الملک، جنید بن عبد الرحمن بایالت سند منصوب شد. جنید تا بکنار رود مهران رسید.

جیشبه بن ذاهر مانع عبور او گردید باو هم پیغام داد که من مسلمان شده ام و آن مرد پرهیزگار (عمر بن عبد العزیز) این ایالت را بمن سپرد، و من از تو ایمن نیستم، جنید باو گروهگان داد و خود نیز گروهگان گرفت، بعد از آن هر دو گروهگان را پس دادند و جیشبه دوباره کافر شد و جنگ کرد، گفته شد او نخواست جنگ کند و جنید بهانه گرفت و جنگ را آغاز کردند.

جیشبه ناگزیر بدرون هندوستان رفت و سپاهی عظیم آراست و کشتی ها را بحمل سپاهیان بکار برد و آماده جنگ گردید. جنید هم با کشتی لشکر کشید و باو رسید. طرفین بمقابله پرداختند. جیشبه گرفتار شد زیرا کشتی او بکنار افتاد، جنید هم او را کشت و مهلت نداد.

صصه بن ذاهر (شاهزاده هندی) گریخت و خواست خود را بعراق برساند که از خیانت جنید شکایت کند ولی جنید کوشید که او را بدام اندازد. بسیار ملاطفت کرد تا او را سوی خود کشید و او فریب خورده دست بدست جنید گذاشت او را هم کشت (با خیانت).

جنید پس از آن بقصد غزا و کشورگشائی پیش رفت تا بکیرج رسید. در آنجا «کشبا» و «صک» هر دو تحصن کرده حصار شهر را محکم نمودند. جنید دیوار و باروی شهر را کویید و شکافی ایجاد کرد و از شکاف و رخنه سپاهیان داخل شهر شدند، کشتند، گرفتند و بستند و ربودند. عمال و حکام سوی «مرمد» و «مندل» و «دهنج» و «برونج» فرستاد.

جنید این عقیده را داشت. کشتن بازاری سخت تر از کشتن با بردباریست.

پس از آن لشکر سوی «ازین» فرستاد. لشکر آن محل را غارت کرد و آتش زد.

بعد از آن «بیلمان» را گشود، چهل هزار هزار بدست آورد و نزد خود نگهداشت و باندازه همان مبلغ فرستاد (برای خلیفه).

جنید تمیم بن زید قینی را بجای خود برگزید، او ناتوان و خوار بود (که نتوانست کشور داری کند). او نزدیک «دبیل» در گذشت (مقصود جنید). در زمان او (تمیم) مسلمین هندوستان را بدرود گفتند و مراکز خود را از دست دادند. بعد از او حکم بن عوام کلبی بامارت رسید. در آن زمان هندوان از دین برگشته کافر شدند باستثناء اهل «قصه». او (مقصود حکم) شهری بنا ساخت که آنرا «محموظه» نامید که پناهگاه مسلمین باشد. عمرو بن محمد بن قاسم (فاتح هندوستان) همراه او بود که کارهای دشوار را با او واگذار می کرد. او را با لشکری برای غزا از شهر محموظه روانه کرد و جنگ کرد و پیروز شد. چون برگشت با او دستور داد که شهر دیگری بنا کند و نام آنرا «منصوره» بگذارد. آن همان شهر است که مرکز امراء شده. او هر چه دشمن گرفته و تملک کرده بود باز گرفت و مردم داری کرد که مردم از امارت وی خوشنود بودند.

خالد قسری میگفت: من از این تعجب می کنم که جوانمرد عرب را بایالت و امارت برگزیدم. (مقصود تمیم) او کار خود را از دست داد و امارت را ترک کرد.

پست ترین عرب را هم گماشتم (در هندوستان) که او زیست (و توانست کشورداری کند). حکم هم کشته شد.

امراء و حکام در هر ناحیه با مسلمین جنگ و ستیز می کردند و شهرها را بسبب ضعف دولت بنی امیه یکی بعد از دیگری پس میگرفتند تا آنکه دولت فرخنده عباسی بکار آمد که ما بخواست خداوند بقیه اخبار آن سرزمین را در زمان خلافت مأمون شرح خواهیم داد.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال عباس بن ولید کشور روم را قصد و شهر «هرقله» را فتح نمود.

در آن سال قسمت اخری هندوستان باستثناء کیرج و مندل گشوده شد.

در آن سال عباس بن ولید شهر «قنسرین» را گشود. در همان سال وضاحی با هزار مرد در کشور روم کشته شدند.

در آن سال منصور عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس (خلیفه بعدی) متولد شد.

در آن سال بشیر بن ولید بن عبد الملک امیر الحاج شده بود. عمال و حکام شهرستانها هم همان کسانی که سال پیش بودند.

در آن سال ابو عثمان نهدی که نامش عبد الرحمن بن مل بود به سن صد و سی سال وفات یافت. در تاریخ مرگ او هم چیزهای دیگری گفته شده است.

در آن سال سعد بن ایاس که ابو عمرو شیبانی باشد در گذشت، عمر او صد و بیست سال بود.

در زمان حکومت حجاج سفینه غلام پیغمبر (ایرانی بود) وفات یافت.

در آن سال سالم بن ابی جعد در گذشت، همچنین جعفر بن عمرو بن امیه ضمیری که برادر رضاعی مروان بود.

در زمان حجاج ابو الاحوص عوف بن مالک بن نضله جشمی کوفی کشته شد خوارج او را کشتند.

در آن سال قتیبه کاشغر را قصد کرد و جنگجویان را با خانواده های خود کوچ داد تا خانواده ها را در سمرقند قرار دهد. چون خواست از رود بگذرد مردی را در معبر نهر گماشت که از برگشتن سپاهیان جلوگیری کند مگر با داشتن پروانه عبور. پس از آن راه فرغانه را گرفت و بدره عصام هم کسانی فرستاد که راه را هموار کنند تا بکاشغر برود و آن نزدیکترین شهرهای چین بود (بعالم اسلام آن زمان). لشکری بفرماندهی کثیر بن فلان برای فتح کاشغر فرستاد. او پیروز شد، غنایم بسیاری بدست آورد و اسیر گرفت. بر گردن اسراء داغ گذاشت (که شناخته شوند) بعد رفت تا نزدیک چین رسید. پادشاه (خاقان) چین باو نوشت که رسولی نزد ما فرست تا بر دین و آئین شما آگاه شویم. قتیبه ده تن برگزید که چرب زبان و زیبا منظر و دلیر و خردمند و پرهیزگار و توانا باشند. دستور داد وسایل و کالا و رخت و لوازم خوب دیگر مانند خز و زر و زیور برای آنها فراهم کنند. یکی از آنها هبیره بن مشمرج کلابی بود. او بآنها گفت چون بر پادشاه وارد شویم شما باو بگویید که این مرد سوگند یاد کرده که بر نگردهد مگر آنکه کشور آنها را پامال کند و داغ بر گردن بزرگان و شهریاران چین بگذارد و باج بگیرد، آنها رفتند و هبیره پیشوای آنان بود، چون وارد شدند پادشاه آنها را نزد خود خواند. آنها رخت سفید پوشیدند و بخود عطر مالیدند و زر و زیور بستند و بپا کفش و بر تن ردا گرفتند و بر پادشاه وارد شدند که بزرگان قوم نزد او بودند. آنها نشستند و پادشاه یا دیگری از حضار با آنها سخن نگفتند. آنها هم برخاستند و رفتند. پادشاه از همنشینان خود پرسید آنها را چگونه دیدید؟ گفتند: ما یک گروه زن دیدیم. که شهوت را برانگیختند. روز بعد پادشاه آنها را دعوت کرد، آنها عمامه بر سر و خز بر دوش گرفتند و نزد او رفتند. چون وارد شدند بآنها گفتند برگردید.

از یاران خود پرسید آنها را چگونه دیدید؟ گفتند آنها بمردان بیشتر شباهت دارند

تا زنان. روز سیم، آنها را خواند. آنها سلاح بر تن گرفتند و کلاهخودها را بر سر و زره ها را بر تن پوشیدند و شمشیرها و نیزه ها را در دست و کمان ها را بر دوش گرفتند و بر اسبها سوار شدند و نزد پادشاه رفتند. پادشاه چین بآنها نگاه کرد. کوههای آهنینی دید که سوی او جنیسه هجوم بردند، چون نزدیک شدند نیزه ها را به زمین فروبردند و آستین ها را بالا زدند. بآنها گفتند برگردید، آنها نیزه ها را برداشتند و تاختند انگار در حال نبرد مشغول حمله و زد و خورد بودند. پادشاه از اتباع خود پرسید آنها را چگونه دیدید؟ گفتند: هرگز مانند آنها ندیده ایم. چون شب فرا رسید بآنها پیغام داد که رئیس خود را نزد من بفرستید. آنها هم هییره بن مشموج را فرستادند. چون وارد شد باو گفت: تو عظمت ملک مرا دانستی که هیچ کس قادر بر حمایت شما در قبال من نخواهد بود. اکنون شما مانند یک تخم (مرغ) در دست من هستید (عین عبارت). من چند چیز از شما می پرسم اگر بمن راست نگوئید من شما را خواهم کشت. گفت: پرس. گفت: چرا روز اول و دوم و سیم بآن صورت و لباس در آمدید و مقصود شما از تغییر هیئت و لباس چه بود؟

گفت: لباس و زینت روز نخستین برای خانواده ها و زن و فرزند ما بود (که بدان حال نزد آنها زیست می کنیم)، لباس و هیئت روز دوم برای این بود که ما هنگامی که آسوده باشیم نزد بزرگان و سالاران ما با همان وضع زیست می کنیم. اما روز سیم که ما در قبال دشمن باید چنین باشیم. گفت بسیار خوب تدبیری بکار برده اید اکنون برفیق (فرمانده) خود بگوئید بر گردد من می دانم که عده شما کم است و اگر بر نگردید من کسانی را برای (نبرد) شما خواهم فرستاد که همه شما را دچار هلاک و تباهی کند.

گفتند: چگونه عده او کم باشد و حال اینکه مقدمه خیل او در بلاد تو و آخر سواران او در بلاد زیتون است (سوریه و لبنان)؟ اما تهدید تو بکشتن ما! بدانکه ما همه اجل معین داریم که اگر فرا رسد بهتر نوع آن قتل است و ما قتل را بد نمی دانیم و از آن نمی - گریزیم. (بعد همه حاضر شدند و گفتند) پیشوای ما (هییره) سوگند یاد کرده است که از اینجا نرود مگر اینکه کشور شما را پامال کند و گردن بزرگان و شهریان شما را

مهر (بندگی) کند و شما خود باج و جزیه را بدهید. گفت: ما چاره سوگند او را می‌سازیم. خاک کشور خود را زیر پای او می‌گذاریم که قدم بر آن بگذارد و پامالش کند بعضی از فرزندان خود را هم تحت اختیار او می‌گذاریم که مهر بر گردن آنها بزند.

جزیه هم می‌دهیم و آن مبلغی باشد که او را خشنود کند. پس از آن هدیه (مالی) تقدیم کرد. چهار تن از شاهزادگان را نزد او فرستاد که علامت بر گردن آنها گذاشت.

نسبت بهمه نیکی کرد. آنها نزد قتیبه بازگشتند. قتیبه بازگشتند. قتیبه هم جزیه را پذیرفت و چهار شاهزاده را مهر بر گردن زد و پا بر خاک چین (که برای او حمل شده بود) نهاد و چهار شاهزاده را بر گردانید.

(عبارت مؤلف مختلط و پیچیده و مختلف و مبهم می‌باشد زیرا در آغاز آن تصور می‌شود که هییره فرمانده یا پیشوای نمایندگان آن پیشنهاد را کرده و بعد بدون توضیح نام قتیبه بمیان می‌آید که او خواسته پا بر خاک چین گذارد و شاهزادگان را مهر بندگی بر گردن نهاد الی آخر. همچنین پذیرفتن هییره بتنهائی که بعد در خطاب از فرد تجاوز و جمع را یاد کرده است. آنچه مسلم است پیشنهاد و یا تکلیف و تهدید از قتیبه بوده است و ما نخواستیم در عبارت مؤلف تصرف کنیم ناگزیر باین توضیح می‌پردازیم).

سواده بن عبد الملک سلولی در این باره گفت:

لا عیب فی الوفد الذین بعثتهم للصلین ان سلکوا طریق المنهج

کسروا الجفون علی القذی خوف الردی حاشا الکریم هییره بن مشمرج

ادی رسالتک التی استدعیته فاتاک من حنث الیمین بمخرج یعنی. هیئت نمایندگی که تو آنها را بچین فرستادی عیب و نقص نداشت. آنها راه راست را پیمودند. آنها از فرط بیم چشمها را بستند و از مرگ ترسیدند (و تسلیم شدند) غیر از آن مرد کریم هییره بن مشمرج (که از مرگ نترسید). او رسالت و پیغام ترا (ای قتیبه) ادا کرد و ترا از تنگنای سوگند بیرون آورد (این شعر هم تصریح کرده که قتیبه پیشنهاد و تهدید کرده بود نه هییره).

چون نمایندگان نزد قتیبه بازگشتند، قتیبه، هبیره را نزد ولید (بنمایندگی) فرستاد و او در عرض راه در پارس در گذشت. سواده او را رثاء کرد و گفت:

لله در هبیره بن مشمرج ماذا تضمن من ندى و جمال

و بدیهه تعنی بها ابناءؤها عند احتفال مشاهد الاقوال

كان الربيع اذا السنون تتابعت و الليث عند تكعكع الابطال

فسقى بقریه حیث امسى قبره غر یرحن بمسبل هطال

بكت الجیاد الصافنات لفقده و بکاه کل مثقف عسال

و بکته شعث لم یجدن مواسیافی العام ذی السنوات و الامحال یعنی: آفرین خدا (نکوکاری او در راه خدا نیک بداردش) بر هبیره بن مشمرج که او مثال سخا و زیبایی بود، او هوشمند و بدیهه گو (سخن گو و پاسخ دهنده- حاضر جواب و بلیغ و آزموده) بود که فرزندان فرهنگ و بلاغت بدان غنی و دانا میشوند آن هم هنگام سخنوری. او بهار خرمی برای مردم بود اگر مردم دچار سالهای سخت و خشک شوند. او شیر بود هنگامی که پهلوانان هجوم می برند. باران رحمت بر قریه ای که او در آنجا غنوده بارد و قبر او را بارانهای سیل آسا سیراب کند. اسبهای نجیب بر فقدان او گریستند. نیزه های راست و پرورده هم بر او گریستند. (مثقف- ساخته و پرداخته- که تربیت هم بطور اصطلاح از آن گرفته شده که ثقافه باشد) زنان شوریده و آشفته که همدرد خود را از دست داده اند بر او گریستند. آن زنان فاقد حامی و نگهبان خود می باشند آن هم در سالهای سخت و خشک (دیگر پناه ندارند).

قتیبه هنگامی که برای جنگ و غزالشکر کشیده بود، خبر مرگ ولید را شنید.

قتیبه عادت داشت که چون از میدان جنگ بر گردد دوازده اسب نجیب از بهترین اسبها خریداری می کرد و نیز دوازده اسب اکدش (یابو- دو نژاد- بارکش) یدک ایتباع می کرد (برای سواری در وقت عادی که اسبهای نجیب خسته نشوند).

چون برای جنگ و غزالشکر کشد اسبهای نجیب تندرو و برگزیده را بطلایع لشکر می دهد که پیش رو و پیش آهنگ و مکتشف باشند. طلایع لشکر را هم از دلیر- ترین و شریفترین سران سپاه انتخاب می کرد. چند تن ایرانی کارآگاه و دانا

و مردم شناس که بآنها اعتماد و اعتقاد داشت همراه آنها روانه می کرد.

قتیبه دستور می داد که یک لوح را دو نیم کنند و نیمی از آنرا بطلایع می داد که رمز و علامت باشد چون آنها چیزی کشف کنند و خبر دهند نصف لوح را در جای معین و معلوم پنهان می کردند و آن محل باید نشانی داشته باشد مانند یک درخت یا جوی یا تل و امثال آن که خود قتیبه محل را دستور می داد و بعد برای استخراج علامت کسی را می فرستاد و چون نیم لوح را بیرون می آوردند با نیم اول که نزد خود اوست تطبیق می کرد و از آن علامت می توانست صدق و کذب خبر اکتشاف را بداند که دیگری بعنوان طلایع دروغ نگفته و خبر کذب نداده باشد.

در آن سال بشر بن ولید رومیان شاتیه (قشلاق نشین- در فصل زمستان که شتا باشد) را قصد و غزا کرد.

در آن سال ولید در گذشت (خلیفه اموی).

### **بیان خبر مرگ ولید بن عبد الملک**

در نیمه ماه جمادی الثانیه از همان سال (نود و شش) ولید بن عبد الملک در گذشت.

تمام مؤرخین برای تاریخ این روایت متفق هستند.

مدت خلافت او نه سال و هفت ماه بود. گفته شده است نه سال و هشت ماه باز هم گفته شده یازده ماه.

هلاک او در محل دیر مران رخ داد و جسد او را در خارج باب صغیر بخاک سپردند و عمر بن عبد العزیز بر او نماز خواند. سن او چهل و دو سال و شش ماه بود. گفته شده است عمر او چهل و پنج سال بود و باز گفته شده چهل و شش سال و چند ماه و باز بر حسب قولی چهل و نه سال.

نوزده فرزند از او ماند. او زشت رو بود. در راه رفتن میخرامید و تبختر می کرد.

همیشه آب دماغ او از بینی جاری بود که درباره او چنین گفته شده است:

ص: ۲۰۳



چون خواستند جنازه او را بگذارند زانوی وی را بلند کرد تا بگردنش رسانیدند. فرزند او (گمان کرد که او هنوز زنده است) گفت: آیا پدرم زنده است؟

عمر بن عبد العزیز با کسانی که متولی دفن او بودند همراه و همکار بود گفت: مرگ سوی پدرت شتاب کرد (او زود مرد- یا جوانمرگ شد) خداوند عز و جل هم با مرگ او بعمر پند داد (و او را هشیار کرد که پرهیزگار شود)

### بیان بعضی رفتار ولید

ولید نزد اهل شام یکی از بهترین خلفاء بود. او چندین مسجد ساخت. مسجد دمشق و مسجد مدینه، بر ساکن آن (پیغمبر) درود باد. همچنین مسجد اقصی (بیت المقدس) را بنا نمود. چندین منبر ساخت. جذامیان را نگهداری و مخارج آنها را تأمین کرد و مانع سؤال و گدائی آنها گردید. برای هر یکی از زمین گیران یک خادم و برای هر کوری یک پرستار معین کرد. در زمان خلافت او فتحی عظیم رخ داد. اندلس (اسپانی) و کاشغر و هندوستان گشوده شد. او بآبادی و ساختمان علاقه داشت. کاروانسرا و منزل و دیه و باغ بسیار احداث کرد. در زمان او مردم از بنا و آبادی گفتگو می کردند. سلیمان سفره دار و مهمان نواز و زن دوست بود. مردم زمان او سخن از این دو چیز می کردند. عمر بن عبد العزیز پرهیزگار و مرد عبادت و نماز بود مردم زمان او هم در اطراف عبادت و زهد و تقوی سخن می راندند و یکی از دیگری می پرسیدند که دیشب را چگونه بر گذار کردی (نماز خواندی و عبادت کردی) یا اینکه تا چه اندازه قرآن خواندی و چند آیه حفظ نمودی یا چند روز می توانی روزه بگیری. (الناس علی دین ملوکهم).

ولید بیمار شد، همان بیماری که زندگی او را پایان داد. یک روز در حال اغماء

بود، همه پنداشته بودند که او مرده است. خبر مرگ او را با پست (برید) بهمه جا دادند.

حجاج شنید و دریغ گفت و یک بند بدست خود و ستون بست (و تضرع کرد) و گفت:

خداوندا کسی را بر من مسلط مکن که بر من رحم نکند. من بسی تضرع کردم و از تو خواستم که مرگ مرا قبل از مرگ او فراهم کنی. او در حال تضرع بود که ناگاه پیک رسید و گفت: او دوباره بهوش آمده است چون ولید بهوش آمد گفت: هیچ کس باندازه حجاج از سلامت و هشیاری من خرسند نشده است او نمرود تا آنکه حجاج با قافله رسید.

ولید قصد داشت برادرش سلیمان را (از ولایت عهد) خلع کند و برای فرزند خود بیعت بگیرد. سلیمان خودداری کرد. ولید هم برای امراء و حکام نوشت که بخلع سلیمان بکوشند کسی جز حجاج و قتیبه اجابت نکرد. او میخواست فرزند خود عبد العزیز را بولایت عهدی منصوب کند. بعضی از خواص و ملازمین هم موافقت کردند. ولید بسلیمان نوشت که نزد وی حاضر شود. سلیمان حضور خود را بتأخیر انداخت ولید تصمیم گرفت که خود مسافرت کند و نزد او برود که او را خلع نماید. خیمه و بارگاه خود را در خارج شهر بر پا کرد که برود ولی قبل از سفر در گذشت.

ولید هنگامی که مسجد دمشق را می ساخت در جنب آن کلیسا بود. چون خلافت بعمر بن عبد العزیز رسید مسیحیان نزد او شکایت کردند (که بآنها ظلم شده است). عمر گفت: یک قسمت از این شهر با قوه فتح شد و یک قسمت با تسلیم. در خارج شهر کلیسای «توما» با نیرو گرفته شده و بحال خود مانده است. ما آنرا می گیریم و کلیسای ویران شده را بشما پس می دهیم. مسیحیان راضی شدند که هر دو بدان حال بمانند. ولید لحن (غلط نحوی) می گفت. علم نحو را نمی دانست روزی یک اعرابی بر او وارد شد و ادعای خویشی سببی و دامادی نسبت باو کرد. ولید از او پرسید: «من ختنک» بفتح نون (مقصود ختنک بضم نون که صهر و داماد و منتسب بمادر باشد) آن مرد اعرابی گمان کرد که مقصود او ختنه کردن است. پاسخ داد: یکی از پزشکان (مرا ختنه کرده) سلیمان باعرابی گفت: امیر المؤمنین می فرماید «من ختنک» بضم نون. اعرابی گفت:

آری، فلان است. پدرش (عبد الملک) از او گله کرد و گفت: کسی نمی تواند بر عرب

حکومت کند در حالیکه خود سخن عرب را نیک نداند. او علماء نحو را جمع کرد و در یک خانه نشست و در را بروی خود بست و مدت شش ماه از آن خانه بیرون نرفت. چون (پس از آموختن) بیرون آمد از روز نخست نادانتر شده بود. عبد الملک گفت: (بسبب نقص طبیعی) او دیگر معذور می باشد (زیرا کوشید و بجائی نرسید).

گفته شده است: چون او بمقام خلافت رسید در هر سه روز یک بار قرآن را ختم میکرد. در ماه رمضان هر روز یک بار قرآن را ختم می کرد.

روزی خطبه کرد و این آیه را خواند «یا لیتها کانت القاضیه» ای کاش (این واقعه) کار را پایان می داد. تاء لیتها را بضم خواند. عمر بن عبد العزیز شنید و گفت: ای کاش کار ترا پایان دهد و ما را از تو آسوده کند.

### بیان خلافت سلیمان بن عبد الملک و بیعت او

در آن سال با سلیمان بن عبد الملک بیعت کردند و آن در روز وفات ولید و در محل «رمله» بود. در آن سال سلیمان بن عبد الملک عثمان بن حیان را از حکومت مدینه بر کنار کرد و آن در تاریخ بیست و سیم ماه رمضان بود. ابو بکر بن محمد بن عمرو ابن حزم را بایالت مدینه منصوب نمود. عثمان حاکم سابق تصمیم گرفته بود که حاکم بعدی را (قبل از صدور فرمان عزل و نصب) تازیانه بزند و ریش او را بتراشد که اجراء آن را بروز بعد موکول کرده بود (که ناگاه او معزول و خصم او منصوب شد). نیمه شب پیک رسید و فرمان ایالت ابو بکر و عزل عثمان را داد. که پس از عزل باید او را بند کند و بزنند بسیار.

در آن سال سلیمان یزید بن ابی مسلم را از ایالت عراق عزل و یزید بن مهلب را نصب و استیفای خراج را بصالح بن عبد الرحمن واگذار کرد. باو دستور داد که بنی عقیل را بکشد و شکنجه دهد که آنها خانواده حجاج بودند. او (یزید) آنها را شکنجه می داد. کسی که مأمور عذاب و عتاب آنها شده بود عبد الملک بن مهلب بود.

یزید بن مهلب برادر خود زیاد را بجنگ عثمان فرستاد.

گفته شده است: در آن سال قتیبه بن مسلم باهلی در خراسان کشته شد. علت قتل او این بود که ولید بن عبد الملک خواست برادر خود سلیمان را از ولایت عهد خلع و فرزند خویش عبد العزیز را بجای او نصب کند. حجاج و قتیبه هر دو با او موافقت کردند چنانکه گذشت، چون ولید در گذشت و سلیمان بخلافت نشست قتیبه ترسید و بیم آنرا داشت که یزید بن مهلب را بایالت خراسان بفرستد. قتیبه بسلیمان نامه تهنیت آمیز نوشت و طاعت و وفاداری خود را نسبت بعبد الملک یادآوری کرد که خود نیز بهمان حال نسبت بسلیمان خواهد بود بشرط اینکه بایالت خراسان باقی بماند. نامه دیگر هم نوشت و جنگها و کشورگشائی های خود را یک یک یاد کرد و بعظمت خود نزد پادشاهان ایران و شهریاران عجم (ترک و چین و سایرین) اشاره نمود که چگونه نزد آنها شکوه و هیبت و صولت دارد و نیز خاندان مهلب را بدگفت و زشت کار خواند و در پایان سوگند یاد کرد که اگر او (سلیمان) یزید بن مهلب را بایالت خراسان منصوب کند تمرد کرده او را از خلافت خلع خواهد کرد. یک نامه دیگر که سیم باشد مبنی بر خلع او نوشت و هر سه نامه را با یک رسول از باهله (قوم خود) فرستاد و باو دستور داد که نامه نخستین را بدهد اگر او نامه را خواند و یزید نزد او بود پس از خواندن نامه عین آنرا بیزید دهد که او هم بخواند نامه دوم را باو بدهد و اگر آنرا خواند و باز بیزید داد نامه سیم را باو بدهد و اگر نامه نخستین را خواند و بیزید نداد از دادن دو نامه دیگر خودداری کند.

رسول قتیبه بر سلیمان وارد شد. یزید بن مهلب نزد او بود. رسول نامه اول را داد، او خواند و بیزید داد که بخواند. رسول نامه دوم را داد او خواند و باز بیزید داد، او هم آنرا خواند. رسول نامه سیم را داد، او آنرا خواند و حال و چهره او دگرگون شد. نامه را در دست گرفت و بیزید نداد (که تهدید آمیز بود).

گفته شده است: نامه سیم بدین مضمون یا عبارت صریح بود که: اگر تو مرا

بحال خود نگذاری و بمن امان و اطمینان ندهی من ترا خلع خواهم کرد. و لشکرهای سواره و پیاده را برای هلاک تو خواهم کشید.

سلیمان دستور داد که از رسول قتیبه خوب پذیرائی کنند. سپس شبانه او را نزد خود خواند و مبلغی زر مسکوک بعنوان جائزه و انعام باو داد و فرمان ایالت خراسان را بواسطه او فرستاد و یک رسول با او همراه کرد که او را تایید کند چون هر دو رسول بشهر حلوان رسیدند، بآنها خبر رسید که قتیبه خلع گردیده است. رسول سلیمان برگشت.

قتیبه چون خواست سلیمان را از خلافت خلع کند اول با برادران خود مشورت کرد عبد الرحمن باو گفت یک عده نماینده نزد او بفرست و از هر که بیمناک هستی همراه آن عده روانه کن عده ای را هم در مرو بگذار و خود راه سمرقند را بگیر و در آنجا سکونت کن. باتباع خود بگو هر که مایل باشد با ما زیست کند بماند و هر که بخواهد بر گردد برود که اجبار در کار نخواهد بود. هر که نسبت بتو وفادار است خواهد ماند و هر که اکراه دارد باز خواهد گشت و دچار اختلاف و حتی دو تنی نخواهی شد.

عبد الله برادر دیگرش باو گفت: همین جا که هستی او را خلع کن که دو تن نسبت بتو اختلاف نخواهند داشت (مخالفت نخواهند کرد) او در همان محل که بود سلیمان را خلع نمود. مردم را هم برای خلع او و متابعت خویش دعوت و احسان خود را یادآوری کرد. هیچ یک از مردم دعوت او را اجابت نکردند. او سخت خشمگین شد و گفت: خداوند کسی را که شما یار او هستید گرامی ندارد. بخدا قسم شما اگر بر شکستن شاخ یک بز تصمیم بگیرید هرگز شاخ را نخواهید شکست. ای ساکنان نشیب نمیگویم بلند (ای مردم پست - فرومایه)، ای او باش صدقه خوار، من شما را مانند شترهای صدقه از هر سو جمع کردم. ای گروه بکر بن وائل (قبیله)، ای مردم خودنمای دروغگو و فرومایه بخیل، بکدام یک از دو روز خود می بالید! بروز جنگ یا روز صلح و سلم؟ ای پیروان مسیلمه (کذاب مدعی پیغمبری)، ای بنی ذمیم (زشت) نمیگویم بنی تمیم، ای ستمگران. شما در جاهلیت کیسان نامیده

می شدید ای پیروان سجاح، ای گروه عبد القیس (قبیله) (با عبارت زشت که مبنای آن باد است)، شما خارهای نخل خرما را بنیزه تبدیل کردید (باغبان بودید و مرد جنگ شدید)، ای گروه ازد (قبیله که قبایل را یک بیک نام برد)، شما ریسمان و بند بادبان کشتی را بلگام اسب تبدیل کردید (ملوان بودید و پهلوان شدید)، این در اسلام بدعت است (تبدیل و تغییر) اعراب چه هستند و کدامند؟ لعنت خداوند بر اعراب، ای زباله دو شهر (کوفه و بصره- مقصود اوباش و اراذل)، من شما را از رستنگاه شیخ و قیصرم (گیاهی معروف که در صحرا می روید) گرد آوردم (سر و سامان دادم). پیش از این بر خر و گاو سوار می شدید (اکنون سوار اسب می شوید). چون شما را جمع و دعوت کردم چنین و چنان می گوئید؟ بخدا سوگند که من فرزند پدرم و برادر برادرم هستم (کنایه از نسب صحیح). من شما را مانند شاخه ها برکنده پراکنده می کنم. شما را مانند صلب (گیاه- علف اسبها) از ریشه بر می کنم.

ای اهل خراسان دچار یزید بن مروان خواهید شد که او بر شما مسلط و ولی خواهد بود. من چنین پیش بینی می کنم که امیری خواهد آمد که املاک (فی - خالصه) و سایه بانهای شما (خانه و مسکن) را از شما خواهد گرفت. هان هدف دور را آماج گیرید (از دور او را بنزد قبل از اینکه بر شما چیره شود). تا کی اهل شام در سایه شما آرام باشند (خوش بگذرانند). ای اهل خراسان نسب مرا تحقیق کنید خواهید دانست که من از حیث مادر و مسقط الراس و رای و عقیده و تربیت و دین عراقی هستم. اکنون شما در امان و رفاه هستید زیرا خداوند ممالک را برای شما فتح کرد و راهها را امن داد. زن بتنهائی از مرو تا بلخ بدون نگهبان سفر می کند (ظعینه- قافله باید باشد- و در اصطلاح برای فرد مؤنث گفته و بطور مثال در جاهای دیگر آمده است). اکنون باید خداوند را شکر کنید که تندرست و خرسند هستید از خدا هم مزید نعمت را بخواهید. پس از آن از منبر فرود آمد و بدرون خانه خود رفت.

افراد خانواده او بملاقات وی رفتند و گفتند: ما هرگز ترا بمانند این وضع و حال

ندیده بودیم. آنگاه او را ملامت کردند. او گفت: چون من خطبه کردم و کسی بمن جواب نداد غضب کردم و در حال غضب نمی دانم چه گفتم. مردم هم سخت خشمگین شدند و خلع سلیمان را نپذیرفتند و اکراه داشتند. بر عزل و خلع قتیبه اجماع و اتحاد کردند. نخستین قومی که اعتراض کردند ازدیان بودند آنها نزد منذر بن حصین با ضاد نقطه دار (رئیس آنها) رفته گفتند: این (مرد) بخلع خلیفه دعوت کرد و در این کار دین و دنیای ما تباه خواهد شد. او علاوه بر این ما را دشنام داد تو چه رای و عقیده داری؟ گفت: مضر (قبیله قتیبه) در خراسان بسیارند. تمیم هم فزونتر است (از خود مضر). آنها پهلوانان خراسان هستند، هرگز باین تن نمی دهند که این کار در دست یکی باشد که از قبیله آنها نباشد. اگر بخواهید امارت را از آن قبایل سلب کنید حتما با قتیبه ضد شما خواهند بود. گفتند (ازدیان): چه کسی را از تمیم شایسته می دانی که امیر باشد؟ گفت: من جز وکیع کسی را نمی دانم. حیان نبطی مولای بنی شیبان (از موالات که عهد و پیمان باشد و در جای دیگر بمعنی بنده و غلام یا بالعکس خواجه و مالک غلام می آید که از سیاق کلام مفهوم می شود مراد کدام یک از آن دو معنی متضاد است. حیان نبطی سردار بزرگ ایرانی دیلمی بود که بغلط شهرت نبطی یافته و مقصود از نبط مردم بین النهرین است که چون بدو زبان تکلم میکرد او را نبطی گفتند) او (حیان) گفت: هیچکس جز وکیع قادر بر این کار نخواهد بود که خود را بآتش اندازد و در معرض مخاطرات گوناگون بگذارد که حتی آماده کشته شدن شود و اگر در آینده امیری منصوب شود و باینجا بیاید از او مطالبه مالیات گذشته را بکند و او هرگز از عاقبت کار خویش نیندیشد او دارای عشیره نیرومند است. از این گذشته او نسبت بقتیبه حس انتقام دارد زیرا میخواستند او را امیر (یکی از ایالات) کنند و قتیبه عمارت را از او برگردانید و بضرار بن حصین ضبی واگذار کرد. بعد از آن مردم دسته دسته یکی نزد دیگری در خفا رفتند و توطئه را آغاز کردند. بقتیبه گفته شد هیچ کس باندازه حیان کار ترا پریشان نخواهد کرد او مردم را بر ضد تو تحریک می کند. او خواست حیان را غافل گیر کرده بکشد (ترور) حیان همیشه غلامان و خدام درگاه امراء را می نواخت

و انعام می داد و مهربانی می کرد. قتیبه مردی را خواند و باو دستور قتل (ترور) حیان را داد.

یکی از خدام شنید خبر را فوراً بحیان داد. چون رسول قتیبه حیان را برای حضور دعوت کرد او تمارض نمود. مردم هم نزد و کیع رفتند و از او قبول امارت را خواستند. در آن هنگام عده جنگجویان بصره و اهل عالیه نه هزار مرد نبرد و از بکر هفت هزار که رئیس آنها حصین بن منذر بود و از تمیم ده هزار که رئیس آنها ضرار بن حصین بود، از عبد القیس چهار هزار که فرمانده آنها عبد الله بن علوان بود. از قبيله ازد ده هزار و رئیس آنها عبد الله بن حوذان بود. از مردم کوفه هفت هزار که فرمانده آنها جهم بن زحر است. از موالی (پیوستگان غیر عرب) هفت هزار که رئیس آنها حیان بود او دیلمی بود. گفته شده است خراسانی. علت اینکه نبطی خوانده شده لکنت زبان داشت.

حیان بوکیع پیغام داد اگر من از جنگ و ستیز تو پرهیز و ترا یاری کنم آیا امارت جانب شرقی رود بلخ را بمن واگذار و از گرفتن خراج تا من امیر باشم خودداری می کنی؟ گفت: آری. (و کیع قبول کرد) حیان بعجم (غیر عرب) گفت اینها بموجب دین جنگ نمی کنند. بگذارید یک دیگر را بکشند. آنگاه در خفا با و کیع بیعت کردند.

بقتیبه خبر داده شد که مردم با و کیع (در خفا) بیعت می کنند. قتیبه هم ضرار بن سنان ضبی را در خفا نزد و کیع فرستاد که بیعت کند. او بر راز و کیع آگاه شد و برای قتیبه مسلم گردید که و کیع در خفا بتوطئه پرداخته است. قتیبه کسی را فرستاد که او را احضار کند. آن شخص وارد شد و دید و کیع دو پای خود را دارو و روغن مالید و دو مرد نشستند پایش را می مالیدند و معالجه می کردند بر سر هم یک طلسم نهاده بود. او برسول گفت: تو حال مرا می بینی که چگونه بدرد پا مبتلا شده ام. نماینده برگشت و بقتیبه خبر داد. قتیبه دوباره نزد وی فرستاد و گفت باید بیائی و لو اینکه ترا بر سر و دوش بردارند. او گفت: من نمی توانم. قتیبه بر رئیس شرطه خود گفت برو و کیع را بیار اگر خودداری کند گردنش را بزن. با او یک عده سوار هم فرستاد. گفته شده است:

شعبه بن ظهیر تمیمی را فرستاد. و کیع باو گفت: ای فرزند ظهیر اندکی آرام بگیر



تا لشکرها یکی بعد از دیگری برسند. آنگاه خود سلاح خویش را بر تن گرفت و ندا داد. بر اسب سوار شد و بیرون رفت. مردی رسید از او پرسید: از کدام قبیله هستی؟

گفت: بنی اسد (شیر) - گفت: نام تو چیست؟ - گفت: ضرغامه (شیر). - گفت: نام پدرت چیست؟ گفت: لیث (شیر). پرچم را باو داد. گفته شده است: پرچمدار عقبه بن شهاب مازنی بود. مردم هم یکان یکان و گروه‌گروه پیایی رسیدند. او (وکیع رجز می خواند) پیش می رفت و میگفت:

قرم اذا حمل مکروهه شد الشراسیف لها و الحزیم یعنی: سالاری (خود را گوید) که اگر کارزار او را دچار کند او برای آن کار میان می بندد و کمر بند را بر تن میگیرد. (آماده کارزار می شود) گرد قتیبه هم خویشان و افراد خاندان و خواص یاران تجمع کردند یکی از آنها ایاس بن بیهس بن عمرو پسر عم قتیبه بود. قتیبه دستور داد ندا بدهند بنی عامر کجا رفتند و چه شدند؟ محقر بن جزء که از قبیله قیس بوده که قتیبه نسبت بآنها جفا کرده بود باو گفت: آنها همان جایی که تو انداختی هستند. تو از همانجا که فرستادی آنها را بخوان (کنایه از بدرفتاری او نسبت بآنها). قتیبه گفت: آنها را ندا بدهید و خویشی و رحم را یاد آوری کنید. محقر گفت: آن خویشی و رحم را تو پیش از این قطع کرده بودی. گفت: ندا دهید که آخرت پاداش شما خواهد بود (پاداش شما در آن دنیا). محقر گفت: خداوند بما خیر و فائده ندهد اگر اجابت کنیم.

قتیبه پس از آن گفت:

یا نفس صبرا علی ما کان من الم إذ لم اجد لفضول العیش اقرانا ای نفس صبور باش. بر درد بردبار باش زیرا من برای بقیه زندگانی یار و قرین نخواهم یافت.

آنگاه مرکبی که رهوار و آموخته بود خواست. آن مرکب تن بسواری نداد و از رام کردن آن خسته و نا امید شدند. قتیبه برگشت و بر سریر خود نشست و گفت: این کار شدنی می باشد (مقدرات) حیان نبطی با لشکر عجم رسید. قتیبه هم نسبت باو خشمگین بود. عبد الله برادر قتیبه بحیان گفت: بر آنها حمله کن. حیان گفت: هنوز وقت حمله

نرسیده است. عبد الله گفت: کمان مرا بدهید. حیان گفت: امروز روز کمان کشی نیست.

حیان بفرزند خود دستور داده بود که اگر دیدی من کلاه خود را بر گردانیدم.

و خود سوی سپاه و کعبه رفتم تو لشکر عجم را بآن سپاه ملحق کن و بمتابعت من بیا.

ناگاه حیان کلاه خود را بر گردانید. لشکر عجم سوی سپاه و کعبه شتاب کرده همه تکبیر کردند. قتیبه هم برادر خود صالح را فرستاد. مردم او را سنگسار کردند. یکی از بنی ضبه سنگ بر سر او زد. گفته شده است: ضارب از بلعم بود (نه ضبه) سر او شکست، او را برداشتن و نزد قتیبه بردند. او را در نمازگاه قتیبه گذاشتند که سر وی بر زمین افتاد.

قتیبه هم بالای سرش یک ساعت نشست. مردم از هر طرف شوریدند. عبد الرحمن برادر قتیبه سوی شوریدگان رفت آنها بر او هجوم برده کشتند مردم بر محل شترها و چهارپایان قتیبه هجوم بردند و آتش زدند. مردی از باهله (قوم او) از آن محل دفاع کرد. قتیبه باو گفت: جان خود را بردار و برو. گفت: اگر چنین کنم من بد مردی خواهم بود و بد پاداشی بتو خواهم داد زیرا تو گردک را بخورد من دادی و نرمک را پوشاک من نمودی (جردق و نرمق - معرب گردک و نرمک است). مردم هم هجوم بردند تا بخیمه و خرگاه قتیبه رسیدند. طنابها را بریدند. چندین زخم بقتیبه زدند. جهم بن زحر بن قیس بسعد گفت: پیاده شو و سرش را ببر. او پیاده شد و سوی او رفت که ناگاه خرگاه بر سر آنها فرود آمد. با آن حال سر قتیبه را برید. از خاندان او هم برادرانش عبد الرحمن و عبد الله و صالح و حصین فرزندان مسلم با او کشته شدند. کثیر فرزندش هم کشته شد. گفته شده است: عبد الکریم در قزوین کشته شد. عده کسانیکه از خانواده او بودند و با او کشته شدند یازده تن بود. عمر بن مسلم برادر قتیبه نجات یافت خویشان مادرش او را نجات و پناه دادند. مادرش غبراء دختر ضرار بن قعقاع بن معد بن زراره قیسی بود.

چون قتیبه کشته شد، و کعبه بر منبر رفت و گفت مثال من و قتیبه مثال گفته شاعر نخستین است.

من ینک العیر ینک نیاکا

ترجمه عین عبارت مخالف ادب است. فقط باید گفت عیر بمعنی خراست که بر خر ..

من کشنده هستم (قتال- بسیار کشنده) سپس گفت:

قد جربونی ثم جربونی من غلوتین و من المئین

حتی اذا شبت و شیوننی خلوا عنانی و تنکبونی یعنی: مرا آزمودند و باز آزمودند دوباره و صد باره چون پیر شدم یا آنها مرا پیر کردند لجام مرا رها کردند و از من کناره جوئی نمودند.

بعد گفت: من ابو مطرف هستم (کنیه او) این بیت را هم انشاد کرد:

انا ابن خندف تمینی قبائلها بالصالحات و عمی قیس عیلانا یعنی: من فرزند خندف هستم. بقبایل آن از روی نیکی و پاک سرشتی منتسب هستم عم من قیس عیلان است (قبیله قیس خندف زنی مادر قبایل مضر بود که عرب بنسب وی افتخار می کردند. بنی هاشم و بنی امیه هم از نسل او بودند).

بعد از آن ریش خود را گرفت و گفت:

شیخ اذا حمل مکروهه شد الشراسیف لها و الحزیم یعنی سالخورده (خود را گوید) اگر کار سخت را (جنگ و شورش) باو تحمیل کنند او (پذیرفته) بندها و کمر بند را بن تن خود می بندد (و آماده کارزار می شود).

بخدا سوگند من خواهم کشت و باز خواهم کشت و بدار خواهم کشید و باز بدار خواهم کشید.

مرزبان شما (حاکم شهر) این زنزاده که نرخها را بالا برده و همه چیز را گران قیمت کرده است، باید بار (گندم) را بچهار درهم بفروشد و گر نه که من او را بدار خواهیم کشید. درود بر پیغمبر بفرستید. این را گفت و فرود آمد. آنگاه سر و خاتم قتیبه را خواست. باو گفته شد: قبیله ازد آنرا ربوده است. و کیع شورید و بیرون رفت و گفت: بخداوندی که شریک ندارد من از اینجا نمیروم تا سر (قتیبه) را بیاورند و گر نه سر من باید بدنبال آن برود. حضین باو گفت: ای ابا مطرف آرام باش، سر را نزد تو خواهند آورد. آنگاه حضین نزد ازدیان رفت. او رئیس آنها بود بآنها امر کرد که سر را نزد و کیع ببرند، آنها هم سر را نزد وی بردند، او هم سر را نزد سلیمان

فرستاد. عده ای همراه سر روانه کرد که هیچ یک از آنها تمیمی (از قوم خود) نبودند.

و کعب نسبت بحیان نبطی هم وفاداری کرد و آنچه را تعهد کرده بود انجام داد.

چون سر قتیبه و سرهای خانواده او را نزد سلیمان بردند، هذیل بن زفر بن حارث نزد او نشسته بود. بهذیل گفت: آیا دلتنگ شدی ای هذیل؟- گفت:

اگر مرا دلتنگ می کرد بسیاری از اقوام را محزون می نمود (باین معنی چون من این کار را بد بدانم قبیله من هم بمتابعت من بدخواهد دانست و بخونخواهی قیام خواهد کرد). سلیمان گفت: من همه این (بدخواهی) را نمیخواستم.

علت اینکه سلیمان آن کلمه را گفت این بود که هذیل و قتیبه هر دو از قبیله قیس عیلان بودند. سپس دستورداد که سرها را بخاک بسپارند.

چون قتیبه کشته شد مردی خراسانی گفت: ای ملت عرب شما قتیبه را کشتید بخدا قسم اگر او نزد ما می مرد او را در تابوت میگذاشتیم و با برکت جنازه او نزول باران درخواست می کردیم. از برکت او فتح و ظفر میخواستیم.

هیچ امیری در خراسان باندازه قتیبه کار نکرد (کشورگشائی) ولی او عهد شکن و خیانت پیشه بود. علت عهدشکنی او این بود که حجاج باو نوشت و دستور داد که آنها را فریب بده و با خدعه آنها را بکش که نزد خدا روا خواهد بود.

سپهد گفت: شما (عرب) قتیبه و یزید بن مهلب را کشتید و حال اینکه هر دو خواجه و سالار عرب بودند. از او پرسیدند: کدام یک از آن دو در نظر شما بزرگتر و مهیب تر بود؟ گفت: اگر قتیبه در اقصی نقطه غرب در غار خفته و یزید نزد ما و بر ما والی و امیر بود باز در نظر ما قتیبه مهیب تر و بزرگتر بود و باز مهیبتر و بزرگتر از یزید.

فرزدق در این باره گفت:

اتانی و رحلی فی المدینه وقعهلآل تمیم ااعدت کل قائم یعنی: خبر بمن رسید در حالیکه در مدینه رحل افکنده بودم آن خبر واقعه تمیم بود که هر ایستاده را (با اندوه و بهت) نشانند.

عبدالرحمن بن جمانه باهلی در رثاء قتیبه گفت:

و لم تخفق الرايات و الجيش حوله و قوف و لم يشهد له الناس عسكرا

دعته المنيا فاستجاب لربه و راح الى الجنات عفا مطهرا

فما رزئ الاسلام بعد محمد بمثل ابي حفص فبكيه عبهرا يعنى: انگار ابو حفص (كنيه قتيبه) لشكر كشى نمى كرد و سپاه پى سپاه نمى فرستاد و بر منبر هم فراز نمى شد. پرچمها هم در پيرامون او اهتزاز نداشت.

سپاهيان گرد او نمى ايستادند، مردم لشكر او را نمىديدند. مرگ او را خواند و او دعوت خدا را اجابت نمود. او سوي بهشت رفت، پاك بود. اسلام بعد از محمد بچنين مائى دچار نشده بود. اسلام بمانند مصيبت ابو حفص مبتلا نشده بود اى عبهر (مخاطب زن - همسر يا معشوقه ولى در اينجا كنيز شاعر كه مادر فرزند است) بر او زارى كن.

عبهر مادر فرزند اوست.

گفته شده است: پيران غسان (قبيله اى كه پادشاهان شام از ميان آن برخاستند).

ما در محل بثنيه العقاب نشسته بوديم ناگاه مردى انبان بدوش و عصا بدست رسيد. از او پرسيديم: از كجا آمدى؟ گفت: از خراسان. گفتيم: آيا از آنجا خبرى هست؟ - گفت:

آرى. قتيبه بن مسلم ديروز كشته شد. ما از گفته او (كه ديروز باشد) تعجب و انكار و تكذيب كرديم (قرب زمان). گفت: امشب مرا كجا خواهيدديد؟ در بلاد افريقا (پيك سريع السير بود). او رفت و ما سوار اسب شده بدنبالش تاخت كرديم و باو نرسيديم زيرا او از سرعت بصر هم سريعتر بود (افسانه غير قابل تصديق و ما نمى دانيم مقصود آمدن از خراسان و رفتن بافريقا چه بود و بكدام دستور و فرمان بوده است).

### بيان بعضى حوادث

گفته شد: در آن سال قره بن شريك عيسى در گذشت. او امير مصر شده بود كه در راه مرد. گفته شده است او در سنه نود و پنج در گذشت و آن در همان ماهى بود كه حجاج هم در آن هلاك شده بود

ص: ۲۱۶

در آن سال ابو بکر بن محمد بن عمرو بن حزم امیر الحاج شده بود که او در آن هنگام امیر مدینه بود.

در مکه عبد العزیز بن عبد الله بن خالد بن أسید بفتح همزه و کسر سین (أسید) امیر بود. یزید بن مهلب هم امیر جنگ عراق و پیشنماز بود. صالح بن عبد الرحمن هم مستوفی آن دیار بود. والی بصره هم سفیان بن عبد الله کندی آن هم از طرف یزید بن مهلب بود. قاضی آن شهر هم عبد الرحمن بن أذینه و امیر جنگ خراسان و کعب بن ابی سود بود. در آن سال شریح قاضی در گذشت. گفته شده است در سنه نود و هفت هلاک شد که سن او صد و بیست سال بود. قاضی کوفه ابو بکر بن ابی موسی بود.

در آن سال عبد الرحمن بن ابی بکره و محمد بن لید انصاری که یک نحو یاری با پیغمبر داشتند وفات یافتند.

در زمان خلافت ولید، عبد الله بن محیزز (یا محیریز) که یک نحو یاری (با پیغمبر) داشت در گذشت.

ابو سعید مقبری که در قبرستان زیست می کرد و بدان سبب مقبری معروف شد در گذشت.

در آن سال ابراهیم بن یزید نخعی فقیه وفات یافت. همچنین ابراهیم محیریز عبد الرحمن بن عوف که عمر او هفتاد و پنج سال بود.

در آن سال عبد الله بن عمرو بن عثمان بن عفان در گذشت، آن هم در زمان خلافت ولید بن عبد الملک. همچنین محمد بن اسلمه بن یزید بن حارثه و عباس بن سهل بن سعد ساعدی.

## [سال ۹۷]

### بیان قتل عبد العزیز بن موسی بن نصیر

علت قتل او این بود که پدرش او را بامارت اندلس منصوب کرد چنانکه بدان اشاره کردیم و آن هنگام برگشتن پدرش بکشور شام بود که گذشت. او کشور اندلس را اداره و مرزها را حفظ و شهرهای دیگر را فتح کرد که در زمان پدرش مانده بود.

او مردی پاک سرشت و نکوکار و فاضل بود، همسر «رذریق» (پادشاه سابق اسپانی) را بزنی گرفت، آن زن بر او مسلط شد، او را وادار کرد که رسوم دیرین پادشاهان را

تجدید کند و آن عبارت از خضوع یا تعظیم و اردین و سجده کردن آنها برای پادشاه بود که رعایا نسبت بشوهر سابق او «رذریق» بکار می بردند. او بآن زن گفت: چنین رسمی در دین و آئین ما روا نباشد. آن زن بسیار اصرار کرد و امیر ناگزیر راهی با سقف پست و کوتاهی احداث کرد که بالطبع و اردین خم شوند تا باو برسند و آن زن نیز بدان تدبیر خشنود گردید. هر که وارد می شد در حال تعظیم و رکوع و خم شدن بود. آن زن راضی شد و گفت: اکنون تو در عداد پادشاهان بشمار آمدی. باید برای تو تاجی بسازم که زر و گوهر آن زیور موجود من خواهد بود. او قبول نکرد ولی آن زن بسیار اصرار نمود. مسلمین بر آن وضع آگاه شده گفتند او مسیحی شده است. بوضع راه و سقف کوتاه نگاه کردند و برای آنها مسلم گردید که از رسوم و اصول اسلام سر پیچی و متابعت زن مسیحی کرده است، بر او شوریدند و او را کشتند و آن در سنه نود و هفت بود.

گفته شده است: سلیمان بن عبد الملک سپاهیان خود فرمان قتل او را داد زیرا بر پدرش موسی بن نصیر غضب کرده بود.

سپاهیان هنگامی بر او هجوم برده بودند که او در محراب بود. نماز صبح و سوره فاتحه را خوانده مشغول خواندن سوره واقعه بود. او را یکباره با شمشیر زدند و سرش را انداختند و بعد آن سر را برای سلیمان فرستادند. سلیمان هم آن سر را نزد پدرش فرستاد. پدر خودداری و بردباری کرد و گفت این شهادت برای او گوارا باد، او را کشتید او مرد نکوکار و پرهیزگار و روزه گیر و نماز گزار بود. آن کار (قتل عبد العزیز) یکی از گناهان سلیمان بود که خطا بر او می گرفتند. بموجب این روایت تاریخ قتل او در سنه نود و هشت بوده است.

بعد از آن سلیمان ایالت کشور اندلس را بحارث بن عبد الرحمن ثقفی سپرد.

او در آن سامان والی و امیر بود تا زمان خلافت عمر بن عبد العزیز که سلیمان او را جانشین خود نمود. عمر هم او را عزل کرد.

این پایان داستان قتل عبد العزیز است که مختصراً بدان اشاره نمودیم.

گفته شده است: سلیمان بن عبد الملک، عبد الله بن موسی بن نصیر را از افریقا عزل و

محمد بن یزید قرشی را نصب نمود. او تا هنگام مرگ سلیمان امیر آن سامان بود که بعد برکنار گردید. عمر بن عبد العزیز اسماعیل بن عبید الله را بجای او امیر نمود و آن در سنه صد بود.

او (اسماعیل) نیک روش و نیک سرشت بود. در زمان او بربریان ایمان آوردند و مسلمان شدند. همه قوم بربر اسلام را پذیرفتند.

### بیان امارت یزید بن مهلب در خراسان

سبب آن این بود که چون سلیمان بن عبد الملک خواست یزید را بامارت عراق منصوب کند، جنگ و نماز (پیشنمازی) را پذیرفت و از استیفای خراج خودداری نمود. یزید نزد خود فکر کرد و دید حجاج عراق را ویران کرده و بمردم زور گفته و آنها را تحت فشار گذاشته بود، اگر من بخوادم مانند او رفتار کنم و مردم را شکنجه بدهم مانند حجاج (ستمگر) خواهم بود و حال اینکه من یگانه جوانمرد عراق هستم.

آنگاه باید دوباره در زندانها را بروی مردم باز کنم و آنچه را که خداوند آنها را از آن نجات داده دوباره برای آنها بکشم. اگر هم خراج را باندازه خراج حجاج نرسانم و بسلیمان ندهم از من قبول نخواهد کرد (و همان میزان گرفته شده حجاج با ستم) و خراج معینی را مطالبه خواهد کرد.

یزید نزد سلیمان رفت و گفت: من مردی را بشما معرفی میکنم که بوضع خراج و استیفاء و طرز وصول و جمع آشنا باشد و او صالح بن عبد الرحمن است، مولای بنی تمیم (پیوسته). سلیمان هم او را مستوفی و امیر خراج نمود. او قبل از یزید بعراق رسید و در واسط مستقر گردید. یزید هم وارد شد و مردم باستقبال او شتاب کردند ولی صالح خودداری کرد تا آنکه یزید نزدیک شد. آنگاه با عده چهار صد تن از اهل شام بدیدن او رفت در حالیکه جبه پوشیده بود. با یزید هم همعنان گردید (پیاده نشد و احترام را بجا نیاورد). یزید مستقر گردید و صالح بر او سخت گرفت و در هیچ چیز باو اختیار نداد.

یزید هزار خوان برگزید که مردم را اطعام کند، صالح آنها را از او گرفت.



یزید گفت: بهای آنها را در حساب من وارد کن او قبول کرد. یزید متاعی خرید ناگزیر سند آنها امضاء و تقدیم صالح نمود صالح قبول نکرد و یزید گفت: خراج برای این قبیل مخارج کافی نیست امیر المؤمنین هم راضی نخواهد شد و از تو مؤاخذه خواهد کرد. یزید لبخندی زد و با او مدارا کرد و گفت: همین یکبار را اجازه بده و بعد تکرار نخواهم کرد. صالح موافقت کرد.

سلیمان هم از واگذاری ایالت خراسان بیزید خودداری کرده بود و یزید بستوه آمده از فشار صالح دلتنگ شده بود. عبد الله بن اهِم را نزد خود خواند و گفت: من ترا برای یک امر مهم دعوت کرده ام که سخت مرا پریشان کرده است میخوام تو آنها را انجام و بمن سر و سامان دهی. - گفت: چنین کنم. - گفت (یزید): تو می بینی من چگونه در تنگنای زندگانی افتاده و دچار سختی شده و بستوه آمده ام. اینک خراسان در حال آشوب و هیجان است آیا چاره ای هست که تو بیندیشی؟ گفت: آری. من کاری خواهم کرد (که ترا آسوده کنم). مرا نزد امیر المؤمنین بفرست. گفت: خواهم فرستاد. گفت: این گفتگو را نهان دار سلیمان هم نوشت و ابن اهِم را ستود و احوال عراق را شرح داد و ابن اهِم را عارف باوضاع و مطلع و دانا نمود. ابن اهِم هم با پست سریع السیر (برید) رفت و بر سلیمان وارد شد و با او خلوت نمود. سلیمان باو گفت: یزید برای من نامه نوشته و ترا عارف باوضاع و احوال عراق دانسته و ستوده است. همچنین خراسان که تو باوضاع آن آشنا هستی. اکنون درباره خراسان هر چه دانی و داری بیار. گفت: من داناترین مردم باوضاع خراسانم زیرا من در آنجا متولد شدم و در آنجا پرورش یافته زیست نمودم. من مردم آن سرزمین را خوب می شناسم و باحوال دانا هستم.

گفت: بگو چه مردی را من بخراسان بفرستم و امیر آن سامان کنم؟ گفت:

امیر المؤمنین داناتر است هر که را شایسته بداند نام ببرد تا من آشکار بگویم در خور کار هست یا نه. سلیمان نام کسی را از قریش برد. او گفت: مرد خراسان نیست. گفت: عبد الملک بن مهلب؟ گفت: شایسته این کار نیست. او مانند پدر صاحب فکر و رای نیست مانند برادر دارای شجاعت و ثبات هم نیست. او

نام عده ای از رجال را برد. آخرین کسی را که نام برد و کعب بن ابی اسود بود. گفت:

ای امیر المؤمنین و کعب مرد دلیر و کار بر و پیشرو می باشد، هیچ کس هم باندازه او در وفاداری حق ندارد، حق او (بر تو) عظیم است و حق این است که من بگویم او از همه احق و اولی می باشد او انتقام مرا (از قتیبه) کشید و بر من حق داری و مستوجب این است که امیر المؤمنین را بادای حق و کعب ملزم کنم ولی و کعب هر وقت فرمانده صد سوار و مالک صد لگام گردد خود را بغدر و خیانت وادار می کند. و در اجتماع دلسرد و در فتنه و فساد دلگرم و پایدار و پیشرو است. سلیمان گفت: پس او کسی نخواهد بود که ما را یاری کند. بعد گفت وای بر تو بگو چه شخصی شایسته امارت خراسان است؟- گفت: مردیست که من او را خوب می شناسم ولی امیر المؤمنین نام او را نبرده است. گفت: او کیست؟ گفت من نام او را نمی برم مگر اینکه امیر المؤمنین تعهد کند که این گفتگو و مشاوره مکتوم بماند و اگر او مطلع شود امیر المؤمنین مرا از بازخواست او پناه بدهد. سلیمان گفت: چنین کنم. گفت: او یزید بن مهلب است. سلیمان گفت او عراق را بر خراسان ترجیح می دهد. ابن اهیم گفت: من هم این را می دانم و تو باید او را مجبور کنی که او در عراق برای خود جانشین نصب و معین کند و بخراسان برود. گفت: این کار صواب و پسندیده است.

او فرمان امارت یزید بر خراسان را نوشت و باین اهیم داد که آنرا ابلاغ کند و برساند. او نزد یزید رفت و یزید در همان ساعت فرمان بسیج داد. فرزند خود مخلد را هم پیشاپیش فرستاد که او همان روز رهسپار شد. یزید هم بعد از او رفت و ایالت عراق و حکومت واسط را بجراح بن عبد الله حکمی جانشین خود سپرد.

عبد الله بن هلال کلابی را بحکومت بصره منصوب نمود. کارهای خود را هم برادر خویش مروان بن مهلب سپرد که او در بصره پیشکار برادرش باشد. او بیشتر از برادران دیگر مورد اعتماد و وثوق بود.

در کوفه هم حرمه بن عمیر لخمی را چند ماهی بحکومت نصب و بعد او را عزل و بشیر بن حیان نهدی را بجای او برقرار نمود. (قبیله) قیس ادعا می کرد که قتیبه

(خلیفه را) خلع نکرده بود بنابراین این باید از وکیع خونخواهی کرد. چون مخلد بمرور رسید وکیع او را گرفت و سخت آزار داد و بزندان سپرد، اتباع او را هم پس از شکنجه بند کرد که هنوز پدر مخلد (یزید) نرسیده بود. ایالت و امارت وکیع در خراسان مدت نه یا ده ماه بود.

یزید در آن سال وارد خراسان شد. باهل شام و بعضی از مردم خراسان آزار داد. نهار بن توسعه در این باره گفت:

و ما کنا نؤمل من امیر کما کنا نؤمل من یزید

فاخطأ ظننا فیه و قدمازهدنا فی معاشره الزهید

اذا لم یعطنا نصف امیر مشینا نحوه مشی الاسود

فمهلا یا یزید انب الینا و دعنا من معاشره العبید

نجیب و لا نری الا صدوداعلی انا نسلم من بعید

و نرجع خائبین بلا نوال فما بال التجهم و الصدود یعنی: ما از دیگران باندازه یزید امیدوار نبودیم (باو بیشتر امیدوار بودیم تا دیگران). ولی گمان ما بخطا رفت پیش از این هم نسبت بکسی که بی اعتنا بود، بی اعتنا بودیم. اگر امیر بما انصاف ندهد مانند شیر سوی او خواهیم رفت. مهلت بده ای یزید.

(آهسته) بر گرد سوی ما و کنار ما باش ما را از همزیستی با بندگان بی نیاز کن.

ما فرمانبردار هستیم ولی جز بی اعتنائی چیزی نمی بینیم. ما از دور سلام می دهیم (ما را نزدیک نمی کنی). ما با ناکامی و نافرجامی بر می گردیم. نمی دانیم نزدیک شدن یار و برگرداندن ما چه صورتی خواهد داشت؟

### بیان امارت یزید بن مهلب در خراسان

در آن سال سلیمان بن عبد الملک لشکرها را سوی شهر قسطنطنیه بسیج داد و روانه کرد. فرزند خود داود را امیر صائفه (قشلاق) نمود. او در آنجا حصن المرأه (دژ زن) را گشود. در آن سال مسلمة سامان و ضاحیه را قصد کرد. قلعه وضاح (بنام

او موسوم شده) شهریار و ضاحیه را گشود.

در آن سال عمر بن هبیره کشور روم را قصد و غزا کرد. او از طریق دریا با کشتی لشکر کشید و فصل زمستان را در آن سرزمین پایان رسانید.

در آن سال سلیمان بن عبد الملک امیر الحاج بود. در آن سال داود بن طلحه حضرمی از امارت عزل شد. مدت امارت و ایالت او شش ماه بود. عبد العزیز بن عبد الله بن خالد بامارت مکه منصوب شد.

امراء و حکام هم همان کسانی بودند که پیش از این بیان شد. در آن سال عطاء بن یسار در گذشت. گفته شده است: او در سنه صد و سه وفات یافت. در آن سال موسی بن نصیر فاتح اندلس وفات یافت. مرگ او در راه مکه واقع شد که او در رکاب سلیمان بن عبد الملک بود، در آن سال قیس بن ابی حازم بجلی در گذشت. عمر او از صد گذشته بود. او از نزد پیغمبر رفته بود که مسلمان شود ولی پیغمبر در همان هنگام وفات یافت. او از ده یار (که با پیغمبر زیر درخت بیعت کرده بودند) روایت (حدیث) کرده بود. گفته شد از عبد الرحمن بن عوف روایت نکرده بود، در آخر عمر خود اختلال پیدا کرد- (حازم با حاء بی نقطه و زای نقطه دار). در آن سال سالم بن ابی جعد وفات یافت. او مولای اشجع بود. نام ابو جعد رافع است.

## آغاز سال نود و هشتم

### بیان محاصره قسطنطنیه

در آن سال سلیمان بن عبد الملک سوی دابق رفت، سپاهی بفرماندهی برادر خود مسلمه برای تسخیر قسطنطنیه تجهیز و روانه کرد.

در آن هنگام پادشاه روم در گذشت.

آلیون هم از آذربایجان نزد او (سلیمان) رفت و فتح کشور روم را تعهد و ضمانت کرد، او هم مسلمه را با او (آلیون) روانه کرد (با سپاه).

چون بشهر قسطنطنیه نزدیک شدند دستور داد هر سواری باید با خود دو من خواربار بردارد و بر ترک اسب خود بندد. چون بآنجا رسید دستور داد که خواربار

را در یک جا بریزند. خواربار جمع شده بر هم متراکم و مانند کوه گردید. بمسلمین گفت: هرگز چیزی از این نباید بخورید باید خوراک خود را از ناحیه دشمن بدست آرید. باید بسرزمین آنها هجوم ببرید و قوت خود را از آنها تحصیل کنید. بروید و کشور آنها را بگیرید و در آنجا کشت کنید و خوراک خود را از حاصل کشت خود فراهم نمائید.

دستور داد خانه های چوبی بسازند و سپاهیان در فصل زمستان در آن خانه ها زیست کنند. او زمستان و تابستان را در آن سامان بسر برد. مسلمین کاشتند و درو کردند. آن خوار بار هم بحال خود در صحرا ماند. سپاهیان هم اطراف را غارت کرده هر چه میخواستند بدست میآوردند. محصول خود را هم میخوردند.

مسلمه بر روم در آنجا زیست. اعیان و بزرگان قوم هم با او بودند (که نام بعضی برده میشود) خالد بن معدان و مجاهد بن جبر و عبد الله بن ابی زکریای خزاعی و دیگران.

رومیان پیغام بمسلمه دادند که بر هر سری یک دینار (زر) جزیه بدهد (و او برگردد) او نپذیرفت. رومیان به آلیون پیغام دادند اگر تو مسلمین را از جنگ بازداری و برگردانی ما ترا پادشاهی خواهیم پذیرفت. او از آنها عهد و پیمان گرفت و مطمئن گردید. نزد مسلمه رفت و گفت: رومیان دانسته اند که تو در جنگ آنها جد و جهد نمی کنی برای اینکه آنها بدانند که تو از جنگ ناگزیر هستی باید این ذخیره خواربار را آتش بزنی و بسوزانی تا بدانند مسلمین برای تهیه طعام بجنگ و جانبازی تن خواهند داد. مسلمه دستور داد خواربار را بسوزانند. رومیان گستاخ و دلیر شدند و از هر طرف بر مسلمین هجوم بردند. نزدیک بود مسلمین از گرسنگی هلاک شوند. بدان حال بودند که سلیمان در گذشت.

گفته شده است: خدعه و فریب آلیون برای این بود که رومیان باو اعتماد یابند.

او بمسلمه گفت: بهتر این است که از این خواربار خوراک یک روز را برومیان بدهی تا آنها بتوانند تسلیم شوند و از قتل و غارت و گرفتاری در امان باشند و بدانند تو هرگز آنها را از شهر و سامان خود اخراج و طرد نخواهی کرد و اسیر هم نخواهی گرفت.

الیون کشتی و کارگر و باربر برای حمل خواربار آماده کرده بود. در یک شب تمام ذخائر خواربار را حمل کردند و بردند. در انبارها چیزی که قابل باشد نگذاشتند.

الیون هم بطرف آنها رفت و بجنگ مسلمین کمر بست. الیون مسلمه را فریب داد و او دچار فریبی شد که اگر یک زن دچار آن می شد ننگ و عیب ملازم او میبود.

(مقصود مسلمه فریب خورده از زن کمتر بود باصطلاح و مثال زمان).

سپاه مسلمین دچار بلیه گردید که هیچ سپاه دیگری بدان مبتلا نشده بود.

کار بجائی رسید که یک سرباز بتنهائی از لشکرگاه خارج نمی شد. لشکریان چهارپایان را کشتند و خوردند و باز کار بجائی رسید که چرم و ریشه و برگ و هر چه از خاک روئیده بود خوردند. در آن هنگام سلیمان در «دابق» اقامت داشت. زمستان هم رسید و او نتوانست برای سپاه مدد یا خواربار بفرستد تا مرد.

در آن سال سلیمان برای فرزند خود ایوب بیعت ولایت عهد را گرفت ولی ایوب قبل از پدر درگذشت.

در آن سال شهر صقالبه (اسلاو) گشوده شد. «برجان» بر مسلمه بن عبد الملک که با عده کمی از سپاهیان بود حمله نمود. او بسلیمان نوشت و از او مدد خواست. سلیمان برای او مدد فرستاد. صقلیبیان (اسلاو) اول خدعه بکار بردند و بعد منهزم شدند.

آن سال ولید بن هشام و عمرو بن قیس اهل انطاکیه را قصد و غزا کردند.

مردم انطاکیه دچار شدند، ولید باطراف کشور روم رسید و بسیاری از مردم آن سرزمین را اسیر نمود.

## بیان فتح گرگان و طبرستان

در آن سال یزید بن مهلب بگرگان و طبرستان لشکر کشید که در آن هنگام تازه بخراسان رسیده بود.

علت آن جنگ و توجه و اهتمام یزید بفتح این دو سامان این بود که هنگامی که نزد سلیمان بن عبد الملک در بلاد شام زیست می کرد اخبار فتح و پیروزی قتیبه در

خراسان بسلیمان می رسید و برای هر فتحی او را می ستود و می گفت: آیا می بینی که چگونه خداوند فتح و ظفر را نصیب قتیبه کرده است. یزید (از روی رشک) می گفت:

گرگان در چه حال است؟ گرگان راه (خراسان) را بریده و کمش (تپه) و نیشابور را مغشوش و دچار فتنه کرده است و نیز می گفت: این کشورگشائی ها در قبال (عصیان) گرگان هیچ است. گرگان مهم است (و فتح آن). چون سلیمان او را بامارت خراسان منصوب کرد او هیچ عزمی جز تسخیر گرگان نداشت سپاهی از شامیان و عراقیان و خراسان کشید که عده آن صد هزار مرد جنگی بود. این عده باستثناء موالی (ایرانیان و پیوستگان) و داوطلبان (متطوعه- مجاهدین بنام دین) بود.

در آن زمان گرگان شهر نبود بلکه کوه و دره و جنگل و تنگنای و کوره راه و درب و باب بود. بر هر در و مدخلی مردی نگهبان ایستاده مانع دخول بود هیچ کس قادر نبود که در آن سامان رخنه یابد. او (یزید) نخست قهستان را محاصره کرد که مردم آن ترک بودند در آنجا هم لشکر زد. مردم آن دیار از شهر بند خارج شده با آن لشکر نبرد می کردند. مسلمین آنها را منهزم می کردند و در تمام وقایع شکست می خوردند و می گریختند و بقلعه پناه می بردند. روزی برای جنگ از شهر خارج شدند. سخت نبرد کردند در آن روز محمد بن ابی سبره (دلیر مشهور و باده گسار) بر یک جنگجوی ترک حمله کرد که آن ترک مردم را پریشان و پراکنده کرده بود.

هر دو پهلوان بیکدیگر ضربه کاری زدند. شمشیر مرد ترک در کلاهخود محمد فرو رفت و گیر کرد. محمد بن ابی سبره او را زد و کشت. خون از شمشیر محمد می چکید در حالیکه شمشیر مرد ترک در کلاهخود او فرو رفته و مانده بود. مردم بهترین و شکفت انگیزترین منظره را دیدند.

روزی یزید برای پیدا کردن راه با چهار صد تن از بزرگان و سالاران و دلیران می گشت که ناگاه ترکان بر آنها هجوم بردند. عده ترکها چهار هزار بود.

جنگ مدت یک ساعت بطول کشید. یزید خود شخصا سخت جنگ و دلیری کرد.

همه از حمله ترکان نجات یافتند و برگشتند. سخت خسته و تشنه شده بودند، بآب

رسیدند و سیراب شدند و دشمن نا امید از آنها برگشت.

یزید بر حصار و فشار خود افزود. جنگهای پی در پی رخ داد. مواد خواربار و ضروریات از آنها بریده شد. آنها خوار و ناتوان شدند. صول، دهقان قهستان، یزید پیشنهاد صلح داد که خود در امان باشد. خانواده و دارائی او هم مصون گردد تا او شهر و هر چه در آن باشد تسلیم او کند. یزید صلح را پذیرفت و بعهده خود وفا نمود. شهر را گرفت و داخل شد و دارائی شهر را هر چه بود ربود. گنجهای بی شمار و اسیر بسیار گرفت. چهارده هزار مرد ترک را هم دست بسته کشت. بسلیمان بن عبد الملک هم نامه نوشت و مژده فتح و ظفر را داد. بعد از آن سوی گرگان لشکر کشید. اهل گرگان با سعید بن عاص پیمان صلح بسته بودند. باج و خراج هم گاهی صد و زمانی دویست هزار و در بعضی اوقات سیصد هزار می پرداختند. گاهی هم تأدیه خراج بتأخیر و تعویق می افتاد و زمانی قطع و منع می گردید. مردم آن دیار کافر می شدند و خراج نمی دادند. بعد از سعید هم کسی گرگان را قصد نکرده بود. راه خراسان را هم (بروی مسلمین) بسته بودند و مسافرین خراسان ناگزیر از راه پارس و کرمان طی طریق می کردند. نخستین کسی که راه خراسان را از قومس (گمش) باز کرده بود قتیبه بن مسلم بود، آن هم هنگام امارت و ایالت او در خراسان. کار گرگان بدان وضع مانده بود. تا یزید بایالت رسید. مردم گرگان باستقبال او شتاب کردند و بر مبلغ باج و خراج افزودند و از او ترسیدند که در نظر آنها هیبت داشت. او هم از آنها قبول و صلح را تجدید کرد. چون قهستان را گشود و گرگان را تسخیر نمود بفتح طبرستان طمع کرد، تصمیم گرفت که سوی آن سامان لشکر بکشد. عبد الله بن معمر یشکری را بحکومت ساسان و قهستان گماشت و عده چهار هزار مرد با او گذاشت و بعد بقسمت اسفل گرگان که پیوسته بطبرستان بود لشکر کشید. در محل «ایزوسا» راشد بن عمرو را باز با چهار هزار جنگجو گذاشت و خود داخل بلاد طبرستان گردید. سپهبد که شهريار آن دیار بود رسولی فرستاد و صلح را پیشنهاد داد بشرط اینکه طبرستان را بگذارد و بگذرد. یزید قبول نکرد بامید اینکه بتواند آنرا



بگشاید. برادر خود ابو عیینه از یک طرف و فرزند خویش خالد بن یزید را از طرف دیگر و ابا جهم کلبی را از یک سو روانه کرد و گفت: اگر هر سه لشکر در یک جا جمع شوند ابو عیینه فرمانده کل خواهد بود. ابو عیینه لشکر کشید و رفت و یزید در لشکرگاه اقامت نمود.

سپهبد مردم گیلان و دیلمان را شورانید و بیاری خود دعوت کرد. آنها هم باو پیوستند. مشرکین بر کوه بلند صعود کردند و مسلمین بدنبال آنها تا بدره رسیدند که راه را بر آنها بستند و خود بدرون دره رفتند. و بعد دامن کوه را گرفتند که بالاتر بروند. دشمن آنها را هدف تیر نمود سنگ هم از هر طرف بر سر آنها انداخت.

ابو عیینه با مسلمین گریختند و از فرط هول یکی بر دیگری سوار می شدند و در دره می افتادند تا آنکه خود را بلشکرگاه یزید رسانیدند. دشمن هم از تعقیب آنها خودداری کرد. سپهبد هم در حال بیم بود. مردم گرگان از او درخواست کردند که بلشکر اسلام شیخون بزند و خواربار را از آنها منع کند. مرزبان هم سالار گرگانیان بود که درخواست کرد راه را بر لشکر مسلمین ببندند تا رابطه آنها با عالم اسلام بریده شود. بآنها وعده داد که اگر چنین کنند پاداش خوبی بآنها بدهد (ضد مسلمین).

گرگانیان بر پادگان شوریدند و آنها را قتل عام نمودند. عبد الله بن معمر (حاکم و فرمانده) با آنها کشته شد. آنها را غافل گیر کردند و شیخون زدند و یک تن از آنها نجات نیافت (چهار هزار تن بودند).

گرگانیان بسپهبد نوشتند که مسلمین را از هر طرف محاصره کند و راه را بر آنها بگیرد. یزید و اتباع او شنیدند سخت ترسیدند.

یزید بحیان نبطی (سردار ایران که نام او گذشت) توسل نمود و باو گفت: تو از رفتار من نسبت بخودت باکی نداشته باش اگر هنر داشته و صمیمی باشی در راه اسلام کاری انجام بده و سایل صلح را فراهم کن و ما را با آنها آشتی بده. حیان گفت: آری چنین کنم.

آنگاه نزد سپهبد رفت و گفت: من مردی از شما هستم (دیلمی و ایرانی بود)، هر چند ما بین من و شما جدائی افتاده باز من نسبت بشما صمیم و وفادار هستم. ترا بیشتر

ز یزید دوست می دارم. یزید همه جا فرستاده و مدد و یاری خواسته. مدد هم باو نزدیک است. فقط یک گوشه از بساط او آسیب دیده من از این بیمناکم که کسانی بیاری او بیایند که تو قادر بر دفع آنها نخواهی بود. خود را آسوده کن وقت را غنیمت بدان و دست آشتی را بده. اگر تو با او صلح کنی او نیروی خود را سوی گرگان خواهد کشید که مردم آن سامان پیمان را شکسته و خیانت و غدر کرده و اتباع او را کشته اند. او با دادن هفتصد هزار (درهم) گفته شده: پانصد هزار و چهار صد بار زعفران یا بهای آن (بنرخ روز) و چهار صد مرد هر یکی دارای سپر و طیلسان (شال گردن- ردای دوش) و حامل یک جام سیمین و یک قواره حریر و یک خلعت.

حیان سوی یزید بازگشت و گفت: نمایندگانی بفرست که قرار داد صلح را منعقد کنند. پرسید آیا بسود ما یا بسود آنها؟ گفت: بسود ما. یزید با این خشنود بود که خود غرامت بدهد و از آن مهلکه نجات یابد و حاضر بود هر چه آنها (مردم طبرستان) بخواهند بدهد.

یزید نمایندگانی فرستاد که شروط صلح را امضا و هدایا را دریافت کنند.

یزید سوی گرگان لشکر کشید.

یزید پیش از آن از حیان دویست هزار (درهم) غرامت گرفته بود. علت این بود که حیان بمخلد نامه نوشته و نام خود را بر نام مخلد بن یزید (از طرف پدر امیر بود) مقدم داشته بود. فرزند حیان مقاتل پدرش گفته بود تو بمخلد نامه نویسی و نام خود را بالاتر قرار می دهی؟ گفت: آری. اگر او بدین نحو راضی نشود بسرنوشت قتیبه دچار خواهد شد. مخلد آن نامه را برای پدرش یزید فرستاد و یزید دویست هزار از حیان غرامت (سوء ادب) گرفت.

گفته شده است: علت لشکر کشی یزید بگرگان این بود که صول ترک در قهستان و در جزیره دریاچه (خزر) اقامت داشت. آن جزیره تا قهستان پنج فرسنگ راه داشت.

آن دو محل جزء گرگان یا خوارزم محسوب می شد. او (صول) همواره قول مرزبان گرگان را قصد و غارت می کرد. نام مرزبان گرگان هم فیروز بود. صول غنایمی از

بلاد گرگان بدست می آورد (و همیشه مزاحم بود). فیروز بخراسان نزد یزید رفت.

یزید علت قدوم او را پرسید. گفت: من از صول ترسیدم گریختم و بتو پناه آوردم.

در آن هنگام صول گرگان را تسخیر کرد. یزید بفیروز گفت: آیا بهانه برای جنگ او هست؟ گفت: آری. می توانی برای جنگ او بهانه بتراشی و چاره بیندیشی، بسپهد نامه بنویس که او کاری کند که صول در گرگان بماند (تا تو برسی و او را محاصره کنی - تظاهر باین کار بکن) و به سپهد برای این کار وعده پاداش هم بده.

سپهد برای تقرب نزد صول نامه ترا برای او خواهد فرستاد. صول (بیمناک میشود) و از گرگان بیرون می رود و در دریاچه (جزیره) اقامت خواهد کرد. اگر او از گرگان خارج شود تو خواهی توانست که او را (در جزیره) محاصره کنی و بر او پیروز شوی. یزید هم همان کار را کرد و پرداخت پاداش پنجاه هزار دینار را بر عهده گرفت بشرط اینکه سپهد صول را از رفتن بجزیره منع کند (که بالعکس نتیجه بگیرد) تا یزید برسد و او را در گرگان محاصره کند. سپهد هم عین نامه را برای صول فرستاد. چون نامه را دید (فریب خورده) بجزیره رفت تا در آنجا تحصن کند (و مصون باشد).

یزید خبر رفتن او را شنید، سوی گرگان لشکر کشید. فیروز هم همراه او بود. مخلص فرزند خود را در خراسان جانشین خود نمود. در سمرقند و کش و نسف و بخارا هم فرزند دیگرش معاویه امیر بود. در طخارستان هم حاتم بن قبیصه بن مهلب را بامارت نشانده بود.

آنگاه لشکر کشید تا بگرگان رسید. بدون اینکه کسی مانع و مدافع باشد توانست داخل آن سرزمین شود.

از آنجا جزیره صول را قصد و او را محاصره کرد. صول هم همه روزه عده ای برای جنگ می فرستاد که پس از نبرد بجزیره پناه می بردند. مدت شش ماه بدان حال گذشت. مرگ و بیماری در آنها کارگر بود (باید محصورین باشند) صول درخواست صلح کرد بشرط نجات خود و سیصد تن از افراد خانواده و حفظ اموال خود، آنگاه

جزیره را واگذار کند. یزید صلح را پذیرفت. او هم با عده سیصد تن که خواسته بود خارج شد. یزید چهارده هزار مرد ترک را دست بسته کشت. سایرین را رها کرد. سپاهیان (از یزید) مواجب خود را مطالبه کردند. یزید بادریس بن حنظله عمی دستور داد که غنایم و اموال جزیره را احصاء کند تا بتواند حقوق سپاه را بپردازد.

ادریس بجزیره رفت و نتوانست اموال موجوده و غنایم را احصاء کند (بسبب فزونی).

یزید گفت: مگر می توان شمرد؟ بهتر این است هر چه بدست آید در ظرف یا جوال ریخته شود و جوالها را بسپاهیان تقسیم کنیم. محتویات جوال هم اعم از گندم و جو و برنج و کنجد با ظروف غسل معلوم و معین باشد. بافراذ لشکر تحویل داده شود.

اموال بسیار و ذخائر بی شمار بدست رسید. شهر بن حوشب هم گنج دار یزید بن مهلب بود. او یک لوله بدست آورد بیزید گزارش دادند. یزید آنرا از شهر مطالبه کرد، شهر آنرا داد، یزید گرفت و دوباره آنرا باو بخشید. بعضی در این باره گفتند:

لقد باع شهر دینه بخریطهفمن یا من القراء بعدک یا شهر یعنی: شهر (نام گنج دار) دین خود را بیک لوله فروخت (خریطه- نقشه- چیز محفوظ یا مخطوط) بعد از تو ای شهر نمی توان قرآن خوانان (و پرهیزگاران) را امین و درست کار دانست.

مره حنفی گفت:

یا ابن المهلب ما اردت من امرئ لولا-ک کان کصالح القراء یعنی: ای فرزند مهلب تو از آن مرد چه خواستی (چه بر سر او آوردی بسبب طمع و خیانت که مرتکب شده بود) اگر تو نمی بودی (آن لوله و شیء گرانبها را باو نمی دادی) او پرهیزگار و نکوکارترین قرآن خوانان می بود.

یزید در گرگان تاجی جواهر نشان بدست آورد. گفت: آیا گمان میکنید کسی هست که از این چشم پوشاند؟ (آنرا ناچیز و خوار بداند و از تملک آن صرف نظر کند). گفتند: هرگز. او محمد بن واسع ازدی را نزد خود خواند و گفت: این تاج را بگیر. گفت نیازی بآن نیست. گفت: بتو سوگند می دهم که آنرا قبول کنی. او

آنها گرفت. یزید کسی را بمراقبت او گماشت که ببیند او چه میکند. او درویشی را دید که گدائی میکرد. تاج را باو داد. مرد مراقب گدا را گرفت و نزد یزید برد و جریان کار را گزارش داد. یزید تاج را از درویش گرفت و مال بسیاری باو داد.

### بیان فتح گرگان برای دومین بار

پیش از این نوشته بودیم که چگونه قهستان و گرگان گشوده شد و اهالی گرگان پیمان را شکسته خیانت کردند. چون یزید با سپهبد صلح نمود سوی گرگان لشکر کشید. سوگند یاد کرد که اگر خداوند او را پیروز کند از قتل عام مردم آن سامان خودداری نخواهد کرد مگر پس از اینکه با جریان خون آسیا را بگرداند و آرد کند و از آن آرد نان پزند و بخورد.

یزید لشکر کشید و گرگان را محاصره نمود. محاصره شهر بطور ناگهانی و مردم غافل گیر شده بودند. خواربار و ضروریات زندگانی را تهیه نکردند و نیندوختند.

یزید مدت هفت ماه شهر را محاصره کرد. محصورین گاهی برای جنگ از شهر خارج می شدند، نبرد می کردند و بشهر بر میگشتند. آنها در آن حال بودند که مردی از عجم (غیر عرب) خراسان برای شکار بکوه و جنگل رفته بود. گفته شده آن مرد (عرب) از طی بوده است او گوزنی دید و بدنالش دوید ناگاه بلشکر آنها رسید که کمین شده بود.

او برگشت و تظاهر باین کرد که گروهی در انتظار او نشسته اند (برای اینکه او را تنها ندانند که بکشند). او برگشت (و برای اینکه راه هجوم را بر آنها گم نکند) جامه خود را پاره کرد و بر درختهای جنگل در عرض راه علامت آویخت. بعد نزد یزید رفت و خبر اکتشاف راه را باو داد. یزید انعام او را بر عهده گرفت و سیصد تن بفرماندهی خالد فرزند خود همراه او روانه کرد. بفرزند خود گفت: اگر دیدی زندگانی تو از دست می رود بکوش که مرگ را بدست آری و بر زندگانی حریص مباش، هرگز نباید ترا در حال فرار ببینم. نزد من با گریز میا. جهم بن زحر را همراه او فرستاد از آن مرد (مکتشف راه) پرسید: چه وقت ممکن است بدشمن برسید؟ پاسخ

داد فردا هنگام عصر. یزید گفت: جنگ را هنگام ظهر آغاز کنید. آنها رفتند. روز بعد که رسیدند، یزید (در محل خود) هر چه هیزم بود جمع کرد و آتش افروخت. آتش مانند کوه بلند شد. دشمن آن کوه آتش را دید و سخت ترسید. گرگانیان برای جنگ بیرون رفتند. یزید هم با عده خود بمقابله آنها پرداخت. جنگ از یک سو برپا شد ناگاه آن عده کمین از پشت سر بر دشمن که آسوده و آرام بود هجوم برد. صدای تکبیر از پشت سر شنیده شد. جنگجویان برگشته بقلعه و حصار پناه بردند. مسلمین هم بآنها مهلت نداده هجوم بردند و بر آنها غالب شدند، آنها تسلیم شده بحکم یزید تن دادند یزید هم زن و فرزند آنها را گرفتار کرد و برد و مردان جنگی را کشت و در مسافت دو فرسنگ از دو طرف راه چپ و راست آنها را بردار کشید. دوازده هزار مرد دیگر را هم بخارج گرگان برد و اعلان کرد هر که بخواهد انتقام بکشد و خونی بگردن یکی از آنها داشته باشد بیاید و انتقام بکشد و بکشد. هر یک از مسلمین چهار و پنج تن کشت.

یزید خون آنها را جاری و آب بر آن روان کرد و آسیا را بکار انداخت که سوگند خود را ایفا نماید و با خون آنها آرد کند و نان بپزد و بخورد. آرد کرد و نان پخت و خورد.

گفته شده است: چهل هزار مرد گرگانی کشت. شهر گرگان را هم ساخت که تا آن زمان شهر نبود. پس از آن راه خراسان را گرفت. جهم بن زحر جعفی را هم بحکومت گرگان گماشت.

گفته شده است: یزید باتباع خود (هنگام لشکر کشی و محاصره گرگان) گفته بود: سحرگاه برخیزید و بر در قلعه هجوم ببرید و بیك آهنگ تکبیر کنید من هم با عده خود در آنجا خواهم بود. چون فرزند زحر (جهم) خواست بر قلعه هجوم ببرد (از طریقی که پیش بکشف آن اشاره شد) صبر کرد تا وقت معین (سحرگاه) رسید آنگاه تکبیر کنان حمله کرد. گرگانیان سخت پریشان و بیمناک شدند. اتباع یزید هم هجوم بردند و بهر که رسیدند کشتند. ترکها در درون قلعه ترسیدند. نمی دانستند چه کنند و کجا بروند. یزید صدای تکبیر را شنید، بیاری مهاجمین شتاب کرد، چون بدر

قلعه رسید کسی ندید که محافظ در باشد، مسلمین هم مشغول جنگ بودند. یزید با عده خود (بدنبال عده جهم که فاتح بوده) داخل قلعه شدند. هر که در آنجا بود بیرون برد و در دو طرف راه چپ و راست بمسافت چهار فرسنگ آنها را بردار کشید. خانواده ها را اسیر کرد و هر چه در آن قلعه بود ربود.

بسلیمان هم مژده داد و نوشت خمس غنایم بالغ بر ششصد هزار هزار شده و آن فتح بسی عظیم بوده است. منشی او که مغیره بن ابی قره مولای بنی سدوس بود باو گفت:

مبلغ غنایم را معین مکن زیرا نتیجه یکی از دو کار خواهد بود. یا اینکه این مبلغ را کم و ناچیز خواهد دانست و ترا بتأدیه آن مجبور خواهد کرد (که تو مبالغه کردی و چنین نبوده است) و قدردانی هم نخواهد کرد (زیرا ترا مکلف و موظف بتأدیه آن خواهد دانست) و آن دین بر گردن تو خواهد بود و مبلغ آن در دیوان آنها (خلفا) ثبت خواهد شد و هر والی که بعد از تو بیاید آن مبلغ را از تو مطالبه خواهد کرد و بر تو سخت خواهد گرفت و بچند برابر آن هم راضی نخواهد شد، بهتر اینست که تو باو (سلیمان) بنویسی که خود برای مشاهده اوضاع (فتح) باینجا بیاید آنگاه تو در خفا مبلغ را معین و معلوم کنی (نه چنین سندی بدهی). او نپذیرفت (از منشی خود) نامه را امضا کرد و فرستاد. گفته شده است مبلغ (خمس) فقط چهار هزار هزار بوده (نه ششصد هزار هزار).

### بیان بعضی حوادث

در آن سال ایوب فرزند سلیمان بن عبد الملک در گذشت. او ولیعهد بود.

در آن سال مرکز و شهر صقالبه (اسلاو) گشوده شد. غیر از این هم گفته شده که خبر آن گذشت. در آن سال داود بن سلیمان کشور روم را قصد کرد و حصن مرأه (قلعه زن) که نزدیک مالت بود گشود.

در آن سال زمین لرزه در دنیا بسیار واقع شده بود و مدت شش ماه دوام یافت.

در آن سال عبید الله بن عبد الله بن عتبه بن مسعود وفات یافت. همچنین ابو عبید غلام (مولی) عبد الرحمن بن عوف. او مولای ابن ازهر خوانده می شد. عبد الرحمن ابن زید بن حارثه انصاری هم درگذشت. همچنین سعید بن مرجانه مولای قریش. مرجانه نام مادرش و نام پدرش عبد الله بود.

در آن سال عبد العزیز بن عبد الله بن خالد بن أسید که امیر مکه بود امیر الحاج شده بود.

حکام و امراء هم همان کسانی بودند که سال پیش نام آنها برده شده بود، جز بصره که یزید (بن مهلب)، سفیان بن عبد الله کندی را بحکومت آن منصوب نمود.

## آغاز سال نود و نه

### بیان مرگ سلیمان بن عبد الملک

در آن سال سلیمان بن عبد الملک بن مروان در روز آدینه در بیستم صفر درگذشت.

مدت خلافت او دو سال و پنج ماه پنج روز کم بود.

عمر بن عبد العزیز بر او نماز خواند. مردم دربار او چنین عقیده داشتند که او کلید خیر و مفتاح نیکی بود زیرا در زمان او حجاج گم شده بود. سلیمان اسراء را آزاد و زندانها را تهی کرد و نسبت بمردم نیکی نمود و عمر بن عبد العزیز را بجانشینی خود برگزید.

مرگ او در محل «دابق» از سرزمین «قنسرین» رخ داد. قبل از مرگ یک جامه سبز پوشید و دستار سبز بر سر نهاد و بآینه نگاه کرد و بخود بالید و گفت: من پادشاهی جوانمرد هستم. بعد از آن یک جمعه بر او نگذشت که درگذشت. کنیزکی زیبا داشت او را بدان لباس و غرور دید و خیره گردید. پرسید: چه نگاه میکنی و چه می بینی؟ کنیز گفت:

انت نعم المتاع لو كنت تبقى غيران لا بقاء للانسان

لیس فیما علمته فیک عیب کان فی الناس غیر انک فان



یعنی: تو متاع (موجود) نیکی هستی اگر جاوید می ماندی (ای کاش زنده می ماندی) ولی برای انسان بقاء نیامده. در تو عیب و نقص نیست چنانکه من می دانم (آزمودم)، که مانند عیوب مردم است (عیب تو) جز اینکه تو نابود خواهی شد.

گفته شده است: روزی سلیمان شاهد و ناظر جنازه ای در محل دابق بود که در باغ و چمن دفن گردید. او مقداری از خاک آن برداشت و گفت: این خاک چه قدر پاک و نیک است یک جمعه (هفته) بر او نگذشت که او در کنار آن گور بخاک سپرده شد.

گفته شده است: سلیمان برای حج سفر کرد، شعراء هم در سفر حج او بودند. چون از سفر حج برگشت و بمدینه رسید، مردم (از شام و کشورهای دیگر) باستقبال او مبادرت کردند. میان آنها چهار صد رومی اسیر بود، او برای پذیرائی مستقبلین نشست.

نزدیکترین شخصی که نزد او مقرب بوده عبد الله بن حسن بن علی بن ابی طالب بود. (عبد الله محض که از طرف پدر و مادر بحسن و حسین منتسب بود و منصور او را با افراد خانواده علوی کشت).

در آن هنگام بطریق رومیان (خدایو آنان) پیشاپیش رسید. سلیمان بعبد الله گفت: گردنش را بزن. عبد الله شمشیری از یک نگهبان گرفت و سر آن پیشوای اسیر را انداخت. ضربت او علاوه بر قطع سر و گردن بساعد و پهلوی آن مقتول تأثیر کرد.

بقیه گرفتاران رومی را بسایر اعیان و اشراف واگذار کرد که آنها را کشتند. یکی از اسراء رومی را بجریر (شاعر) داد که او را بکشد. بنی عبس یک شمشیر تیز باو دادند او هم سر اسیر رومی را برید. اسیر دیگری را بفرزدق (شاعر) داد. باو یک شمشیر کند دادند و او با چند ضربت نتوانست کاری کند. سلیمان خندید و مردم هم خندیدند و بنی عبس شماتت کردند که آنها خویشان مادر سلیمان بودند. او شمشیر را انداخت و گفت (فرزدق گفت):

و ان یک سیف خان او قدر آتی بتأخیر نفس حتفها غیر شاهد

فسیف بنی عبس و قد ضربوا به نبا بیدی ورقاء عن رأس خالد

«ورقاء» ورقاء بن زهیر بن جذیمه عبسی که خالد بن جعفر بن کلاب را زده بود ولی خالد بر زهیر افتاد و او را با شمشیر زد و مجروح کرد. ورقاء چند بار خالد را زد و کاری نکرد. او گفت:

رایت زهیرا تحت کلکل خالدفاقلت اسعی کالعجول ابادر

فشلت یمینی یوم اضرب خالد او یمنعه منی الحدید المظاهر یعنی: من زهیر را زیر تن خالد دیدم. من رو باو کردم مانند یک مرد شتاب زده مبادرت کردم. دست من خشک (شل) شد هنگامی که من خالد را می زدم. آهنی (زره) که آن او را نگاه داشته بود مانع گردید.

### بیان خلافت عمر بن عبد العزیز

در آن سال عمر بن عبد العزیز بخلافت نشست. سبب آن این بود که سلیمان- بن عبد الملک در محل دابق بود، سخت بیمار و از حیات ناامید گردید. باو گفته شد ای امیر المؤمنین ولیعهد تو کودک است و هنوز بحد بلوغ نرسیده است. گفت:

رجاء بن حیوه را دارد (نایب السلطنه و مربی). باو گفته شد: ای امیر المؤمنین! تنها چیزی که خلیفه را در گور (از عذاب) مصون می دارد این است که کار خلافت را بمرد نکوکار بسپارد (مقصود عمر بن عبد العزیز). گفت: من فکر و استخاره (مقصود اختیار نه با سبحة) می کنم و از خداوند توفیق و خیر را میخواهم و بعد خواهم دید که چه خواهم کرد و اکنون تصمیم نمیگیرم و یک یا دو روز گذشت که رجاء بن حیوه را نزد خود خواند و از او پرسید فرزندانم را چگونه می بینی؟ (آیا

ص: ۲۳۷

درخور خلافت است). در آن دو روز از فکر و استخاره بازمانده بود. بر جاء گفت:

فرزندم داود را چگونه شناختی؟ رجاء گفت: او اکنون در قسطنطنیه است (پیرامون آن مشغول جنگ بود). تو اکنون نمی دانی که آیا او زنده است یا نه. گفت:

چه کسی را درخور این کار می بینی؟ رجاء گفت: هر که را تو شایسته می دانی. گفت:

آری من تصمیم گرفتم شایسته را انتخاب کنم، تو درباره عمر بن عبد العزیز چه عقیده داری؟ رجاء گوید: من باو گفتم: ای امیر المؤمنین من او را نکوکار و خیرخواه و پاک سرشت و منزه می دانم. سلیمان گفت: آری بخدا قسم او چنین است. اگر من او را بخلافت منصوب نکنم و دیگری را در نظر بگیرم رستگار نخواهد شد و فتنه بیدار می شود و کار از کار میگذرد، او می تواند یکی را بعد از خود اختیار و برقرار کند. عبد الملک، ولید و سلیمان را یکی بعد از دیگر بولایت عهد برگزیده و معین کرده بود و بهر دو وصیت کرده بود که بعد از آنها یزید بن عبد الملک باشد. چون سلیمان عمر بن عبد العزیز را انتخاب کرد ولایت عهد عمر را بیزید بن عبد الملک واگذار کرد، یزید هم غائب بود. رجاء گوید: من باو گفتم: عقیده تو صواب است.

او چنین نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم. این نامه و عهد بنده خدا سلیمان امیر المؤمنین برای عمر بن عبد العزیز است. بدانکه من ترا جانشین خود نموده ام و جانشین تو یزید بن عبد الملک خواهد بود. مردم باید اطاعت کنند (این عهد و پیمان را اجابت و اجرا نمایند) از خدا بترسید و اختلاف را بخود راه مدهید که بسبب اختلاف خوار خواهید شد. سپس نامه را امضاء و ختم نمود.

بعد از آن نزد کعب بن جابر عبسی که رئیس شرطه (پلیس) خود بود فرستاد و او را خواند و گفت: افراد خانواده مرا دعوت کن. کعب همه افراد خانواده را دعوت و جمع کرد. سلیمان بر جاء گفت: این نامه را نزد آنها ببر و بخوان و بگو با هر که من برگزیده ام بیعت کنند. رجاء هم دستور را بکاربرد. خویشان گفتند: ما باید نزد امیر المؤمنین (سلیمان) برویم و درود بگوییم. رجاء گوید: آنها نزد او رفتند و سلام کردند. سلیمان با آنها گفت: این نامه که در دست رجاء است

عهد و وصیت و دستور من است. شما اطاعت کنید و فرمانبردار باشید و هر که را من انتخاب کرده ام بپذیرید و با او بیعت کنید. آنها هم یکی بعد از دیگری بیعت کردند و رفتند.

رجاء گوید: عمر بن عبد العزیز نزد من آمد و گفت: من می ترسم که این مرد این کار را بمن واگذار کرده یا مرا داخل این کارها کرده باشد. من ترا بخدا سوگند می دهم که محض دوستی و احترامی که نسبت بمن داری اگر چیزی از این قبیل باشد بمن خبر بده تا من همین الان استعفاء دهم تا کار از کار نگذرد و وضعی پیش نیاید که من قادر بر دفع آن نباشم. رجاء گفت: هرگز من بتو خبر نمیدهم.

رجاء گوید: عمر در حال خشم مرا ترک کرد و رفت. بعد از آن هشام بن عبد الملک رسید و بمن گفت: من نزد تو احترام دارم و تو دوست منی و من نسبت بتو سپاسگزارم در خصوص این کار (خلافت) هر چه می دانی بمن بگو. اگر این کار بدیگری واگذار شده بگو و من بخدا قسم مکثم خواهم داشت. رجاء گفت: من از آشکار کردن راز خودداری کردم و باو یک حرف نگفتم. هشام در حالی رفت که دست بدست می کرد یا دست بر دست می زد و میگفت: اگر از من باز داشته شود (خلافت) بکدام شخص از فرزندان عبد الملک واگذار می شود؟ آیا انکار (خلافت) از فرزندان عبد الملک دور خواهد شد؟ رجاء گوید: من دوباره نزد سلیمان برگشتم، او را در حال مرگ دیدم. چون بحال اغماء می رفت من او را رو بقبله می کشیدم و چون هشیار می شد میگفت: هنوز هنگام مرگ نرسیده است. من یک دو یا سه بار آن کار را تکرار کردم. بار سیم گفت: اکنون ای رجاء هر چه میخواهی بکن: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله. رجاء گوید:

من او را رو بقبله کشیدم و او جان سپرد. چون چشم او را بستم و روی او را پوشانیدم در را بستم و بهمسر او پیغام دادم که حاضر شود. او پرسید: امروز حال او چون است؟

من گفتم: او در خواب فرو رفته و روپوش را بر خود کشیده است. نماینده او حاضر شد و او را بدان حال دید، برگشت و خبر داد، او هم گمان برد که او خفته است. رجاء

گفت: من کسی را بر در خانه گماشتم که باو اعتماد داشتم. باو دستور دادم که هرگز بکسی اجازه ورود و ملاقات خلیفه را ندهد. گفت (رجا) من از آنجا خارج شدم و کعب بن جابر را نزد خود خواندم (باو دستور دادم) او خانواده سلیمان را خواند.

آنها هم در مسجد «دابق» جمع شدند. من بآنها گفتم: بیعت کنید، آنها گفتند: ما یکبار بیعت کردیم. گفتم: بار دیگر بیعت کنید. این نامه و عهد امیر المؤمنین است.

آنها هم دوباره بیعت کردند. چون آنها پس از مرگ او دوباره بیعت کردند و من کار را از هر حیث محکم نمودم، بآنها گفتم: برخیزید رفیق خود را مشاهده کنید که او در گذشت. آنها گفتند: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ. آنگاه نامه و عهد را برای آنها خواندم، چون بنام عمر بن عبد العزیز رسیدم، هشام گفت: هرگز ما با او بیعت نخواهیم کرد من گفتم: بخدا قسم گردن ترا می زنم برخیز و بیعت کن. او در حالی برخاست که پای خود را بر زمین می کشید (از خشم). رجاء گفت: منمم برخاستم و عمر بن عبد العزیز را آوردم و بر منبر نشاندم و او انا لله میگفت (اکراه داشت) زیرا دچار شده بود. هشام هم انا لله میگفت، زیرا خلافت از دست او رفته بود. مردم هم با او بیعت کردند. سلیمان را غسل دادند و تکفین کردند و عمر بن عبد العزیز بر او نماز خواند و او را بخاک سپردند.

چون او را دفن کردند موب و مرکب خلافت را پیش کشیدند که عمر سوار شود. هر یک چهارپا هم یک مهتر مخصوص داشت. عمر پرسید این (موب و شکوه) چیست؟

گفتند: موب خلیفه است. گفت: مرکب من بهتر است. آنگاه چهارپای خود را سوار شد و موب را رها کرد. بعد راه خود را گرفت. باو گفتند: در قصر خلیفه منزل بگیر.

گفت: در آنجا خانواده ابو ایوب اقامت دارند، مقصود سلیمان، خیمه من برای من کافی می باشد تا آنها کاخ را تخلیه کنند. او مدتی در منزل خود زیست تا خانواده سلیمان از کاخ خارج شدند.

رجاء گفت: من رفتار او را پسندیدم که موب و کاخ را ترک کرده بود. بعد از آن منشی را خواست و یک مضمون را انشاء کرد و باو گفت: متحد المال بیک لحن

و وضع باشد که بهر یک شهر یک نسخه از آن ارسال شود.

عبد العزیز بن ولید شنید که در آن هنگام غایب بود. او خبر مرگ سلیمان را شنید ولی بیعت عمر را ندانست. پرچم خود را افراشت و مردم را برای بیعت خود دعوت نمود سپس راه دمشق را گرفت و رسید و بر عمر وارد شد. عمر از او پرسید: شنیدم تو برای خود بیعت گرفتی و خواستی بعنوان خلیفه وارد دمشق شوی؟ گفت: آری چنین بود زیرا شنیده بودم که سلیمان بدون وصیت و تعیین جانشین در گذشته بود من ترسیدم (که مردم بشورند) اموال (دولت را) غارت کنند. عمر گفت: اگر تو برای خودت بیعت می‌گرفتی و باین کار می پرداختی من با تو مخالفت نمی کردم و در خانه خود گوشه نشینی اختیار می کردم. عبد العزیز گفت: من دوست ندارم که دیگری باین کار پردازد (خلیفه شود). آنگاه با او بیعت کرد.

بسبب برگزیدن عمر بن عبد العزیز و برتر دانستن او از برادر و فرزند مردم برای نجات سلیمان (از حصول محشر) امیدوار بودند (و طلب مغفرت می نمودند).

چون بیعت عمر بن عبد العزیز انجام گرفت بهمسر خود فاطمه دختر عبد الملک گفت: هر چه زر و زیور بتو داده بودند پس بده زیرا از بیت المال گرفته شده بود (و روا نمی باشد). اگر بخواهی یار و همسر باشی باید مال مسلمین را پس بدهی. او هم جواهر و اموال و زر و زیور و هر چه پیش از آن (خلیفه وقت) باو بخشیده بود جمع کرد و گنج دار دولت داد. پس از وفات عمر بن عبد العزیز (شوهر او) یزید (بن عبد الملک) برادرش بخلافت رسید و زر و زیور (خاص) خواهر خود را پس داد و گفت: من می دانم که عمر در گرفتن این زر و زیور بتو ستم کرده است (اکنون مال خود را بگیر).

فاطمه گفت: نه بخدا هرگز نخواهم گرفت من کسی نیستم که در حیات او امر او را اطاعت کنم و پس از مرگ تمرد و عصیان کنم. یزید آن مال را گرفت و بخویشان خود تقسیم نمود.

## بیان ترک لعن امیر المؤمنین علی علیه السلام

بنی امیه امیر المؤمنین علی علیه السلام را تا زمان عمر بن عبد العزیز لعن و نفرین می کردند (همه جا و بر هر منبر). چون عمر بن عبد العزیز بخلافت رسید، از لعن و سب علی خودداری کرد و بتمام حکام و امراء و عمال خود در همه جا نوشت که لعن علی را ترک و از نفرین خودداری کنند.

علت محبت او به علی این بود که خود او نقل کرده بود: من در مدینه مشغول تحصیل علم بودم. همیشه ملازم عبید الله بن عبد الله بن عتبہ بن مسعود بودم. او چیزی درباره من (و لعن علی) شنیده بود. روزی من نزد او رفتم او را در حال نماز دیدم. او نماز خود را طول داد و من بانتظار نشستم که او از نماز فراغت یابد. چون نماز او پایان یافت رو بمن کرد و گفت: تو کی و از کجا دانستی که خداوند بر اهل بدر و بر یارانی که با پیغمبر بیعت رضوان کرده بودند غضب کرده (و آنها را مستوجب لعن دانسته که تو لعن می کنی). خداوند از آنها راضی بوده (ده تن از یاران زیر درخت با پیغمبر بیعت کرده بودند که به عشره مبشره معروف شدند و در قرآن کریم بدان بیعت تصریح شده است علی و عمر و ابو بکر و سایرین بودند). من (عمر بن عبد العزیز) گفتم: چیزی نشنیدم (درباره غضب خدا نسبت بآنها).- گفت: آنچه از تو درباره علی شنیده شده چه بوده است؟- گفتم: از خدا و از تو معذرت میخوام. من هم از آن روز ترک (لعن علی را) کردم. پدرم هم خطبه کرد. چون خواست نام علی را بزشتی برد دچار خبط و خلط گردید. همینکه فرود آمد از او پرسیدم علت آن تزلزل و پریشان گوئی در خطبه چه بود؟ من متوجه شده بودم که چون تو بنام علی می رسیدی سخن تو پریشان میگردید.

گفت: آیا تو متوجه آن پریشانی و اختلال شدی؟- گفتم: آری. گفت: ای فرزند، آنانی که گرد ما تجمع کرده اند اگر آنچه را که ما از (فضایل) علی می دانستیم خود بدانند از گرد ما پراکنده شده باولاد علی میگردیدند.

چون (عمر بن عبد العزیز) بخلافت رسید، بدنی آن رغبت و میل را نداشت که برای دنیاداری چنین گناه بزرگی را مرتکب شود. هم خود (لعن علی را) ترک کرد و هم

دستور ترک آنرا داد. بجای آن مقرر کرد که این آیه را بخوانند إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ. یعنی: خداوند فرمان داد و نیکی و خویش پروری را می دهد «خویشان پیغمبر که علی در مقدمه آنها بود» تا آخر آیه. این کار در دل مردم تأثیر بسیار خوبی نمود. مردم بر او ثنا گفتند و او را ستودند از آن جمله شعر کثیر عزه است (از شیعیان بود):

و لیت فلم تشتم علیا و لم تخف بریا و لم تتبع مقاله مجرم

تکلمت بالحق المبین و انماتین آیات الهدی بالتکلم

و صدقت معروف الذی قلت بالذی فعلت فاضحی راضیا کل مسلم

الا- انما یکفی الفتی بعد زیغه من الاود البادی ثقاف المقوم یعنی: بخلافت رسیدی و علی را دشنام ندادی و بی گناه را نترسانیدی و گفته و عقیده بزه کاران را بکار نبستی و دنبال نکردی (سب علی را ادامه ندادی) تو با حق نمایان سخن گفتی و آیات هدایت و رهنمائی را در سخن خود آشکار نمودی و بکار بردی. تو نیکی و کارهای پسندیده را با قول و عمل تصدیق و تأیید نمودی، بدین سبب هر مسلمانی از تو خوشنود گردید. هان بدان که برای جوانمرد کافی می باشد که پس از انحراف و گمراهی او را هدایت و تربیت و تأدیب و تعدیل کنند که مؤدب و معدل بکار می آید.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال عمر بن عبد العزیز بمسلمه که در کشور روم بود پیغام داد که برگردد و مسلمین را که با او بودند برگرداند. (سپاه اسلام). برای او (سپاه او) اسبهای تندرو و نجیب و خواربار بسیار فرستاد، مردم هم بمساعدت او کوشیدند (چون شکست خورده و دچار گرسنگی شده بودند). در آن سال ترکها بر آذربایجان هجوم برده غارت کردند و عده ای از مسلمین را کشتند. عمر حاتم بن نعمان باهلی را (با عده ای) فرستاد. او ترکهای مهاجم را کشت که جز عده کمی کسی از آنها نجات نیافت. پنجاه اسیر هم



از آنها (ترکها) نزد عمر بردند. در آن سال یزید بن مهلب از ایالت عراق (که علاوه) بر خراسان یا سراسر ایران در دست او بود) معزول شد. برای حکومت بصره عدی ابن اراطه فزاری و برای حکومت کوفه عبد الحمید بن عبد الرحمن بن زید بن خطاب عدوی قرشی فرستاده شد، ابو الزناد که منشی او بود بمعاونت او منصوب گردید.

عدی (حاکم بصره) برای مراقبت یزید بن مهلب، موسی بن وجیه حمیری را فرستاد.

در آن سال ابو بکر بن محمد بن عمرو بن حزم که از طرف عمر حاکم مدینه بود امیر الحاج شده بود. عبد العزیز بن عبد الله بن خالد هم حاکم مکه و قاضی آن عامر شعبی بود.

حاکم بصره (چنانکه گذشت) عدی بن اراطه و قاضی آن حسن بن ابی الحسن بصری بود که از قضاء استعفا داد و عدی هم استعفاء او را قبول و بجای او ایاس بن معاویه را نصب نمود.

گفته شده است: حسن شکایت کرد (شاید مقصود از او شکایت شده بود) او را عزل و ایاس را بمنصب قضا نشانند.

عمر بن عبد العزیز امارت (و ایالت) خراسان را بجراح بن عبد الله حکمی سپرد.

در آن سال نافع بن جبیر بن مطعم بن عدی در مدینه در گذشت. همچنین محمود ابن ربیع که در زمان پیغمبر متولد شده بود. ابو ظبیان بن جندب جنبی پدر قابوس هم وفات یافت.

(ظبیان) با ظاء نقطه دار.

در آن سال ابو هاشم عبید الله بن محمد بن علی بن ابی طالب وفات یافت که هنگام مراجعت از بلاد شام باو زهر داده بودند. سلیمان بن عبد الملک کسی را وادار کرده بود که باو سم بدهد. چون او دانست که او را مسموم کرده اند نزد محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رفت و باو خبر داد که مسموم شده. او (محمد) در حمیمه اقامت داشت. ابو هاشم وضع و حال خود را شرح داد و باو گفت: خلافت باولاد تو منتقل خواهد شد. باو دستور هم داد که چه کند (برای تحصیل خلافت) آنگاه نزد او وفات یافت.

در زمان سلیمان عیید الله بن سربچ مغنی مشهور درگذشت. همچنین عبد الرحمن ابن كعب بن مالك ابو الخطاب.

## آغاز سال صدم

### بیان خروج و قیام شوذب خارجی

در آن سال شوذب قیام و خروج نمود. نام او بسطام و از بنی یشکر بود. در جوخی زیست می کرد که هشتاد مرد قیام کرد.

عمر بن عبد العزیز بعامل خود در کوفه که عبد الحمید باشد نوشت: هرگز آنها را نیازارد و تحریک نکند مگر اینکه خونی بریزند یا مرتکب فتنه و فساد شوند.

اگر در مملکت آغاز فساد کنند مردی سخت گیر با عزم و تدبیر برای سرکوبی آنها بفرستد و عده ای جنگجو همراه او روانه کند.

عبد الحمید هم محمد بن جریر بن عبد الله بجلی را با دو هزار سپاهی فرستاد و باو دستور داد که بدستور عمر عمل کند. عمر هم یک نامه برای بسطام نوشت و از او علت قیام (و تمرد) را پرسید. در آن هنگام که نامه رسید محمد بن جریر با عده خود رسید ولی بموجب نامه و دستور عمر بهیچ کاری اقدام و مبادرت نکرد.

مضمون نامه عمر این بود: شنیده ام که تو برای خدا و رسول قیام و (بر دشمنان آنها) غضب کردی. بدان که تو در این کار از من احق و اولی نمی باشی. بیا نزد من تا بحث و مناظره کنیم، اگر حق با ما و در دست ما باشد تو با ما همراهی خواهی کرد که مردم همه همراهند و تو یکی از آنها باشی و اگر حق با تو باشد ما مطالعه خواهیم کرد (که چه باید بکنیم).

بسطام بعمر پاسخ داد که تو انصاف داری من هم دو مرد نزد تو فرستاده ام که با آنها بحث و مناظره کنی. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۱۳ ۲۴۵ بیان خروج و قیام شوذب خارجی ..... ص: ۲۴۵

ای مناظره هم مردی بنام عاصم که حبشی و غلام ابو شیبان بود با مرد دیگری فرستاد که از بنی یشکر بود. هر دو بر عمر در محل «خناصره» وارد شدند. عمر از آن دو نماینده پرسید: علت قیام و خروج شما چیست؟ و از ما چه دیده اید که بر ما خشمگین

ص: ۲۴۵

شده اید؟ عاصم گفت: ما بر رفتار تو اعتراضی نداریم زیرا تو عدل و احسان را رعایت می کنی، ولی باید بما بگویی آیا این کار (خلافت) که بتو سپرده شده است با رغبت و میل و مشورت مردم بوده یا تو بر آنها خواه و ناخواه مسلط شدی؟ عمر گفت: من از مردم خلافت را درخواست نکرده و بر آنها هم با قوه مسلط و غالب نشده ام. قبل از من کسی بوده که این کار را بدست من سپرد و من این کار را اداره کردم و کسی هم اگراه نداشت و تمرد نکرد جز شما- شما هم معتقد هستید هر که عدالت و انصاف را بکار برد او احق و اولی خواهد بود. بگذارید من همان مرد دادگر باشم. اگر دیدید که من با حق مخالفت کردم یا از عدالت منحرف شدم شما مرا ترک کنید.

من حق نخواهم داشت که بر شما حکومت کنم. آن دو نماینده گفتند: میان ما و تو یک چیز هست. گفت آن چیست؟ هر دو گفتند: ما می بینیم که تو بر خلاف رفتار افراد خاندان خود عمل کردی و کارهای گذشته را مظلّم نامیدی. اگر تو هدایت شده باشی و آنها گمراه بودند باید آنها را لعن و از آنها تبری و کناره گیری کنی.

عمر گفت: من این را دانستم که شما برای دنیا داری قیام و خروج نکرده اید.

شما فقط برای آخرت قیام کرده اید. خداوند پیغمبر خود را برای لعن و نفرین نفرستاده (بلکه برای رحمت فرستاده است). ابراهیم گوید (در قرآن): *فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَ مَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ* هر که مرا متابعت کند از من خواهد بود و هر که معصیت کند که تو (ای خداوند) بخشنده و مهربان هستی. باز خداوند عز و جل می فرماید: *أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ فَبِهِدَاهُمْ أَقْتَدِهِ* آنان هستند که خداوند آنها را هدایت کرده تو هم از هدایت آنها پیروی کن. من هم کارهای آنها را مظلّم نامیده ام همین ناسزا برای آنها کافی می باشد (که ستمگر باشند) این بدنامی و ننگ و نقص در حق آنها بس باشد. لعن گناهکاران یک فرض واجب نیست که از آن گزیر نباشد. اگر شما بگویید که لعن آنها واجب است بمن بگویید کی شما فرعون را لعن کردید؟ (هر دو نماینده) گفتند: ما بخاطر نداریم که او را لعن کرده باشیم. گفت: جایی که شما فرعون را لعن نکرده باشید که بدترین

و پلیدترین خلق خدا باشد چگونه من او را ترک و دیگری را که گناه او کمتر است لعن کنم. من چنین فراغتی (در ترک فرعون) ندارم که افراد خاندان خود را که همه نماز میخواندند و روزه میگرفتند لعن کنم. نماینده (خوارج) گفت:

آیا آنها بسبب ظلم کافر نبودند؟ گفت: نه. پیغمبر مردم را بایمان دعوت کرد.

هر که ایمان می آورد و بشریعت او عمل می کرد ایمان (اسلام) او پذیرفته می شد و اگر کار بد می کرد او را حد می زدند. آن نماینده خارجی گفت: (یکی از دو نماینده که معلوم نیست کدام یک بود) پیغمبر مردم را بتوحید خداوند و اقرار بآنچه (بر پیغمبر) نازل کرده دعوت نمود. عمر گفت: هیچ یک از آنها (بنی امیه) نمیگفت که من بسنت پیغمبر عمل نمی کنم ولی آنها بخود ظلم کردند و با علم باینکه کارهای آنها نارواست تن بآن کارها دادند که بدبختی دامن آنها را گرفت. عاصم (یکی از دو نماینده) گفت: پس تو از کار آنها تبری و حکم آنها را نقض کن. عمر گفت:

بمن بگو آیا ابو بکر و عمر بر حق نبودند؟ گفتند: (فرد یا هر دو) آری بر حق بودند. گفت: آیا (هر دو) می دانید که ابو بکر در جنگ مرتدین خون آنها را ریخت و زن و فرزند آنها را اسیر کرد و اموال آنها را ربود؟ هر دو گفتند: آری.

گفت: آیا می دانید که عمر اسراء را بقبایل خود برگردانید و آزاد نمود (عمل ابو بکر را نقض کرد) و فدیه دریافت کرد؟ گفتند: آری. گفت: آیا عمر (در آن کار) از ابو بکر تبری جست؟ (که من از کار خانواده خود تبری جویم) گفتند:

نه. گفت: آیا شما از یکی از آن (ابو بکر و عمر که اعمال آنها متناقض بود) تبری می کنید؟ گفتند: نه. گفت: بمن بگویید: اهل نهروان که سلف شما بودند آیا دو دسته نبودند که یک دسته آنها از کوفه قیام و خروج کرده و خون کسی نریخته و مال کسی را نبرده و بکسی آزاری نرسانیده با گروهی که از بصره خارج شده که (در عرض راه) عبد الله بن جناب (یار پیغمبر) و زن او را که باردار بود کشتند. گفتند می دانیم. گفت: آیا یکی از آن دو دسته (بی گناه و گناهکار) از دیگری تبری جستند و کسی که مرتکب قتل و خونریزی نشده بود از قاتل تبری جست

و خود را بی طرف دانست؟ (علی قبل از قتل آنها تسلیم قاتل را خواست و آنها همه با قاتلین هم عقیده بوده از تسلیم مرتکبین قتل خودداری نمودند) گفتند: نه (یعنی یک گروه از گروه دیگر که مجرم بوده تبری نجستند). گفت: اکنون شما از یکی از آن دو گروه تبری می کنید؟ گفتند: نه. گفت آیا می توانید از ابو بکر و عمر یا اهل بصره (خوارج بصره که مرتکب قتل شده بودند) یا اهل کوفه تبری کنید و حال اینکه تناقض اعمال آنها را دانستید و بر اختلاف آنها واقف شدید؟ چگونه من از خانواده خود تبری جویم و حال اینکه دین من و آنها یکیست؟ از خدا بترسید. شما نادان هستید. شما از مردم هر چه را که پیغمبر نپذیرفته و نپسندیده می پسندید و هر چه را پیغمبر خواسته و قبول کرده رد می کنید. شما کسی را پناه می دهید که پیغمبر پناه نمی داد و کسی را می ترسانید که پیغمبر امان داده بود، شما هر که لا اله الا الله و محمد رسول الله بگوید مرعوب می کنید و حال اینکه پیغمبر گوینده این کلمه را امان و پناه داده بود. خون او ریخته نمی شد مال او محفوظ بود شما گوینده این کلمه را می کشید در حالیکه سایرین با هر دین و آئینی نزد شما امان دارند که خون و مال آنها را حرام می دانید. مرد یشکری (یکی از دو نماینده) گفت: آیا اگر مردی بر قومی ولایت (خلافت) داشته و در اموال آنها عدالت کرده باشد و بعد آن ولایت را بدیگری که مقبول عامه نباشد بسپارد آیا او به وظیفه خود عمل کرده و حق خداوند را ادا نموده است و آیا او (از عذاب و عقاب) مصون خواهد بود؟ عمر گفت: نه. گفت:

آیا تو بعد از خود این کار را بیزید (بن عبد الملک) خواهی سپرد در حالیکه تو می دانی که او حق را رعایت نخواهد کرد؟ گفت: او را دیگری باین کار (ولایت عهد) منصوب نموده (که سلیمان باشد). گفت: آیا کار او را موافق حق می دانی و ولایت او بر حق است؟ عمر سخت گریست و گفت: سه روز بمن مهلت دهید؟ آن دو نماینده رفتند و سه روز بعد نزد او برگشتند. عاصم گفت: من گواهی می دهم که تو بر حق هستی. عمر از آن مرد یشکری پرسید تو چه عقیده داری؟ آن مرد گفت: آنچه را که تو گفتی و شرح دادی بسیار خوب است ولی من نمی توانم برای مسلمین تکلیف معین کنم. من

می روم تا عقاید ترا مطرح کنم و حجت و برهان ترا شرح دهم آنگاه ببینم آنها چه خواهند کرد. عاصم (یکی از دو نماینده) نزد عمر ماند (از عقیده خوارج دست کشید). عمر هم برای او ماهانه معین کرد ولی او پس از پانزده روز درگذشت.

عمر همیشه میگفت: کار یزید (بن عبد الملک که ولایت عهد او باشد) مرا هلاک کرد. من درباره او محکوم شده ام. استغفر الله بنی امیه هم ترسیدند که خلافت را از آنها سلب کند و هر مالی را که اندوخته اند از آنها پس بگیرد و یزید را از ولایت عهد خلع نماید. کسی را وادار کردند که بعمر زهر دهد. او پس از سه روز درگذشت.

محمد بن جریر هم در قبال خوارج لشکر زده بود هیچ یک از طرفین تجاوز نمی کردند. هر دو منتظر برگشتن نمایندگان بودند. عمر بن عبد العزیز وفات یافت و طرفین بدان حال مانده بودند.

### **بیان گرفتاری یزید بن مهلب و امارت جراح در خراسان**

گفته شده است: در آن سال عمر بن عبد العزیز، بعدی بن ارطاه نوشت که یزید ابن مهلب را گرفته با بند نزد او روانه کند. عمر باو نوشته بود که برای خود در خراسان جانشین معین کند و خود نزد عمر بیاید. او هم فرزند خود مخلد را بامارت خراسان منصوب کرد و از خراسان خارج و بواسط وارد شد، بعد از آن سوار کشتی شد و راه بصره را گرفت. عدی بن ارطاه هم موسی بن وجیه حمیری را بدنبال او فرستاد نزدیک پل رود معقل باو رسید. او را گرفت و بند کرد و نزد عمر بن عبد العزیز فرستاد. عمر او را نزد خود خواند. او بر یزید و خاندان مهلب خشمگین بود. آنها را امراء متکبر خودپسند و ستمگر می دانست. یزید (بن مهلب) هم بدخواه عمر بود او را مردی ریاکار می دانست چون عمر بخلافت رسید یزید دانست که او مردی مزور و ریاکار نیست. چون عمر یزید را احضار کرد اموالی را که صورت آنها را برای سلیمان نوشته بود از او مطالبه نمود. یزید گفت: من نزد سلیمان دارای مقام بودم که تو بر آن آگاه بودی هر چه نوشته بودم تظاهر بود که مردم بعظمت (جهانگیری) او پی ببرند و من می دانستم سلیمان

از من مطالبه نخواهد کرد. گفت: من چاره ای برای تعقیب تو جز بازداشت ندارم از خدا بترس و مال مسلمین را که نزد تست بپرداز که من نمی توانم صرف نظر کنم.

آنگاه او را در شهر حلب در یک قلعه حبس کرد. جراح بن عبد الله حکمی را هم بامارت خراسان منصوب کرد. مخلد بن یزید هم از خراسان خارج شد و در عرض راه بمردم احسان و عطا می کرد و مال بسیاری بخشید تا بعمر رسید باو گفت: ای امیر المؤمنین خداوند با خلافت تو امت را مصون داشت ولی ما بوجود تو مبتلا و دچار شده ایم.

بدبختی ما را مپسند و ما را بدترین خلق خدا منما. برای چه این پیر سالخورده را بزندان افکندی. (پدرش یزید). من با تو صلح می کنم و هر چه باید بدهد خود می پردازم. هر چه میخواهی بگو. عمر گفت: هرگز. مگر آنچه هر چه او تصریح کرده بپردازی. مخلد گفت: ای امیر المؤمنین اگر سند داری بگو و هر چه میخواهی بگیر و گر نه هر چه یزید گفته باور کن و بپذیر. باو قسم بده که اگر قبول نکنند با او صلح کن. عمر گفت: من تمام مال را از او میخواهم (مالی را که در فتح گرگان و مازندران خود معین کرده و مبلغ آنرا نوشته بود که ششصد هزار هزار بود که شرح آن گذشت). مخلد از نزد او رفت. عمر گفت: این مرد بهتر از پدرش می باشد. بعد از چندی مخلد در گذشت عمر هم بر او نماز خواند و گفت: امروز جوانمرد عرب مرد و این بیت را انشاد کرد:

بکوا حذیفه لم یبکوا مثله حتی تبید خلائق لم تخلق یعنی: بر حذیفه گریستند و بر مانند او نگریسته بودند مگر آنکه کسی بعد از او دارای مکارم اخلاقی باشد که تا کنون پدید نیامده است.

چون یزید از تأدیه مال خودداری کرد عمر دستور داد که او را بر شتر سوار کنند و پشمینه پلاس پوشانند و بمحل دهلک تبعید نمایند. او در عرض راه فریاد می زد و استغاثه می کرد و میگفت: مگر من عشیره و یار و یاور ندارم که مرا بدهلک تبعید می کنند. کسی را به دهلک تبعید میکنند که فاسق یا دزد باشد. چون از مردم بدان حال گذشت سلامه بن نعیم خولانی فریاد او را شنید. بر عمر وارد شد و گفت: ای امیر المؤمنین، یزید

را بزندان برگردان زیرا من از این می ترسم که اگر تو او را بدین حال نگهداری قوم و قبیله او بشورند و او را آزاد کنند زیرا نسبت باین کار خشمناک شده اند. عمر او را باز بزندان برگردانید او در آنجا ماند تا وقتی که شنید عمر بیمار شده است.

### **بیان عزل جراح و نصب عبد الرحمن بن نعیم قشیری و عبد الرحمن بن عبد الله**

گفته شد: در آن سال عمر جراح بن عبد الله حکمی را از ایالت خراسان عزل و عبد الرحمن بن نعیم قشیری را بجای او نصب نمود. جراح در ماه رمضان منفصل شد و علت انفصال او این بود که چون یزید از خراسان معزول گردید حاکم عراق حاکم جدید بگراگان فرستاد که جهم بن زحر جعفی (حاکم وقت) او را گرفت (و بند کرد) جهم از طرف یزید بن مهلب در گراگان حکومت داشت. (که حاکم دیگری را نپذیرفت و گرفتار کرد). جهم (حاکم گراگان از طرف یزید بن مهلب) هم حاکم جدید و هم ملازمین او را حبس و بند کرد و بر آنها سخت گرفت و خود جراح والی جدید خراسان را قصد کرد همینکه از گراگان خارج شد مردم شهر حاکم محبوس را آزاد کردند و حکومت او را پذیرفتند.

جراح هم بجهم گفت: اگر تو پسر عم من نبودی هرگز کار ترا (در حبس حاکم) روا نمی داشتم.

جهم هم گفت: اگر تو پسر عم من نبودی هرگز بتو اطمینان نمی کردم و با امان نزد تو نمی آمدم. جراح از طرف مادر با جهم منسوب بود که هر دو زاده دو دختر حصین بن حارث بودند و از طرف پدر هر دو پسر عم یک دیگر بودند زیرا حکم و جعفه (پدران آنها) هر دو فرزند سعد العشیره بودند.

جراح باو (جهم) گفت: تو با امر امام (خلیفه) خود مخالفت (و تمرد) کردی (در بازداشت حاکم) اکنون بیا و برای جنگ و غزا آماده باش و برو شاید



کار تو نزد او (خلیفه) اصلاح شود (بخشیده شوی). او ختل را قصد کرد و غنایم بسیاری بدست آورد و برگشت.

جراح هیأتی بعنوان نماینده نزد عمر فرستاد. دو مرد از عرب و یک مرد از موالی (غیر عرب) بود که کنیه آن مرد ابو الصیه بود. دو نماینده عرب نزد عمر سخن گفتند و نماینده موالی (عجم) خاموش نشسته بود. عمر از او پرسید: مگر تو نماینده نیستی؟ گفت: هستم. گفت: پس چرا چیزی نمیگویی؟ مانع گفتن تو چیست؟ گفت: ای امیر المؤمنین بیست هزار تن از موالی بدون جیره و مواجب بجنگ و غزا می پردازند که بآنها چیزی داده نمی شود. باندازه همان عده هم مردمی اسلام آورده اند که باز جزیه (خارج از دین) از آنها گرفته می شود.

امیر ما هم یک مرد متعصب سخت گیر است که بر منبر علنا میگوید: من سبکبار بودم که نزد شما آمدم اکنون متعصب و قوم پرست هستم. بخدا سوگند یک فرد از قوم من برای من بهتر از صد مرد دیگر است. او یکی از شمشیرهای حجاج بشمار می آید که همیشه با ستم رفتار می کند.

عمر گفت: نماینده مانند تو شایسته است که بنمایدگی فرستاده شود.

عمر بجراح نوشت: هر که رو بقبله نماز بگذارد از تأدیه جزیه و خراج معاف شود. مردم باسلام گرویدند و شتاب کردند. بجراح گفته شد: مردم بقبول اسلام تسریع کرده هجوم آورده اند تا از بار جزیه رها شوند. خوب است آنها را امتحان کنی که آیا ختنه شده اند یا نه؟ جراح بعمر نوشت که (باید امتحان کرد) عمر باو پاسخ داد: خداوند محمد را برای دعوت فرستاد نه برای ختنه. آنگاه گفت: مردی برای من حاضر کنید که بر اوضاع خراسان آگاه باشد و راست بگوید. باو گفتند: ابو مجلز را بخوان. عمر بجراح نوشت تو نزد من بیا و ابو مجلز را همراه خود بیاور. عبد الرحمن بن نعیم قشیری را هم بجانشینی خود منصوب کن که امیر جنگ خراسان باشد. جراح خطبه کرد و گفت: ای اهل خراسان من بدین سامان آمدم در حالیکه همین رخت و اسب را داشتم از شما

چیزی بهره من نشده است مگر زیور شمشیر من. همین لباسی که بر تن داشتم هنوز دارم و همان اسبی که سوار بودم بر آن سوار می شوم. او جز یک اسب و یک استر چیزی نداشت (در جای دیگر گفته بود همین اسب را داشتم که اکنون پیر و بی تاب شده زیان بردم و سود نگرفتم). او رفت و بر عمر وارد شد. عمر از او پرسید کی (از خراسان) خارج شدی؟ گفت: در ماه رمضان. عمر گفت: هر که ترا خشک گفته راست گفته است. چرا نماندی که ماه رمضان را روزه بگیری و بعد از عید فطر بیائی؟

جراح برای عمر نوشته بود که من بخراسان وارد شدم و قومی در آنجا دیدم که فتنه دوست و آشوب گر هستند از نعمت سیر شده پی فتنه میگردند. بهترین چیز در نظر آنها این است که حق خداوند را پامال کنند. هیچ چیزی از تصمیم آنها مانع نمی شود مگر شمشیر و تازیانه. من اقدام باین کار (سخت گیری و فشار) را بدون اجازه تو (عمر - خلیفه) روا ندانستم (اجازه تنبیه بده) عمر باو پاسخ داد:

ای فرزند مادر جراح (برای تحقیر گفته می شود که خطاب بخود او باشد)، تو بیشتر از آنها فتنه جو و آشوب خواه هستی. هرگز یک مؤمن یا دین دار دیگری را که هم - پیمان باشد تازیانه مزین مگر در راه خدا و حد واجب آن هم از روی حق و عدل.

از قصاص پرهیز و بدان که تو نزد خداوند خواهی رفت که او بر تمام اسرار حتی گوشه چشم یا از سینه انسان آگاه است (ترا عذاب خواهد داد). در آنجا (محشر) کتابی (نامه اعمال) خواهی خواند که گناهان بزرگ و خرد را بر تو گرفته است.

چون جراح باتفاق ابو مجلز بر عمر وارد شدند، عمر باو گفت: عبد الرحمن بن عبد الله را برای من وصف کن. او بنیکان و درست کاران پاداش میدهد و دشمنان و سیه کاران را بکیفر می رساند. او امیر (لایق) است هر چه میخواهد میکند و یاران را بر دیگران مقدم می دارد. گفت: عبد الرحمن بن نعیم چون است؟ گفت:

او آسایش خواه و در زندگانی محتاط است. گفت: من چنین مردی را بیشتر دوست دارم. آنگاه او را امیر جنگ و پیشنماز نمود (دو منصب) و عبد الرحمن قشیری را هم مستوفی آن دیار کرد و باهل خراسان نوشت: من عبد الرحمن را امیر جنگ

خراسان و عبد الرحمن بن محمد را مستوفی آن سامان نمودم. بهر دو هم نوشت و پند داد و امر بمعروف و احسان کرد. عبد الرحمن بن نعیم والی خراسان بود تا عمر وفات یافت و بعد از او هم بود تا یزید بن مهلب کشته شد. بعد از او مسلمة ابن عبد العزیز، حارث بن حکم را بایالت منصوب کرد که بیشتر از یک سال و نیم بدان مقام بود. (مؤلف اشتباه کرده باید چنین باشد. مسلمة، سعد بن عبد العزیز بن حارث ابن حکم را بایالت خراسان منصوب نمود).

## بیان آغاز دعوت بنی العباس

در آن سال (صد) محمد بن علی بن عبد الله بن عباس، مبلغین و دعوت کنان دولت بنی العباس را همه جا فرستاد. علت این بود که محمد در سرزمین شراه از بلوک بلقاء در کشور شام زیست میکرد. ابو هاشم عبد الله بن محمد بن حنفیه (فرزند علی علیه السلام) بشام سفر کرد و نزد سلیمان بن عبد الملک رفت و با محمد بن علی (عباسی) ملاقات کرد و با هم خوب زیست کردند. ابو هاشم سلیمان را ملاقات کرد و نسبت باو محبت و احسان نمود و تمام حوائج او را بر آورد. بر علم و فصاحت او هم آگاه شد و بر او رشک برد و از او ترسید (که خلافت را بگیرد) کسی را فرستاد که در عرض راه باو شیر آمیخته به زهر داد. ابو هاشم چون احساس مرگ را کرد حمیمه را که در سرزمین شراه بود قصد نمود. در آنجا محمد بن علی بود بر او وارد شد و باو خبر داد که این کار (خلافت) بفرزندان او خواهد رسید و باو اسرار آن کار را آموخت. ابو هاشم بشیعیان (اتباع) خود اهل خراسان و عراق که نزد او رفت و آمد داشتند خبر داده بود که این کار (خلافت و امامت) بفرزندان محمد بن علی خواهد رسید. بآنها (شیعیان و معتقدین) دستور و امر داده بود که او (محمد) را قصد و متابعت کنند که بعد از او (ابو هاشم) جانشین خواهد بود. چون ابو هاشم وفات یافت آنها محمد را قصد و با او بیعت کردند. مردم را هم بمتابعت و بیعت او دعوت کردند و آنها گرویدند.

نمایندگانی را که برای دعوت و تبلیغ فرستاده بود بدین قرار بودند: میسره

را بعراق فرستاد. ابو عکرمه سراج و ابو محمد الصادق و حیان عطار دائی ابراهیم ابن سلمه را بخراسان فرستاد. در آن هنگام جراح حکمی امیر و والی خراسان بود.

بنمایندگان دستور داده بود که برای خلافت خود و خانواده اش دعوت و تبلیغ کنند.

آنها هم رفتند و هر که را باید ملاقات کنند دیدند و برگشتند و نامه های متابعین را بمیسهه دادند و میسهه نامه ها را برای محمد بن علی بن عبد الله بن عباس فرستاد.

او هم (محمد) تمیمی و قحطبه بن شیب طائی و موسی بن کعب تمیمی و خالد بن ابراهیم ابو داود که از بنی شیبان بن ذهل بود و قاسم بن مجاشع تمیمی و عمران بن اسماعیل و ابو النجم مولای ابی معیط و مالک بن هیثم خزاعی و عمرو بن اعین ابو حمزه مولای خزاعه و شبل بن طهمان ابو علی هروی مولای بنی حنیفه و عیسی بن اعین مولای خزاعه را برگزید که برای دعوت و تبلیغ (و اعلام خلافت بنی العباس) بروند. هفتاد تن هم انتخاب کرد که مبلغ و نماینده باشند. برای آنها هم یک برنامه نوشت که باید بدان عمل و رفتار کنند. محمد بن علی آن برنامه و دستور را نوشت. (حمیمه) بضم حاء بی نقطه (شراه) با شین نقطه دار.

### بیان بعضی حوادث

در آن سال عمر بن عبد العزیز دستور داد که اهالی «طرنده» کوچ کنند و در «مالطیه» (مالت) اقامت نمایند. «طرنده» میان کشور روم واقع شده که ما بین آن و مالطیه سه منزل راه است (سه روز). عبد الله بن عبد الملک مسلمین را در آن محل سکنی داده بود که در سنه هشتاد و سه آن محل را گشود. در آن زمان مالطیه ویران و خالی از سکنه بود سپاهیان آن محل (طرنده) را برای استراحت برگزیده بودند در آنجا مدتی زیست می کردند و پس از آنکه برف نازل شود از آن محل بوطن خود برمیگشتند. آنها بدان حال (رحل و اقامت) بودند تا زمان خلافت عمر بن عبد العزیز رسید او دستور داد که همه بمالطیه مهاجرت و در آنجا اقامت کنند. «طرنده» را از سکنه تهی نمودند و رفتند زیرا نسبت بمسلمین نگران بود. طرنده را ویران

کرد. حکومت مالطیه را بجعونه بن حارث یکی از فرزندان عامر بن صعصعه سپرد.

در آن سال عمر بن عبد العزیز بشهریاران سند نامه نوشت و آنها را باسلام دعوت نمود که اگر اسلام را قبول کنند آنها را بحال خود بگذارد که در کشور خود پادشاهی کنند و با مسلمین از هر حیث یکسان باشند. آنها بر حسن سلوک او (عمر) آگاه شده بودند جیشیه بن زاهر و جمعی از پادشاهان و ملوک الطوائف اسلام آوردند و نام عربی برای خود برگزیدند. در آن هنگام عمر بن عبد العزیز، عمرو بن مسلم برادر قتیبه را بمرزبانی آن حدود (سند) برگزیده بود. او (عمرو) بعضی از ممالک هند را قصد و غزا کرد و پیروز شد. شهریاران آن کشور (سند و هند) بحال قبول اسلام در زمان عمر ماندند همچنین ایام خلافت یزید بن عبد الملک. در زمان خلافت هشام از اسلام برگشتند و مرتد شدند علت آن برگشتن را در آینده شرح خواهیم داد بخواست خداوند.

در آن سال عمر بن عبد العزیز ولید بن هشام را برای جنگ و غزای «معیطی» فرستاد، همچنین عمرو بن قیس کنندی را بقصد «صائفه» واداشت.

در آن سال عمر بن عبد العزیز برای حکومت جزیره عمر بن هبیره فزاری را برگزید. ابو بکر بن محمد بن عمرو هم امیر الحاج بود امراء و حکام و عمال سال قبل هم بحال خود بودند مگر امیر خراسان که عبد الرحمن بن نعیم امیر جنگ و عبد الرحمن بن عبد الله در آخر سال مستوفی خراسان شده بودند.

در آن سال عمر بن عبد العزیز اسماعیل بن عبد الله مولای بنی مخزوم را بامارت افریقا برگزید. سمح بن مالک خولانی را امیر اندلس نمود. بدیانت و امانت او در زمان ولید بن عبد الملک اعتقاد داشت و او را آزموده بود (عمر).

در آن سال ابو الطفیل عامر بن وائله در مکه وفات یافت او آخرین کسی بود از یاران پیغمبر که تا آن زمان زنده مانده بود. همچنین شهر بن حوشب. گفته شده است او در صد و دوازده درگذشت. در آن سال قاسم بن فحیره همدانی وفات یافت. همچنین مسلم بن لبسار فقیه گفته شده در صد و یک درگذشت.

در آن سال ابو امامه اسعد بن سهل بن حنیف که در زمان پیغمبر متولد شده بود

وفات یافت. پیغمبر نام و کنیه او را بنام پدر بزرگش ابو امامه، جد مادری او، گذاشت، که جد وی قبل از جنگ بدر در گذشت. همچنین بسر بن سعد مولای حضرمیها (نسبت بحضرموت). (بسر) بضم باء یک نقطه و سین بی نقطه.

همچنین عیسی بن طلحه بن عبد الله تیمی و محمد بن جبیر بن مطعم و ربیع بن حراش کوفی (وفات یافتند) (حراش) بکسر حاء بی نقطه و راء بی نقطه. گفته شده (وفات آنها) در سنه صد و چهار بود. همچنین حنش بن عبد الله صنعانی که از یاران و اتباع علی بود. چون علی (علیه السلام) کشته شد او بمصر رفت. او نخستین کسی بود که مسجد جامع سر قسطه را در اندلس بنا نمود.

(حنش) با حاء بی نقطه و نون که هر دو مفتوح باشد و در آخر شین نقطه دار است.

## آغاز سال صد و یک

### بیان فرار ابن مهلب

پیش از این بازداشت یزید بن مهلب را نوشته بودیم. او در زندان بود تا آنکه عمر بن عبد العزیز سخت بیمار شد. او اسباب فرار را فراهم کرد و گریخت. یزید بن عبد الملک سخت ترسید (خلیفه بود و از عاقبت کار فرار او ترسید). زیرا او منسوبان او را که آل ابو عقیل بودند آزار می داد. (مقصود یزید بن مهلب منسوبان یزید خلیفه را آزار میداد). ام الحجاج دختر محمد بن یوسف که برادر زاده حجاج بود همسر یزید بن عبد الملک بود. علت آزار (بنی عقیل) این بود که چون سلیمان بن عبد الملک بخلافت رسید، آل ابی عقیل را (برای آزار و انتقام) بیزید بن مهلب سپرد که او اموال آنها را بگیرد و آزار بدهد (خانواده حجاج بودند). سلیمان هم ابن مهلب را بمحل بلقاء فرستاد که خارج دمشق و در آن گنجهای حجاج نهفته شده بود. او آنها (خانواده حجاج) و عیال حجاج را با هر چه داشتند بدان محل منتقل کرده بود (که یزید با عذاب و شکنجه اموال آنها را بگیرد). یکی از افراد خاندان حجاج ام الحجاج همسر یزید

ابن عبد الملک بود. گفته شده: خواهرش بود (نه خود او) یزید بن عبد الملک (برادر خلیفه) نزد فرزند مهلب رفت و برای او (آن زن) شفاعت کرد. او [؟] را نپذیرفت. یزید بن عبد الملک در آن شفاعت یزید بن مهلب گفت: هر چه مقرر میکنید که باید این زن پردازد من خود می پردازم (و آزادی او را میخواهم). او قبول نکرد. یزید بفرزند مهلب گفت: بخدا قسم اگر من بر سر کار قرار گیرم (و قدرتی بیابم) یک عضو از تو قطع خواهم کرد. فرزند مهلب هم باو گفت: منم بخدا قسم اگر چنین شود ترا بصد هزار شمشیرزن دچار خواهم کرد.

یزید بن عبد الملک صد هزار دینار عوض آن زن (همسر خود یا خواهر او) پرداخت. گفته شده بیشتر از آن مبلغ بود. چون مرض عمر بن عبد العزیز شدت یافت فرزند مهلب از یزید بن عبد الملک ترسید. بغلامان خود پیغام داد که اسب و شتر حاضر کنند. بآنها هم وعده داد که در فلان جا حاضر خواهد شد (که برای فرار آماده باشند). آنگاه برای حاکم شهر مبلغی (رشوه) فرستاد و بنگهبانان هم داد و گفت:

امیر المؤمنین سخت بیمار شده و امید بهبود نمی رود و اگر یزید بر سر کار قرار گیرد خون او را خواهد ریخت. نگهبانان او را رها کردند و او بمحل معینی که یاران و غلامان او در انتظار بودند رفت. سوار شد و راه بصره را گرفت. بعمر بن عبد العزیز نوشت: بخدا سوگند اگر اطمینان داشتم که تو زنده بمانی هرگز از زندان خارج نمی شدم، ولی من از این ترسیدم که یزید بخلافت برسد و مرا با بدترین وضعی بکشد. نامه او در حالی رسید که عمر هنوز رمقی داشت. گفت: خداوندا اگر یزید نسبت بمسلمین بد کند تو خود او را دچار همان بدی که خواسته است بفرما. او مرا سخت رنجانیده است. یزید (بن مهلب) در عرض راه بر هذیل بن زفر ابن حارث گذشت. از او سخت بیمناک بود. هذیل ناگاه دید که یزید بر او وارد شده شیر خواست و نوشید (مهمان او شد). هذیل را شرم آمد. دستور داد که اسبهای خود را حاضر کنند تا یزید از آنها اختیار کند. همچنین چیزهای دیگر را در معرض اختیار او گذاشت. یزید چیزی قبول نکرد.

درباره دشمنی یزید بن عبد الملک با یزید بن مهلب چیزهای دیگری گفته شده است که شرح آن بخواست خداوند خواهد آمد.

### بیان وفات عمر بن عبد العزیز

گفته شده: عمر بن عبد العزیز در ماه رجب سنه صد و یک وفات یافت. بیست روز بیمار بود، باو گفته شد: بهترین این است که بیماری خود را علاج کنی. - گفت:

اگر بدانم که علاج من بسته باین است که من پشت گوشم را لمس کنم هرگز نمی کردم (اگر علاج باین آسانی بود من باز درد را میپذیرفتم و صحت را بر بیماری ترجیح نمی دادم). من بر خداوند وارد می شوم که او بهترین مہماندار است. او خدای من است. او در محل دیر سمعان در گذشت. گفته شده: در محل خنصره وفات یافت و در دیر سمعان بخاک سپرده شد. مدت خلافت او دو سال و پنج ماه بود. سن او بالغ بر سی و نه سال و چند ماه بود. گفته شده: عمر او چهل سال و چند ماه بود.

کنیه او ابو حفص (کنیه عمر بن الخطاب جد مادری او) بود. او را اشجع مینامیدند.

؟ شکسته) زیرا یکی از چهارپایان پدرش او را لگد زده بود که در آن زمان کودک با سر شکسته نزد مادرش رفت و مادرش او را باغوش کشید. آنگاه پدرش را ملامت کرد که چرا برای فرزندش پرستار (لله) معین نکرده است؟- پدرش گفت: ای مادر عاصم آسوده و آرام باش خوشا بحال او اگر اشجع بنی امیه باشد.

میمون بن مهران گوید: عمر بن عبد العزیز چنین گفت: چون من ولید را بخاک سپردم، نگاه کردم روی او را سیاه دیدم. اگر من بمیرم روی مرا باز کن و بین آیا سیاه شده است یا نه. من هم پس از مرگ در گور روی او را باز کردم او را بهتر از ایام ناز و نعمت دیدم.

گفته شده ابن عمر میگفت: ای کاش می دانستم آنکه از فرزندان عمر (بن خطاب) باشد و در روی او علامت (زخم و سرشکستگی) پدیدار است چه کسی خواهد بود که سراسر گیتی را پر از عدل و داد خواهد کرد. مادر عمر بن عبد العزیز، ام عاصم دختر عاصم



ابن عمر بن [؟] عمر بن عبد العزیز بن مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیه بود. شعرا [؟] گفتند. از جمله کثیر عزه (از شیعیان) که چنین گوید:

اقول لما اتانی [؟] مهلكه لا تبعدنّ قوام الحق والدين

قد غادروا فی ضریح اللحد منجدلابدیر سمعان قسطاس الموازین یعنی: من چنین میگویم، هنگامی که خبر هلاک او (عمر) بمن رسید، مردی که قوام حق و دین بود، دور مباد. در نهانخانه گور از دیر سمعان کسی را نهفتند که او میزان عدل بود. جریر و فرزددق و شعراء دیگر هم مرثیه ها گفتند.

### بیان بعضی از احوال و رفتار او

گفته شده است چون عمر بخلافت نشست، یزید بن مهلب چنین نوشت: اما بعد، سلیمان بنده ای از بندگان خدا بود. خداوند نعمت خلافت را باو داد و بعد جانش را گرفت.

مرا بجاننشینی خود برگزید و بعد از من یزید بن عبد الملک خواهد بود اگر زنده بماند آنچه را که خداوند بمن داد و سپرد و برای من مقدر فرمود آسان و سبک نیست. (بار خلافت). من اگر بخواهم می توانم زنان متعدد و کنیز و مال بسیار برای خود اختیار کنم و مقدر و نوع اختیار و اندوخته من بهترین چیز و گرانبهاترین متاعی خواهد بود که بیکی از خلفاء اختصاص یابد. ولی من از آنچه بمن رسیده یا بدان دچار شده ام از حساب و عقاب می ترسم که بازخواست سختی و پرسش شدیدی خواهد بود. مگر آنکه خداوند عفو و رحم، کند آن هم از برخی چیزها. هر که نزد ما زیست می کند، با ما بیعت کرده است. هر که هم نزد شماست بگو بیعت کند. چون نامه را خواند (یزید بن مهلب) باو گفته شد تو از امراء و عمال او نخواهی بود زیرا سخن او مانند سخن گذشتگان خاندان او نیست. یزید مردم را برای بیعت دعوت کرد و آنها بیعت کردند. مقاتل ابن حیان (سردار ایرانی) روایت می کند: عمر بعبد الرحمن بن نعیم نوشت: اما بعد، تو چنین رفتار کن مانند رفتار کسی که بداند خداوند گار تبه کاران و مفسدان را

نمی پسندد. طفیل بن مرداس روایت می کند: عمر بسلیمان بن ابی السری نوشت (دستور داد): که کاروانسراها در آن سامان (تحت حکومت او) بسازد و هر که از مسافران مسلمان وارد شود، یک روز و یک شب از او پذیرائی کنند. چهارپایان مسلمین مسافر و وارد را هم علوفه و جا بدهند و نگهداری و تیمار کنند. اگر مسافر خسته یا بیمار باشد دو روز و دو شب او را بمهمانی نگهدارند و اگر ناتوان و تهی دست باشد او را بشهر و خانواده اش برسانند. چون نامه عمر باو رسید، اهل سمرقند باو گفتند:

قتیبه بما خیانت و خدعه کرده است و ستم روا داشته که ما را از شهر و خانه خود بیرون رانده اکنون که خداوند عدل و انصاف را برپا و نمایان کرده است اجازه بده که هیئت نماینده نزد امیر المؤمنین بفرستیم. او (سلیمان که حکمران بود) اجازه داد. آنها هم عده ای نماینده نزد عمر فرستادند. او بسلیمان نوشت که اهالی سمرقند از ظلم و ستم قتیبه شکایت کرده اند که آنها را از سامان خود بیرون رانده است. همینکه نامه من بتو برسد، دادگاهی تشکیل بده و داوری انتخاب کن که برای داوری بنشیند و حکم دهد.

اگر قاضی حکم داد که آنها ذی حق هستند سپاهیان عرب را از شهر اخراج کن و در لشکرگاه خارج از شهر مکان بده و اهالی سمرقند را چنانکه بودند بشهر خود برگردان، بدان حالی که قبل از غلبه قتیبه بودند. - گفت: (راوی) سلیمان قاضی را برای داوری دعوت کرد او رسیدگی نمود و حکم داد که اعراب باید از شهر و خانه مردم خارج شوند و بلشکرگاه خود خارج شهر بروند، آنگاه دوباره جنگ برپا شود.

اگر اعراب غلبه کردند که شهر را با قوه و غلبه خواهند گرفت و اگر مغلوب شوند شهر برای مردم شهرنشین مانند سابق بماند. سغدیان گفتند: ما بوضع کنونی راضی هستیم و جنگ نخواهیم کرد. طرفین تراضی حاصل کردند (داوری عجیب و حکم عجیب بود). داود بن سلیمان جعفی گوید: عمر بعد الحمید نوشت. اما بعد اهل کوفه دچار سختی و بلا و ستم شده اند. بیک بدعت گرفتار شده که آن بدعت را حکام و عمال بدکردار و سیه کار پدید آورده اند. اساس و قوام دین عدل و احسان است.

تو خود مواظب نفس خود باش و بصلاح آن بکوش، مبادا اندک چیزی از بارهای

گران گناه بنفس خود تحمیل کنی. هرگز از خراب و بایر باج و خراج مگیر صبر کن تا محل بایر و ویران آباد شود آنگاه باندازه طاقت با حق و عدالت آن هم بعد از ترمیم و اصلاح حال چیزی بگیر. از بلاد آباد فقط خراج مقرر و معین بگیر، آنهم با ارفاق و ملایمت و مدارا نسبت بمالکین زمین. از گرفتن هدایای نوروز و مهرگان و وظیفه نامه نگاری و قاصد یا مالیات اجاره نشین یا عوارض ازدواج خودداری کن و هیچ چیز مستان. (در اصل باج فتوح نوشته در طبری فیوج آمده و مسلما مورخ یا ناسخ اشتباه کرده زیرا فیوج جمع فیج است و فیج معرب پیک است که در آن زمان بدعت ارسال پیک و نامه نگاری بوده است که عمر آنرا منسوخ نمود). هر که مسلمان شود از خراج (جزیه) معاف گردد. هر جا باشد و در هر سرزمینی که زیست کند.

(چون مسلمان شود نباید جزیه غیر مسلمان را پردازد). امر مرا اطاعت کن که من هر چه خدا بمن سپرده و قدرت و حکومت داده بتو واگذار کرده ام. باحوال ذریه (پیغمبر) نگاه کن، هر که از آنها بخواهد بحج برود باو صد (درهم) پرداز و در تأدیه آن تعجیل کن و السلام.

عثمان بن عبد الحمید گوید: پدرم چنین گفت: (روایت و نقل کرد) فاطمه دختر عبد الملک همسر عمر که خداوند او را بیمارزاد چنین گفت: چون عمر بیمار شد، شی از شبهای بیماری سخت بی تابی کرد و ما هم آن شب را با اضطراب زنده داشتیم.

هنگام بامداد بنده او را که مرثد نام داشت خواندم که نزد او بماند که اگر کاری داشته یا چیزی بخواهد انجام دهد و بیاورد. ما هم رفتیم و خوابیدیم. چون آفتاب بلند شد، من بیدار شدم کسی را فرستادم که اوضاع را تحقیق کند، او رفت و مرثد (غلام) را در خارج حجره دید که بخواب فرورفته بود. من باو (غلام) گفتم: چرا تو از حجره خارج شدی (و او را تنها گذاشتی)؟ - گفت: او مرا اخراج کرد و گفت: من شبی می بینم که نمی توان گفت انسان است یا جن. پس بیرون آمدم و این آیه را میخواند (عمر می خواند): تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. آن است جهان دیگر (بهشت - خانه) که ما آنرا اختصاص داده ایم برای کسانی که برتری (بر دیگران - تکبر و خود پسندی) نمیخواهند، عامل فساد هم

نمی باشند. عاقبت نیک هم نصیب پرهیزگاران است. گفت: (فاطمه) من بر او داخل شدم. او را در حالی دیدم که رو بقبله کرده و جان سپرده بود.

مسلمه بن عبد الملک گوید: من برای عیادت عمر وارد شدم. جامه چرکین بر تنش دیدم بهمسر او فاطمه (او خواهر مسلمه بود) گفتم: جامه امیر المسلمین را بشوئید.

- گفت. چنین کنیم. دوباره عیادت او رفتم و جامه را بهمان گونه دیدم. - گفتم: من بشما امر نداده بودم که جامه را بشوئید؟ - گفت: (فاطمه) بخدا قسم او غیر از این جامه رخت دیگری ندارد.

گفته شده است: مخارج روزانه او روزی دو درهم بود.

گفته شده است: عبد العزیز فرزند خود (عمر) را بمدینه فرستاده بود که علم و ادب بیاموزد. بصالح بن کیسان نوشت و از او درخواست کرد که آموزش و پرورش او را بر عهده بگیرد. روزی عمر برای اداء فریضه نماز دیر کرد. باو گفت: چه چیز ترا از نماز بازداشته است؟ - گفت: مشاطه من در اصلاح موی سرم کندی کرد که تأخیر بعمل آمد. او هم برای پدرش نامه نوشت و وضع را شرح داد. پدرش نماینده فرستاد که سرش را تراشید.

محمد بن علی باقر (امام پنجم) فرمود: برای هر قومی وسیله نجات هست.

برای بنی امیه عمر بن عبد العزیز نجات دهنده بود، او روز قیامت تنها مانند یک امت حشر خواهد شد.

مجاهد گوید: ما برای آموختن عمر نزد او رفته بودیم که کار بر عکس شد او بما آموخت.

میمون گوید: علماء نزد عمر شاگرد بودند. از عمر پرسیده شد آغاز پارسائی تو چه بود (کی تو پرهیزگار شدی)؟ - پاسخ داد: من از وقتی که دانستم دروغ موجب زیان گوینده است از دروغگوئی پرهیز کردم. روزی خواستم غلام خود را بزخم. بمن گفت: از شبی که بامدادش رستاخیز باشد پرهیز (که در زدن من بکیفر روز قیامت دوچار خواهی شد).

ریاح بن عبیده گوید: عمر بن عبد العزیز در حالی خارج شد که یک سالخورده بر دست او تکیه داده بود. چون کار خود را انجام داد و بمحل خود برگشت، باو گفتم:

خداوند امیر را نیک بدارد. آن پیری که بر دست تو تکیه داده بود که بود؟- گفت: آیا تو او را دیدی؟- گفتم: آری. گفت: او برادرم خضر بود. (افسانه غیر قابل تصدیق و مقصود خضر پیغمبر است که افسانه حیات او معروف است). او (خضر) بمن خبر داد که من سرپرست (خلیفه) این امت خواهم شد و من عدالت را پیشه خود خواهم نمود.

گفت: (ریاح) مهتران موکب خلیفه برای مطالبه و دریافت اجرت و بهای علف نزد او رفته بودند. او دستور داد که چهارپایان را فروختند و بهای آنها را در بیت المال سپرد و گفت: استر ماده من برای من کافی می باشد.

گفت: (همان ریاح راوی) چون از دفن جنازه سلیمان بن عبد الملک بازگشت، یکی از غلامان او را ماتم زده و محزون دید.- گفت: (عمر) هیچ یک از امت محمد در شرق و غرب نباشد که من (با مشاهده حال او) بدون درخواست و توقع او حاجت وی را برآورده نکنم. (بکار همه می پردازم که یکی همان غلام نا امید باشد).

گفت: (همان راوی) چون بمقام خلافت رسید، بزن و کنیزان خود گفت:

من بکاری مشغول شده ام که مرا از رسیدن بکار زنان بازمی دارد. شما همه آزاد و مختار هستید که در این خانه بمانید یا مرا بدرود گوئید. آنها گریستند و اقامت نزد او را بر مفارقت ترجیح دادند.

گفت: چون عمر بن عبد العزیز بخلافت رسید بر منبر رفت. پس از حمد و سپاس که نخستین خطبه او بود گفت: «ایها الناس هر که بخواهد با ما همکاری و یاری کند باید پنج شرط بکار بندد. اول این است حاجت کسی را از ما بخواهد که صاحب آن حاجت خود قادر بدرخواست نباشد. دوم ما را بر انجام کار نیک یاری کند. سیم ما را براه صلاح و خیر هدایت کند. چهارم غیبت هیچ کس را نزد ما نکنند. پنجم بکاری که باو مربوط نباشد مداخله نکنند». بر اثر آن بیان شعراء و خطباء پراکنده شدند (زیرا از او نا امید شدند).

فقهاء و پرهیزگاران نزد او ماندند و گفتند: ما نمی توانیم از این مرد جدا شویم مگر

اینکه کردار او مخالف گفتارش باشد. گفت: (راوی) چون بخلافت رسید قریش و اعیان مردم را احضار کرد و گفت: فدک ملک پیغمبر بود و پیغمبر بخواست خدا در آن تصرف می کرد. ابو بکر نیز چنین کرد همچنین عمر در آن تصرف می کرد تا آنکه آنرا بمروان (جد عمر بن عبد العزیز) بخشید. فدک هم بمن رسید (بارث) و حال اینکه ملک و مال من نبود (در آن حق نداشتم). من شما را (قریش و اعیان قوم را) گواه میگیرم که آنرا بحال خود در زمان پیغمبر برمیگردانم. (فدک را بخاندان پیغمبر اولاد فاطمه برگردانید). گفت: (راوی) کمر ستمگران شکست و از ظلم و بهره آن نا امید شدند.

گفت: (راوی) عمر بگلام خود مزاحم گفت: خانواده من بمن ملکی دادند که حق من نیست. آنها هم حق نداشتند که آن ملک را بمن بدهند، من تصمیم گرفته ام که آن را بمالکان حقیقی خود برگردانم. گفت: (راوی) من باو گفتم: تو برای فرزندان خود چه خواهی گذاشت؟ اشک او روان شد و گفت: من آنها را بخدا واگذار می کنم.

گفت: (راوی) او نسبت بفرزندان خود مانند سایر مردم (بدون امتیاز) رفتار می کرد.

مزاحم از نزد او پیش عبد الملک بن عمر رفت و گفت: امیر المؤمنین تصمیم گرفته که چنین کند (فدک را برگرداند). این کار بزیان شما خواهد بود، من هم او را از این کار بازداشتم و منع کردم تو چه عقیده ای داری؟- عبد الملک گفت: تو وزیر و مستشار بدی هستی که بخلیفه خیانت می کنی. عبد الملک همان ساعت برخاست و نزد پدر رفت و گفت: مزاحم چنین گفت و چنان تو چه میخواهی بکنی و چه عقیده داری؟ گفت:

(عمر) من میخواهم همین امشب این کار را انجام دهم.- گفت (فرزندش): تسریع کن پیش از اینکه حادثه ای رخ دهد و ترا از انجام آن بازدارد یا دلت راه ندهد. عمر هر دو دست خود را بالا برد و گفت: خدا را سپاس که از نسل من کسی را پدید آورد که مرا در دینداری یاری کند.

پس از آن همان ساعت برخاست و آن را (فدک را) برگردانید (بخاندان پیغمبر).

گفت: (راوی) چون عمر بخلافت نشست، هر چه خانواده او در دست داشتند از آنها

گرفت و به بیت المال سپرد و آن را مظالم نامید. بنی امیه از آن کار و رفتار رنجیدند و ترسیدند و نزد عمه او فاطمه دختر مروان رفتند. او هم نزد برادرزاده خود رفت و گفت:

ای امیر المؤمنین تو سخن را آغاز کن. عمر گفت: خداوند پیغمبر خود را برای رحمت و نوازش بعثت کرد نه برای آزار و عذاب. او را برای عموم مردم فرستاد.

سپس خداوند او را نزد خود برد (وفات یافت). پیغمبر هم برای مردم یک نهر آب گذاشت که همه در بهره برداری از آن یکسان هستند. (مردم در همه چیز متساوی هستند). ابو بکر بخلافت رسید و آن نهر را بحال خود گذاشت. عمر هم بعد از او رفتار هر دو را پی کرد آن روز باز بحال خود بود (که همه یکسان از آن سیراب میشدند) تا آنکه یزید (بن معاویه) و مروان و عبد الملک و دو فرزندش ولید و سلیمان از آن بهره مند شدند و کار بمن رسید که آن نهر خشک و بی آب شد. واردین را سیراب نمی کرد.

من می گویم که آن را بحال نخستین برگردانم که همه مردم از آن بهره مند و خرسند شوند. (او نخواست تصریح کند که آنها ظلم کردند و مانع استفاده عموم شدند و تمام فواید را بخود اختصاص دادند). او گفت: (فاطمه عمه عمر) بس باشد. من فقط میخوام سخن ترا بشنوم. چون عقیده و کلام تو این است من هرگز چیزی نخواهم گفت. آنگاه نزد آنها (بنی امیه) برگشت و سخن و عقیده او را ابلاغ نمود. گفته شده است: او بعمر گفت: بنی امیه چنین گویند و چنان. چون او پاسخ داد، باو گفت: آنها از تو بیمنانند مبادا روزی بحساب آنها برسی. عمر از گفته او رنجید و خشمگین گردید و گفت: آیا من از آنها می ترسم؟ من از هیچ چیز بیم ندارم جز از روز حساب.

او (عمه) برگشت و بآنها خبر داد و گفت: شما این کار را بخود روا داشتید، زیرا از نسل عمر بن الخطاب زن گرفتید و آن زن کسی را برای شما زائید که بجد خود شباهت دارد.

گفت (راوی سابق الذکر): سفیان ثوری (از بزرگترین راویان و محققان) گوید: خلفاء پنج تن بودند. ابو بکر و عمر و عثمان و علی و عمر بن عبد العزیز غیر از آنها هر که بخلافت رسید، غاصب و مدعی بود.

گفت: شافعی (رئیس مذهب) مانند گفته او را وارد کرده است.

او (عمر بن عبد العزیز) دستورها و پندهایی بعمال و امراء می داد و مینوشت که باید بدان عمل کنند و آنها عبارت از محو بدعت و احیاء سنت بود، یا دستگیری از درویشان و فقراء یا رد مظالم (هر ستمی که شده و هر مالی که ربوده شده یا انواع مظالم دیگر). گفت: فاطمه دختر حسین بن علی او را می ستود و می گفت: اگر عمر بن عبد العزیز برای ما می ماند، بهیچ کس احتیاج نمی داشتیم. فاطمه همسر او گوید:

من بر او داخل شدم، او در نماز گاه بود. او را در حالی دیدم که اشک بر ریش و روی وی جاری بود. باو گفتم: آیا حادثه ای رخ داده است (که موجب گریه باشد)؟ گفت: من کار امت محمد را بر عهده گرفته ام. بحال فقیر گرسنه و بیمار در بدر و سپاهی دور سرگرم غذا و مظلوم و مجبور و غریب و اسیر و سالخورده ناتوان و عیال مند تهی دست یا کم مایه و مانند آنها در سراسر مملکت نگاه کردم، و یقین دانستم که من مسئول تفقد و نگهداری آنها میباشم و خداوند از من بازخواست خواهد کرد و روز قیامت خداوند مرا مسئول کار آنها خواهد دانست و محمد مدافع و حامی آنها و خصم من خواهد بود. من از این میترسم که حجت و برهان من در محاکمه آنها مؤثر نباشد، بدین سبب بحال خود گریستم.

گفته شد: چون فرزندش عبد الملک بیمار شد، که با همان بیماری در گذشت.

و او با پدرش در اجرای عدل بهترین یار و مددگار بود، پدرش بیعادت او رفت و پرسید:

ای فرزند در چه حالی هستی؟ (نسبت باعمال خود چه می بینی؟) - گفت: من خود را حق پرست (و پاک و بی گناه) می بینم - گفت: ای فرزند من کارهای ترا بحساب خود (در میزان عمل) محسوب می دارم. برای من بهتر از این است که تو کارهای مرا بحساب خود محسوب بداری (گناه ترا بر عهده بگیرم بهتر از این است که تو گناه مرا تقبل کنی که من مسبب آن هستم). او گفت: ای پدر هر چه تو دوست داری برای من بهتر است از آنچه من دوست می دارم. او در همان مرض در گذشت. من او هفده سال بود.



گفته شده است: عبد الملک پیدر خود عمر گفت: ای امیر المؤمنین تو اگر نزد خدای خود بروی و از تو بازخواست کند چنانکه حقی را زنده نداشته و باطلی را نابود نکرده باشی، بخدا چه خواهی گفت؟- گفت: ای فرزند پدران و اجداد تو مردم را از حق بازگردانیدند عاقبت این کار بدست من افتاد، هر چه خوب بود از بین رفت و هر چه بد بود بمن روی آورد.

آیا بهتر این نیست که هر روز که آفتاب طلوع کند من با طلوع آفتاب یک بدعت را از بین ببرم و یک سنت را زنده بدارم و یک حق را برقرار کنم و یک باطل را از میان بردارم تا آنکه مرگ من فرا رسد که من بدین حال خواهم بود.

باز هم فرزندش باو گفت: ای امیر المؤمنین مطیع خداوند باش و لو اینکه قضا و قدر بر من و تو غالب شود.- گفت: ای فرزند اگر من بکار نیک شتاب کنم مردم ما را بشمشیر دعوت می کنند و ناگزیر خواهیم شد. کار خوب که با شمشیر برپا میشود هرگز خوب نخواهد بود. این گفته را تکرار کرد. (مقصود اگر بخواهیم حق را برپا کنیم اهل باطل با شمشیر ضد ما قیام خواهند کرد و خون ریخته می شود).

گفته شده است: عمر بن عبد العزیز بعمال و حکام خود یک فرمان متحد المال نوشت: «اما بعد، خداوند عز و جل اهل اسلام را با اسلام و ایمان گرامی داشته و شرف داده و دشمنان آنها را خوار و زبون نموده است. امت اسلام را بهترین امتی قرار داد که میان مردم سر در آورده است. هرگز غیر مسلمان را بر مسلمین مسلط مکن و کار مسلمین را بدیگران مسپار. باج و خراج را بعهده غیر مسلمان مگذار که بر مسلمین چیره شود. دست و زبان دراز کند، مبادا خوار شوند که خداوند آنها را گرامی داشته است.

مبادا بعد از اینکه خداوند تعالی آنها را عزیز و کریم نموده تو آنها را زیردست و دچار ذلت و بدخواهی کنی! زیرا از خیانت و دشمنی آنها ایمن نخواهند بود.

خداوند عز و جل می فرماید: لا تَتَّخِذُوا بَطَانَةَ مَنْ دُونِكُمْ لَا يَأْلُونَكُمْ خَبَالًا وَدُّوا مَا عَنِتُّمْ وَلَا تَتَّخِذُوا الْيَهُودَ وَالنَّصَارَى أَوْلِيَاءَ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ. یعنی: از دیگران تکیه گاه مگیرید که آنها بشما سبک سری و استهزاء حواله می دهند و رنج شما را می خواهند. یهود و نصاری را هم دوست و نیک خواه خود بدانید. آنها دوستدار و نیک خواه یک دیگرند و السلام».

این بیان مختصر برای اثبات فضل و عدل او کافی می باشد.

در آن سال بر حسب یک روایت محمد بن مروان و ابو صالح ذکوان وفات یافتند.

### بیان خلافت یزید بن عبد الملک

در آن سال یزید بن عبد الملک بن مروان که کنیه او ابو خالد بود، بخلافت نشست. برادرش سلیمان او را بعد از عمر بن عبد العزیز بولایت عهد برگزیده بود.

هنگام وفات عمر باو گفته شد: یزید وصیت کن و بنویس. او از بنی عبد الملک میباشد.

او چنین نوشت: «اما بعد، ای یزید از سرنگون شدن بعد از غفلت پرهیز، زیرا پس از افتادن لغزش تو بخشیده نخواهد شد و تو قادر نخواهی بود که بحال اول قبل از لغزش و خطا برگردی. تو هر چه از خود می گذاری (ارث) برای کسانی خواهد ماند که آنها ترا نخواهند ستود و تو (با ارتکاب ظلم) نزد کسی خواهی رفت که عذر ترا نخواهد پذیرفت و السلام».

چون خلافت یزید رسید، ابو بکر بن محمد بن عمرو بن حزم را از حکومت مدینه برکنار و عبد الرحمن بن ضحاک بن قیس فهری را بحکومت آن دیار منصوب کرد.

عبد الرحمن هم سلمه بن عبد الله بن عبد الاسد مخزومی را قاضی آن شهر نمود.

خواست برای ابن حزم گناه یا بهانه بتراشد، راهی پیدا نکرد؛ تا آنکه عثمان بن حیان از ابن حزم نزد یزید بن عبد الملک شکایت کرد که ابن حزم (هنگام امارت) او را دو دفعه حد زده است. او از خلیفه درخواست انتقام و قصاص نمود. یزید برای عبد الرحمن ابن ضحاک بدین مضمون نامه نوشت: «اما بعد، بکار ابن حزم رسیدگی کن که بچه علتی ابن حیان را دو حد زده بود. اگر در یک گناه یا دو گناه مستوجب کیفر باشد او را تعقیب مکن و دعوی را مهمل بدان». ابن ضحاک (حاکم مدینه) ابن حزم را خواست و دو بار او را حد زد، آن هم در یک موقع و یک حال و چیزی از او نپرسید (که حجت باشد).

یزید هم تمام کارهای عمر را که موافق میل خود نبود از بین برد و از ننگ و گناهی

که زود گریبان گیرش می شود نترسید. یکی از آن اعمال (ناشایسته) این بود که محمد بن یوسف برادر حجاج بن یوسف امیر یمن بود، خراج تازه و بدعت باج گذاشت. چون عمر بن عبد العزیز خلیفه شد، بعامل خود نوشت که فقط عشر مقرر را دریافت کند یا نیم عشر (در موارد مختلفه) و از تحمیلی که محمد بن یوسف کرده بود خودداری کند و نیز گفت (و نوشت): اگر از یمن یک مشت ذرت بمن برسد، برای من بهتر و گواراتر از ابقاء این بدعت و تحمیل است.

چون یزید بعد از عمر بخلافت رسید، دستورداد که آن بدعت را دوباره مقرر و جاری کنند. یزید بعامل خود گفت (نوشت): «آن باج را از آن مردم بگیر و لو تباہ شوند و السلام».

### بیان قتل شوذب خارجی

پیش از این نوشته بودیم که شوذب خارجی چگونه قیام و با عمر مکاتبه و نماینده اعزام نمود که با او مناظره و بحث و استدلال کند. چون عمر وفات یافت، عبد الحمید ابن عبد الرحمن بن زید بن خطاب (برادرزاده عمر خطاب) خواست نزد یزید مقرب و دارای منزلت شود. او امیر و والی کوفه بود. بمحمد بن جریر (فرمانده لشکری که خارجیان را محصور کرده بود) دستور و امر داد که او (با لشکر) بنبرد شوذب پردازد. نام او (شوذب) بسطام بود. دو نماینده شوذب هم در آن زمان برنگشته و او از مرگ عمر خبر نداشت. چون دیدند (خوارج) محمد آماده جنگ شده است، شوذب باو پیغام داد: علت شتاب چیست و حال اینکه هنوز مدت متارکه منقضی نشده است؟.

مگر ما مقرر نکرده بودیم که قبل از مراجعت نمایندگان بجنگ نپردازیم. محمد باو پاسخ داد که: ما نمی توانیم شما را باینحال (آزاد) بگذاریم - خوارج گفتند: این مرد باین کار مبادرت و اقدام نکرده است مگر اینکه دانسته که آن مرد نکوکار در گذشته (مقصود عمر). قتال را آغاز کردند، عده ای از خوارج مجروح شدند و بسیاری از اهل کوفه کشته شدند و بقیه تن بفرار و عار دادند. محمد بن جریر (فرمانده) هم در قسمت

خلفی زخم برداشت. گریختگان بکوفه پناه بردند، خوارج هم آنها را تا کوفه دنبال کردند و بعد بمحل سابق خود بازگشتند. شوذب هم منتظر بازگشت دو نماینده شده بود. آنها برگشتند و باو خیر مرگ عمر را دادند. یزید هم از طرف خود تمیم بن حباب را با عده دو هزار مرد فرستاد. بآنها (خوارج) پیغام داد که من که یزید باشم برفتار عمر راضی نیستم. آنها هم یزید و اتباع او را لعن و نفرین کردند و بجنگ تن دادند و اتباع او را (تمیم) کشتند. عده ای از آنها بکوفه پناه بردند و عده ای نزد یزید بازگشتند.

یزید (برای دومین بار) نجاه بن حکم ازدی را با عده دیگر فرستاد. او را کشتند و اتباع او را منهزم نمودند. یزید (برای بار سیم) شماج بن وداع را با دو هزار تن فرستاد. ما بین او و آنها مکاتبه و مراسله آغاز و بعد جنگ شروع شد. او را کشتند و اتباع او را منهزم نمودند. در آن جنگ عده ای از خوارج کشته شدند. یکی از آنها هدبه پسر عم شوذب بود.

ایوب بن خولی اشعاری در رثاء آنها سرود از جمله:

ترکنا تمیما فی الغبار ملحباتبکی علیه عرسه و قرائبه

و قد اسلمت قیس تمیما و مالکاکما اسلم الشحاج امس اقاربه

و اقبل من حران یحمل رایهیغالب امر الله و الله غالبه

فیا هدب للهیجا و یا هدب للندی و یا هدب للخصم الألد یحاربه

و یا هدب کم من ملجم قد أجبته و قد أسلمته للرماح جوالبه

و کان ابو شیبان خیر مقاتل یرجی و یخشی حربه من یحاربه

ففاز و لاقی الله فی الخیر کله و خدمه بالسیف فی الله ضاربه

تزود من دنیاه درعا و مغفرا و عضبا حساما لم تخنه مضاربه

و اجرد محبوبک السراه کأنه اذا انقض وافی الریش حجن مخالفه یعنی: ما تمیم (فرمانده دشمن) را غبار آلود کردیم (بخاک افکندیم). همسران و خویشان او بر مرگ او می گریند. قیس (قبیله) تمیم و مالک را تسلیم کرد، (تنها گذاشتند و بکشتن دادند). چنانکه دیروز شحاج «فرمانده پیشین» را خویشان او تسلیم نمودند. او از حران (محل) آمد، در حالیکه پرچم را بر افراشته بود و با خدا

ستیز می کرد و غلبه می خواست، و حال اینکه خداوند غالب است! ای هذب کارزار (هدبه مقتول پسر عم شوذب) و ای هذب کرم و سخا، و ای هدبی با دشمن سرسخت جنگ می کرد! ای هذب چندین سوار لگام گیر را تو جواب دادی (سرنگون کردی) آن سوار را کسانیکه او را بجنگ وادار کرده بودند بنیزه ها سپردند.

(بکشتن دادند). ابو شیبان بهترین جنگجو بود (یکی از دلیران خوارج) بدلیری او امیدوار می شدیم و دشمنان از جنگ او می ترسیدند. او در حالی که نزد خدا رفته بنیکی کامل رسیده و رستگار شده است. او را با شمشیر پاره پاره کردند. او از دنیا جز یک زره و یک کلاه خود چیزی نر بود. همچنین شمشیری که هرگز از کار نمی افتاد، همچنین اسبی تندرو که دویدنش متوازن بود. اگر میدوید مانند عقاب تیز چنگ بنظر می آمد. باز هم خوارج در محل خود پایداری کردند، تا آنکه مسلم بن عبد الملک بکوفه رفت. اهل کوفه که از مقاومت شوذب بستوه آمده بودند، نزد او شکایت کرده او را از بودن آنها ترسانیدند. مسلم هم سعید بن عمرو حرشی را که مردی دلیر بود با ده هزار مرد جنگی بقتال او فرستاد. شوذب دید یارای جنگ با آن عده را ندارد.

باتباع خود گفت: هر که بخواهد شهید شود بداند وقت شهادت رسیده و هر که دنیاپرست باشد بداند که دنیا از دستش رفته است. آنها همه غلاف شمشیرها را شکستند و یکباره حمله کردند. سعید و اتباع او را چند بار شکست دادند و بعقب راندند بحدیکه سعید از عاقبت فرار و عار ترسید و یقین کرد که رسوا خواهد شد. اتباع خود را سخت سرزنش و توبیخ کرد و گفت: ای بی پدران، این عده کم کیستند و چیستند که شما از آنها می گریزید؟ ای اهل شام یک روز مانند روزهای دلیری پیشین برای خود ذخیره کنید. آنها هم همه یکباره سخت حمله کردند و خوارج را زیر سنگ آسیای جنگ گرفتند و خرد و تباه کردند. بسطام که شوذب باشد، با یاران خود کشته و نابود شدند.

## بیان مرگ محمد بن مروان

در آن سال محمد بن مروان بن حکم برادر عبد الملک در گذشت. او امیر و والی جزیره و ارمنستان و آذربایجان بود. بجنگ و غزای روم و ارمنستان چند بار لشکر کشید. او دلیر و نیرومند بود. عبد الملک بر او رشک می برد. چون عبد الملک کارها را سامان داد، آنچه در دل (از رشک) داشت ابراز کرد. محمد (ناگزیر) ارمنستان را قصد کرد (که از برادر حسود دور شود). چون با عبد الملک وداع کرد، عبد الملک علت مفارقت و جدائی او و سیر و سفر را پرسید. او چنین پاسخ داد:

و انک لا تری طردا لحرکالصاق به بعض الهوان

فلو کنا بمنزله جمیعاجریت و انت مضطرب العنان یعنی: تو برای طرد و دور کردن یک آزاده جز پیوستن خواری باو (خوار نمودن او) طریق دیگری پیدا نمی کنی. اگر من و تو هر دو در یک منزلت و مقام بودیم، معلوم می شد که من چگونه تاخت می کردم و تو چگونه لگام بدست مضطرب و عقب می ماندی.

عبد الملک باو گفت: بتو قسم می دهم که در جای خود بمانی. بخدا سوگند از ما چیز بد نخواهی دید. نسبت باو هم مهربان و نیکخواه شد.

نوبت بولید رسید. خواست او را عزل کند. مردی را طلب کرد که جای او را بگیرد کوشید و مانند او کسی نیافت که بتواند مرزدار باشد، مگر مسلمه بن عبد الملک.

## بیان رسیدن یزید بن مهلب بشهر بصره و خلع یزید بن عبد الملک

گفته شد: در آن سال یزید بن مهلب از زندان عمر بن عبد العزیز گریخت.

چنانکه شرح آن گذشت. چون عمر در گذشت و با یزید بن عبد الملک بیعت کردند، بعد الحمید بن عبد الرحمن و عدی بن ارطاه نوشت و بهر دو دستور داد که از یزید

بپرهیزند و احتیاط را بکار برند، مبادا او شهر بصره را بگیرد. بعدی خبر فرار یزید را داد و امر کرد که هر که از خاندان مهلب در بصره اقامت دارد بگیرد و بند کند.

او هم افراد خانواده مهلب را که مفضل و حبیب و مروان فرزند مهلب میان آنها بودند بازداشت نمود.

یزید هم بمحل قطقطانه رسید. عبد الحمید هم عده ای بفرماندهی هشام بن مساحق عامری از عامر بن لؤی برای جلوگیری یزید فرستاد. آن عده رفت تا بمحل عذیب رسید که در آنجا رحل افکندند. یزید هم بآنها نزدیک شد که از آن محل بگذرد آنها هم بجلوگیری اقدام نکردند. او گذشت و بشهر بصره رسید. عدی بن اراطه هم اتباع خود را جمع و گرداگرد شهر بصره خندق حفر کرد. مغیره بن عبد الله بن ابی عقیل ثقفی را بفرماندهی خیل بصره بمقابله یزید فرستاد. یزید با اتباع خود رسید. محمد بن مهلب برادر او با عده خود باو پیوست. خانواده و قوم و غلامان و پیوستگان گرد او تجمع نمودند. عدی (حاکم بصره) بر هر قسمتی از پنج قسمت سپاهیان بصره فرماندهی منصوب و معین نمود. مغیره بن - زیاد بن عمرو عتکی را بفرماندهی ازدیان و محرز بن حمران سعدی را بریاست تمیم (قبیله) و مفرج بن شیبان بن مالک بن مستمع را بفرماندهی بکر و مالک بن منذر بن جارود را بریاست عبد القیس و عبد الاعلی بن عبد الله بن عامر را بفرماندهی اهل عالیه از قریش و کنانه و ازد و بجیله و خثعم و قیس عیلان تماما و مزینه و باز اهل عالیه و اهل کوفه که آنها را اهل کوی مدینه می خواندند انتخاب و معین کرد. یزید رسید بر هر قبیله و هر خیلی که می گذشت (جنگ نکرده) راه او را باز می کردند و کنار می رفتند. یزید بخانه خود (در بصره) رسید و در آنجا قرار گرفت مردم هم بدیدن و ملاقات او شتاب کردند. او هم بعدی پیغام داد که برادرانم را آزاد کن و نزد من بفرست من هم با تو صلح می کنم و بصره را باختیار تو می گذارم و خود می دانم و یزید که انتقام خود را از او بگیرم. عدی شرط و پیشنهاد او را نپذیرفت. حمید بن عبد الملک - ابن مهلب نزد یزید بن عبد الملک رفت. یزید هم خالد قسری و عمر بن یزید حکمی را با فرمان امان نزد یزید بن مهلب فرستاد. یزید بن مهلب بهر که نزد او می رفت

سیم و زر بسیار می داد. مردم باو گرویدند و گرد عدی را تھی کردند که عدی فقط دو درهم می داد و می گفت: روا نباشد که بیشتر از این بدهم و در بیت المال تصرف و دست درازی کنم، مگر بامر یزید بن عبد الملک. شما با همین دو درهم قناعت کنید تا دستور او برسد. فرزدق در این باره گفت:

اظن رجال الدرهمین تقودهم الی الموت آجال لهم و مصارع

و اکیسهم من قر فی قعر بیه و ایقن ان الموت لا بد واقع یعنی: گمان می بردم مردانی که دو درهم نقد دریافت می کنند اجل آنها فرا رسیده و قتلگاه و مرگ آنها در انتظار است. خردمندترین آنها کسی باشد که در درون خانه خود قرار گرفته و یقین حاصل کند که مرگ خواهد رسید و چاره یی نخواهد بود.

بنی عمرو بن تمیم از اتباع عدی در محل مرید قرار گرفتند.

یزید بن مهلب برای سرکوبی آنها غلام خود را که دارس نام داشت با عده ای فرستاد. آنها را منهزم نمود. چون مردم گرد یزید تجمع کردند، او لشکر کشید و در محل جبانه بنی یشکر لشکر زد آن محل در نیم راه قصر و محل یزید واقع شده بود در آنجا قیس (قبیله) و تمیم و اهل شام بجنگ او قیام کردند. اتباع یزید بر آنها حمله کردند آنها منهزم شدند. یزید بن مهلب هم تا نزدیک قصر آنها را دنبال کرد. عدی خود شخصا بجنگ آنها کمر بست. موسی بن وجیه حمیری و حارث بن مصرف اودی که از دلیران و اشراف شام و پهلوانان حجاج بود از اتباع عدی کشته شدند. عدی و بقیه یاران گریختند. برادران یزید که در زندان عدی بودند غوغا را شنیدند و افتادن تیرها را در قصر دیدند. عبد الملک (بن مهلب) با آنها گفت: من یقین دارم که یزید پیروز شده و من از اتباع عدی اعم از مضر و اهل شام بیمناکم. می ترسم برسند و ما را بکشند و قبل از رسیدن و پیروزی یزید کار ما را بسازند. بر خیزید که در زندان را سخت ببندیم و پشت در بار و پالانهای شتر را بگذاریم که نتوانند بما برسند. زندانیان هم بدستور او در را محکم بستند. مدتی نگذشت که عبد الله بن دینار غلام بنی عامر (با عده) رسید.



او سر نگهبان عدی بود، با حرارت و کین بر در زندان حمله کرد. خود و اتباع او کوشیدند که در را باز کنند یا بشکنند و داخل شوند، ولی نتوانستند در را بکنند یا بشکنند که ناگاه مردم رسیدند، آنها از شکستن در و کشتن زندانیان باز ماندند.

یزید بن مهلب رسید و در خانه سلیمان بن زیاد بن ابیه که در جنب قصر بود منزل گزید.

نردبانها را بکار برد و جنگجویان بر بام کاخ امیر فراز گشتند و قصر را فتح کردند.

عدی بن اراطه را هم گرفتند و بزندان سپردند. باو گفت: اگر تو برادران مرا حبس نمی کردی من ترا بند نمی کردم. چون یزید پیروز گردید، اعیان و رؤساء بصره از قبایل تمیم و قیس گریختند و بکوفه رفتند همچین مالک بن منذر. بعضی هم راه شام را گرفتند و رفتند. مغیره بن زیاد بن عمرو عتکی هم سوی شام رهسپار شد و در عرض راه خالد قسری و عمرو بن یزید حکمی را دید که باتفاق حمید بن عبد الملک ابن مهلب حامل امان یزید بن مهلب بودند که هر چه یزید بخواهد آنها انجام آنرا تعهد خواهند کرد. آنها وضع بصره و یزید را از او پرسیدند، او با آنها بدون حمید بن عبد الملک خلوت کرد و پرسید شما دو نماینده کجا میروید؟- گفتند: ما حامل امان یزید هستیم- گفت: یزید بصره را گرفت و عده ای را کشت و عدی را بزندان سپرد.

بهر این است که برگردید، آنها برگشتند و حمید را هم (تحت الحفظ) با خود بردند.

حمید بآنها گفت: من شما را بخدا قسم میدهم که با دستوری که بشما داده شده مخالفت نکنید و سیر خود را ادامه دهید، که فرزند مهلب امان را قبول خواهد کرد (مطیع خواهد شد). این مرد (که بشما خبر داده) او و خانواده او با ما دشمن هستند. سخن او را قبول نکنید. آن دو نماینده از او نپذیرفتند و برگشتند. عبد الحمید بن عبد الرحمن هم در کوفه خالد بن یزید و جمال بن زحر را بند کرد. آن دو در آن کار دستی نداشتند (بی گناه بودند). هر دو را بشام فرستاد که یزید بن عبد الملک آنها را بزندان انداخت، هر دو در زندان ماندند تا در آنجا جان سپردند.

یزید بن عبد الملک مالی برای کوفیان فرستاد که میان آنها تقسیم شود و بآنها وعده افزایش آن را داد. مسلمه برادر و عباس بن ولید برادرزاده خود را با عده هفتاد

هزار مرد جنگی از اهل شام و اهل جزیره روانه کرد. گفته شد: هشتاد هزار بودند، سوی کوفه لشکر کشیدند، مسلمة نسبت عباس بن ولید بدین و بدگو بود. میان آنها اختلاف بود. عباس باو نوشت:

الا نفسی فداک ابا سعیدو تقصر عن ملاحاتی و عدلی

فلولا ان اصلک حین ینمی و فرعک منتهی فرعی و اصلی

و انی ان رمیتک هضت عظمی و نالتنی اذا نالتک نبلی

لقد انکرتنی انکار خوف یقصر منک عن شتمی و اُکلی

کقول المرء عمرو فی القوافی ارید حیاته و یرید قتلی یعنی: ای ابا سعید جانم فدای تو باد. از کشاکش و ملامت کوتاه کن.

اگر اصل و ریشه تو هنگام انتساب ریشه و شاخ و برگ من نمی بود، من ترا هدف می کردم. ولی خدنگی که بتو اصابت می کند بمن هم اصابت خواهد کرد. تو از روی بیم نسبت بمن خشمگین هستی آن بیم از دشنام یا پامال (خوردن و نابود کردن) کردنم بازت می دارد. گفته آن مرد که عمرو باشد در سرود و نظم خود بیادم آمد (که می گوید): من زنده بودن او را دوست دارم و او کشتن و مرگ مرا دوست دارد.

گفته شده: این اشعار از عباس است و نیز گفته شده شعر او نیست بلکه او باین شعر تمثل و استشهاد نموده است.

یزید بن عبد الملک شنید. فرستاده ای فرستاد و میان آن دو را صلح داد.

هر دو سردار بکوفه رسیدند و در محل نخيله لشکر زدند. مسلمة گفت:

ای کاش ابن مزونی (منتسب بمزون) در این هوای سرد زحمت ما را کم می کرد که ما بدنبال او نرویم (خود سوی ما آید). حیان نبطی که مولای بنی شیبیان بود، گفت: من ضمانت می کنم (قول می دهم و تعهد می کنم) که «انه لا یره الارصه» یعنی از عرصه خود خارج نمی شود. (چون حیان ایرانی و فارسی زبان بود، حاء حطی را بلفظ هاء هوز تلفظ می کرد که یرح را یره گفت و عرصه را ارصه).

با لکنت زبان). عباس باو گفت: ای بی مادر تو بکار نبط (ایرانیان مقیم بین - النهرین یا بومیان عهد قدیم غیر عرب که نبط نامیده می شدند) بیشتر وارد و

و دانا هستی تا بکار ما. حیان باو (گستاخانه و دلیرانه) گفت: خداوند روی ترا نبطی (بیگانه) کند. «انبط الله وجهک اسقر. اهمر لیس الیه طابئ الخلافه» یعنی: اشقر (سرخ و زرد) احمر (سرخ رو) طابع (علامت و نشان) خلافت را ندارد. (لایق خلافت نیست و با تلفظ فارسی و لکنت زبان آن جمله را ادا کرد). مسلمه باو گفت: ای ابا سفیان از سخن عباس دلتنگ و خشمگین مباش. حیان گفت: او «اهمق» است. یعنی احمق. (این سخن دلیل تسلط و بی باکی و دلیری و غرور ایرانیان آن زمان است که با تسلط عرب عزت نفس و غرور ملی را از دست نداده بودند) چون اتباع ابن مهلب شنیدند که مسلمه و سپاه شام رسیده اند، سخت ترسیدند. ابن مهلب آگاه شد برخاست و خطبه نمود و گفت: من وضع لشکر را دیدم و بر بیم و رعب اتباع خود واقف شدم که می گویند: سپاه شام رسید، مسلمه کیست و اهل شام کیانند؟ مگر آنها جز نه شمشیر چیز دیگری هستند؟ هفت شمشیر از آنها برای من و دو شمشیر ضد من خواهد بود. مسلمه هم جز یک ملخ زرد رنگ چیز دیگری نیست. او با بر بریان و بیگانگان و پیشه وران و نبطیان و بزرگزادگان و اوباش و نژادهای مختلط آمده است. آنها مانند شما دردناک (و ذی علاقه) نمی - باشند (شما برای خود می جنگید و آنها برای دیگران) شما بمدد و حمایت خداوند امیدوارید که آنها چنین امیدی ندارند. شما دست و ساعد خود را بمن عاریه بدهید (یاری کنید) با همین دستها روی آنها را خواهیم زد و آنها را طرد خواهیم کرد و آنها پشت خود را بشما خواهند داد.

بصره و اطراف آن تحت قدرت و تسلط یزید بن مهلب در آمد. عمال خود را هم باهواز و فارس و کرمان فرستاد. مدرک بن مهلب را هم بخراسان فرستاد که عبد الرحمن بن نعیم والی آن بود. عبد الرحمن بمردم آن سامان گفت: این مدرک است که باین دیار می آید تا جنگ و ستیز و اختلاف را میان شما برپا کند و حال اینکه شما آسوده و آرام هستید. مطیع (خلیفه) هم می باشید. بنی تمیم رفتند که ورود او را منع کنند. ازدیان مقیم خراسان هم خبر قدوم او را شنیدند دو هزار سوار برگزیدند و مدرک را در ابتدای کویر ملاقات کردند و باو گفتند: تو برای

ما بهترین یار هستی. برادرت قیام کرده (یزید بن مهلب) بگذار منتظر شویم اگر او پیروز شد، ما سوی شما شتاب خواهیم کرد و مطیع خواهیم بود و شما از دیگران احق و اولی هستید، و اگر کار دگرگون شود، تو ما را دچار رنج و مبتلا و راحت را از ما سلب خواهی کرد. چون اهل بصره بیزید گرویدند او خطبه کرد و گفت: من بکتاب خداوند (قرآن) و سنت پیغمبر دعوت می‌کنم. آنها را بجهاد تشویق و وادار کرد. او ادعا می‌کرد که جهاد با اهل شام بیشتر از جهاد با ترک و دیلم ثواب و اجر دارد. حسن بصری (فقیه بزرگ ایرانی) شنید گفت: بخدا قسم ما ترا نسبت بآنها تابع و مطیع و وفادار و خادم دانستیم (اهل شام و بنی امیه که از طرف آنها والی بود) شایسته نیست که تو چنین کاری بکنی (تمرد و جنگ)، او سخن بلند گفت و فریاد زد و نهیب داد. (مقصود حسن بصری). اتباع یزید برخاستند و او را کشیدند و دهانش را بستند و بعد از مسجد خارج شد. نضر بن انس بن مالک بر در مسجد ایستاده بود. گفت: ای بندگان خدا شما از این کار که دعوت بقرآن و سنت پیغمبر باشد چه بدی می‌بینید؟! بخدا قسم ما عمل بکتاب خداوند و سنت پیغمبر را فقط در ایام عمر بن عبد العزیز از این قوم دیدیم. - حسن (بصری) گفت: نضر هم گواهی می‌دهد (که لا اقل در زمان عمر بن عبد العزیز بکتاب و سنت عمل کرده اند. می‌خواست عقیده خود را تأیید کند. زیرا نضر یکی از فرزندان بزرگترین یاران پیغمبر بود).

حسن بر لشکریان گذشت. دید آنها پرچمها را برافراشته اند. منتظر یزید بودند. آنها می‌گفتند: ما را بسنت عمرین دعوت می‌کند (دو عمر مقصود عمر و ابو بکر که بقاعده بلاغت تغلیب است مانند قمرین برای شمس و قمر یا ابوین برای ام و اب نه اینکه عمر بن خطاب و عمر بن عبد العزیز و باز هم اگر چنین باشد نقصی نخواهد داشت). حسن گفت: یزید دیروز گردن همین مردم را می‌زد و سر آنها را برای بنی مروان می‌فرستاد که خشنودی و خرسندی آنها را میخواست. چون خشمگین شد، نی‌ها را بلند کرد و بر آنها جامه‌های کهنه را برافراشت (مقصود پرچمها که برای جنگ افراشته شده بود) سپس حسن (بصری) گفت: من با آنها (بنی امیه) مخالفت کرده‌ام، شما هم با آنها مخالفت

کنید، آنها (لشکریان) گفتند: آری (چنین کنیم) - گفت: من به سنت عمرین (دو عمر) دعوت می کنم، یکی از مواد سنت عمرین این است که این مرد (یزید) را بگیرید و بند کنید و بزدان برگردانید. بعضی از یاران او گفتند: انگار تو از اهل شام خشنود هستی؟ - گفت: آیا من از اهل شام راضی هستم؟ خداوند آنها را زشت بدارد و نابود کند، مگر نه این است که آنها حرمت پیغمبر را بیاد دادند و هتک حرمت رسول را روا داشتند. خانواده او را کشتند (حسین بن علی و اتباع او) سه روز قتل زادگان پیغمبر را روا داشتند بغلامان و نبطیان و بیگانگان دستور گرفتاری و بردگی بانوان دین دار پیغمبر را دادند که حرمت آنها را هتک کردند، بعد از آن هم بکعبه لشکر کشیدند و خانه خدا را ویران و غارت کردند.

در پرده های کعبه آتش افروختند و خانه را سوختند، خداوند آنها را لعنت کند و بدوزخ افکند. یزید از بصره لشکر کشید و برادر خود مروان بن مهلب را بحکومت آن گماشت و بواسط رسید. او با یاران خود مشورت کرده بود. برادرش حبیب و دیگران باو گفتند: عقیده ما این است که از اینجا بفارس برویم دره ها و تنگه ها را بگیریم و حفظ کنیم از آنجا هم بخراسان راه پیدا نموده نزدیک شویم. اهالی شام از طول مدت بستوه خواهند آمد. مردم کوه نشین همه از تو متابعت خواهند کرد زیرا شهرها و دژها در دست تو خواهد بود. گفت: من باین رای و فکر عقیده ندارم شما میخواهید مرا مرغ کوه نشین کنید. - حبیب گفت: عزم و تدبیر که باید در اول قیام بکار رود از دست رفته است من بتو گفته بودم اکنون که بصره را گرفتی بهتر این است که عده ای سوار بکوفه بفرستی زیرا در آنجا عبد الحمید حکومت می کند تو با هفتاد مرد از نزدیک او گذشتی و او از دستگیری تو عاجز شده بود تو تسامح کردی و اهل شام آنها را گرفتند. اغلب اهل کوفه با تو هم عقیده هستند. اگر تو والی آنها شوی ترا بر اهل شام ترجیح می دهند. تو عقیده مرا بکار نبردی. من اکنون معتقد هستم که تو خانواده خود را با یک عده سوار بجزیره روانه کنی که آنها در یکی از قلاع آن قرار گیرند و تو بعد بآنها ملحق شوی. اگر اهل شام ترا قصد کنند قبل

از وصول آنها سپاهیان تو در عرض جزیره آنها را مشغول و مانع از وصول خواهند شد، آنگاه تو و لشکر دیگر تو بیاری آنها خواهی رفت. اهل موصل هم بمدد تو و اهل عراق و مرزداران همه یکی بعد از دیگری بیاری تو خواهند رسید و تو در یک سرزمین خرم با خواربار ارزان جنگ را با شامیان شروع و ادامه خواهی داد. عراق را هم پشت سر خواهی گذاشت و اتصال عراق را قطع خواهی کرد. گفت: من دوست ندارم که از سپاه خود دور و جدا باشم. چون بواسط رسید (با سپاه) مدتی در آنجا اقامت کرد. آن سال پایان یافت (بقیه خبر در تاریخ بعد ذکر خواهد شد).

### بیان حوادث دیگر

در آن سال عبد الرحمن بن ضحاک بن قیس که والی مدینه بود. امیر الحاج شده بود. امیر مکه هم عبد العزیز بن عبد الله بن خالد بن أسید بود و عبد الحمید والی کوفه و قاضی آن شعبی بود. بصره تحت تسلط فرزند مهلب در آمده و خراسان بایالت و امارت عبد الرحمن بن نعیم. در آن سال اسماعیل بن عبد الله از ایالت آفریقا معزول و یزید بن ابی مسلم منشی حجاج بجای او منصوب گردید. او در آنجا بود تا کشته شد که بعد از این شرح آن خواهد آمد بخواست خداوند تعالی.

در آن سال مجاهد بن جبر رحلت یافت. گفته شده در سنه سه (صد و سه) یا چهار یا صد و هفت و سن او هشتاد و سه سال بود. عمار بن جبر هم در گذشت. گفته شد ابو صالح ذکوان و عامر بن اکثمه لیشی و ابو صالح سمان. گفته شده زیات (هر دو بمعنی روغن فروش) زیرا او سمن و زیت می فروخت (روغن) و ابو عمر و سعید بن ایاس شیبانی که عمر او صد و بیست و هفت سال بود و با پیغمبر هم یاری نداشت (ولی در آن زمان بود) در گذشتند. در زمان خلافت عمر (بن عبد العزیز) عبیده بن ابی لبابه ابو القاسم عامری هم وفات یافت.

### بیان قتل یزید بن مهلب

یزید بن مهلب از واسط گذشت و فرزند خود معاویه را بحکومت آن سامان منصوب نمود. بیت المال و اسراء را هم باو سپرد. او از دهانه نیل (رود معروف در بین النهرین غیر از نیل مصر) گذشت تا بمحل عقر رسید. برادر خود عبد الملک بن مهلب را بکوفه فرستاد. عباس بن ولید بمقابله او شتاب کرد در محل سورا جنگ واقع شد. اتباع عبد الملک بر شامیان حمله کردند و آنها را شکست دادند. عده ای از بنی تمیم با شامیان بودند. عده دیگر از قبیله قیس که از بصره و حکومت یزید گریخته بودند با شامیان بودند. چون آنها گریختند تمیمی ها و قیسی ها پایداری کردند و فریاد زدند. الله الله ای شامیان ما را تسلیم دشمن مکنید. اتباع عبد الملک هم آنها را تا کنار رود عقب رانده بودند. شامیان که ندا و استغاثه را شنیدند، گفتند: باک نداشته باشید عادت ما اینست که پس از فرار حمله را تکرار کنیم (فرو کر). یکباره حمله کردند و اتباع عبد الملک گریختند و شکست خورده نزد یزید برگشتند. مسلمة هم در کنار رود تا انبار لشکر کشید و در آنجا پل بست و از آب گذشت تا باین مهلب رسید. بسیاری از اهل کوفه و مرزداران باین مهلب ملحق شدند. عبد الله بن سفیان بن یزید بن مغفل ازدی را بفرماندهی اهل کوفه و اهل مدینه و نعمان بن ابراهیم بن اشتر را بسالاری مذحج و اسد، دو قبیله، منسوب نمود. ریاست کنده و ربیعہ را بمحمد بن اسحاق بن اشعث سپرد. فرماندهی تمیم و همدان را بحنظله بن عتاب ابن ورقاء تمیمی داد. همه را مفضل بن مهلب جمع و احضار نمود. صد و بیست هزار مرد جنگی بودند. یزید گفت: ای کاش میان آنها از قوم (و عشیره) خود او که در خراسان زیست میکنند عده ای بود. بعد میان آنها برخاست و خطبه کرد و آنها

را بجنگ و پایداری تشویق و تشجیع نمود. عبد الحمید هم تا محل نخيله لشکر کشید. در آنجا جویهای آب را از رود روان کرد (برای لشکریان) برای کوفیان هم مراقب و نگهبان مرتب کرد مبادا بگریزند و بفرزند مهلب ملحق شوند. یک عده نماینده هم بریاست سبره بن عبد الرحمن بن مخنف نزد مسلمة فرستاد. مسلمة هم عبد الحمید را از ایالت و امارت کوفه عزل و بجای او محمد بن عمرو بن ولید بن عقبه را نصب نمود که خالدار باشد «ذو الشامه» (بدان صفت مشهور بود). یزید رؤساء اتباع خود را جمع کرد و گفت: من چنین تصمیم گرفته ام که عده دوازده هزار تن اختیار و با برادر محمد بن مهلب برای شیخون آماده کنم. آنها با خود پالان و جوال پر خاک ببرند که در خندق بریزند و از آن بگذرند و سپاه مسلمة را شبانه غافل گیر کنند. آنها جنگ را آغاز کنند و من پیایی برای یاری آنها مدد خواهم فرستاد تا هنگام بامداد، آنگاه خود و سپاهیان جنگ عمومی را آغاز کنیم. من امیدوارم که خداوند ما را پیروز خواهد کرد. سمیدع گفت: ما آنها را بکتاب خداوند و سنت پیغمبر دعوت کردیم و آنها ادعا کردند که این پیشنهاد را قبول نموده اند بنابر این روا نباشد که ما خدعه کنیم و آنها را غافلگیر و دچار نمائیم، مگر اینکه آنها در خواست و پیشنهاد ما را رد کنند ولی تا وقتی که آنها قبول کرده باشند غدر و خیانت روا نباشد.

ابو رؤبه که رئیس فرقه مرجئه بود و آنها هم با او در میدان جنگ حضور داشتند.

گفت: او (سمیدع) راست گفت. چنین باید باشد (مطابق عقیده او). یزید گفت:

وای بر شما باور میکنید که بنی امیه بقرآن و سنت پیغمبر عمل می کنند و حال اینکه این عمل را از روز نخست از دست داده بودند. آنها از روز نخست نسبت بشما خدعه و تزویر میکردند و پی مکر و حيله می گشتند. هان زود بشتابید تا آنها خدعه را بکار نبسته و بر شما سبقت نیافته باشند. من بنی مروان را دیدم، از آنها دروغگوتر و فریبنده تر نیافتم. غدر و خیانت آنها همیشه کارگر است. این ملخ زرد (مقصود مسلمة) بیشتر از همه غدر و خیانت میکند. - گفتند: هرگز ما چنین نخواهیم کرد مگر آنکه آنها پیشنهاد ما را رد کنند و تا آنها قبول کرده باشند ما چنین کاری نخواهیم کرد. مروان بن



مهلَب در بصره بود که مردم را بجنگ شامیان وادار مینمود و پیاپی مرد جنگ میفرستاد ولی حسن بصری مردم را بسکون و ترک فتنه دعوت میکرد. چون مروان بر آن حال آگاه شد کوشید که مردم را بمیدان جنگ روانه کند و گفت: شنیده ام که این سالخورده گمراه ریاکار مردم را از جهاد باز میدارد. بخدا قسم اگر همسایه او از خانه وی یک نی برآید خون از بینی او جاری میشود (از شدت غضب). او باید از کین ما و از جمع کردن او باش ابله (بصره) و بیگانگان فرات (ایرانیان) خودداری کند.

و گر نه ساکنین مریدا خشنا (محل) را بر او زار خواهم کرد. (او را خواهم کشت). چون حسن شنید گفت: بخدا قسم من اکراه ندارم که خداوند مرا گرامی بدارد و او را خوار نماید (که مرا بکشد). جمعی از یاران او گفتند: اگر او ترا قصد کند و تو بخواهی ما ترا حمایت خواهیم کرد و مانع رسیدن آزار او خواهیم بود. - گفت:

اگر چنین باشد، پس من باید در قول و عمل خود خلف کرده باشم. زیرا من بشما پند داده ام که یک دیگر را مکشید آن هم در راه دیگران، چگونه راضی شوم که شما در راه من و برای خشنودی من یک دیگر را بکشید و از من دفاع کنید. مروان شنید و بر آنها (اتباع حسن) سخت گرفت و آنها را پراکنده کرد و از آزار حسن هم دست کشید. مقابله دو سپاه یزید بن مهلب و مسلمه بن عبد الملک بن مروان مدت هشت روز بطول کشید. روز جمعه چهاردهم ماه صفر مسلمه بوضاح پیغام داد که با کشتی برود و پل را آتش بزند. او هم اقدام کرد.

مسلمه بمیدان رفت و صفوف سپاه شام را آراست و بسپاه فرزند مهلب نزدیک شد. جبلة بن مخزومه کندی را بفرماندهی میمنه و هذیل بن زفر بن حارث کلابی را بفرماندهی میسره منصوب و معین نمود. عباس بن ولید هم سیف بن هانی همدانی را بفرماندهی میمنه و سوید بن قعقاع تمیمی را بفرماندهی میسره منصوب کرد.

مسلمه خود فرمانده کل سپاه بود.

یزید بن مهلب هم بمیدان رفت و حبیب بن مهلب را بفرماندهی میمنه و مفضل ابن مهلب را بفرماندهی میسره برگزید. مردی از اهل شام بمیدان رفت و مبارز

خواست. محمد بن مهلب بمبارزه او شتاب کرد. محمد او را زد مرد شامی ضربت او را با دستی که دستکش آهنین داشت پذیرفت ضربت محمد کارگر افتاد و دست آهن پوش شامی را برید. او خود را بر گردن اسب انداخت و تاخت کرد و گریخت.

چون وضاح نزدیک پل رسید آتش در پل افکند. دود بلند شد و جنگ میان دو سپاه برپا گردید، ولی هنوز سخت گرم نشده بود. چون مردم دود را از دور دیدند و بآنها گفته شد پل را آتش زدند همه گریختند. به یزید گفته شد مردم منهزم شدند گفت: از چه منهزم شدند و حال اینکه نبرد نبود که از آن بگریزند؟ گفتند: بمردم خبر داده شده که دشمن پل را آتش زده است بدین سبب کسی پایداری نکرد. گفت:

خداوند آنها را زشت بدارد، آنها پشه بودند که چون دود را دیدند پراکنده شدند.

او با جمعی از اتباع خود رفت و گفت: گریختگان را بزنید و برگردانید. آنها رفتند و منزهمین را زدند و برگردانیدند. همه گرد او جمع شدند. یزید گفت: آنها را آزاد بگذارید. بخدا قسم من امیدوارم که خداوند دیگر مرا با آنها در یک جا جمع نکند. بگذارید بروند که رحمت خدا شامل حال آنها باد آنها گوسفند هستند که صدای گرگ را از اطراف شنیدند.

یزید قصد فرار نداشت. یزید بن حکم بن ابی عاص ثقفی که برادرزاده عثمان ابن ابی عاص یار پیغمبر بود. او با حکم بن ابی عاص پدر مروان نسبت نداشت. او در واسط بود. نزد یزید (بن مهلب) رفت و گفت: ملک بنی مروان زایل و نابود شده اگر تو این را نمی دانی اکنون بدان چنانکه من می دانم. آنگاه ابن حکم بیزید گفت:

فعلش ملکا او مت کریمافان تمت و سیفک مشهور بکفک تعذر یعنی: شاه باش و شادزی و اگر بخواهی بمیری آزاده باش و چنین بمیر که شمشیر تو در دست باشد تا معذور شوی.

گفت: شاید چنین باشد (آزاده بمیرم). چون یزید فرار اتباع خود را دید گفت: ای سمیدع آیا عقیده من بهتر بود یا عقیده تو (در شیخون). من بتو نگفته بودم که این قوم چه میخواهند بکنند (خیانت کنند).- گفت: آری. یزید با یاران خود پیاده شدند. او بر اسب کهر سوار بود. مردی رسید و باو گفت: برادرت

حیب کشته شد. - گفت: زندگانی بعد از او سودی ندارد. من بخدا قسم از حیات بعد از فرار خشنود نمیاشم. اکنون بیشتر تنفر دارم. پیش بروید. دانستند که او تن بمرگ داده است. هر که مرگ پسند نبود عقب ماند و برگشت. جمعی نیکو با او پایداری و دلیری کردند. او پیش رفت. بهر دسته سواری که می رسید آنرا شکست می داد و عقب می راند تا بمسلمه نزدیک شد که دیگری را قصد نداشت. چون نزدیکتر شد مسلمه اسب خود را خواست که سوار شود، ولی اهل شام بر سر یزید هجوم بردند.

سمیدع و محمد بن مهلب با یزید همراه بودند. مردی از کلب (طایفه) فحل بن عیاش نام داشت، چون خوب نگاه کرد یزید را دید و شناخت. گفت: بخدا این یزید است. بخدا من او را قصد می کنم یا او را بکشم یا او مرا بکشد. کدام یک از شما همراه من باشد که از دفاع اتباع او مانع شود تا من کار را یکسره کنم. جمعی با او همراه شدند، مدت یک ساعت نبرد کردند هر دو دسته جدا شدند در حالیکه نعش یزید در میان افتاده بود. فحل هم افتاده بود و رمقی داشت. او با اتباع خود اشاره کرد که نعش یزید آنجاست که خود او یزید را کشته و یزید هم او را زده که دم مرگ بود.

سر یزید را غلام بنی قره بریده بود از او پرسیدند آیا تو او را کشتی؟ گفت:

نه. چون مسلمه سر او را نزد یزید بن عبد الملک فرستاد، خالد بن ولید بن عقبه بن ابی معیط حامل آن سر بود. گفته شده: هذیل بن زفر بن حارث کلابی او را کشت و ننگ داشت که پیاده شود و سرش را ببرد و حمل کند. هنگامی که یزید کشته شد مفضل در میدان سر گرم جنگ بود و از قتل برادر خبر نداشت و نمی دانست که سپاه منهزم شده است. او هر حمله که می کرد دشمن را شکست می داد و پراکنده می نمود یا میان سپاه خصم فرو میرفت. عامر بن عمیثل ازدی هم همراه او بود که شمشیر می زد و می گفت:

قد علمت ام الصبی المولودانی بنصل السیف غیر رعدید یعنی: مادر کودک متولد شده (همسر خود) می داند که من در شمشیر زدن، یا از دم شمشیر، جان و بیمناک نمی باشم.

مدت یک ساعت جنگ کردند. ربیعه (قبیله) منهزم شد. مفضل آنها را ندا- داد ای ربیعه دوباره حمله کنید. بخدا قسم شما عادت نداشتید که بگریزید یا پست و فرومایه باشید! اهل عراق بسبب گریز شما یا از طرف شما دچار نشوند. جان من فدای شما برگردید. آنها بقصد حمله برگشتند باو گفته شد: تو چه میخواهی بکنی و حال اینکه یزید کشته شده است همچنین حبیب و محمد، و سپاهیان منهزم شدند؟! آن هم مدتی پیش! در آن هنگام مردم از گرد او پراکنده شدند و او راه واسط را گرفت میان عرب مانند او (مفضل) از حیث دلیری و شمشیر زنی و لشکر آرائی و بصیرت در امور جنگ کسی نبود و گفته شده است که چنین بود که برادرش عبد الملک پیش او آمد ولی خبر قتل یزید را باو نداد مبادا او خود را دچار خطر مرگ و قتل کند. باو گفت: امیر (یزید) سوی واسط می رود. مفضل و بقیه فرزندان مهلب هم بواسط رفتند. پس چون بر قتل یزید آگاه شد سوگند یاد کرد که با عبد الملک هیچ سخن نگوید. (زیرا خبر قتل برادر را از او مکتوم کرده بود) پس با او سخن نگفت تا در محل قنذابیل کشته شد. او در جنگ یک چشم را از دست داده بود بدین سبب می گفت:

عبد الملک مرا رسوا کرده من چگونه معذور باشم اگر مردم بگویند یک پیرمرد عور (واحد العین) منهزم شده چرا او بمن راست نگفت که من تن بقتل بدهم؟! بعد از آن گفت:

و لا خیر فی طعن الصنادید بالقناو لا فی لقاء الحرب بعد یزید یعنی: جنگ با نیزه و نیزه پیچ کردن پهلوانان و بمیدان جنگ رفتن بعد از یزید سودی ندارد.

چون مفضل از میدان جنگ برگشت. سپاه شام بقیه سپاه یزید رسید. ابو رؤبه رئیس مرجئه (فرقه ای که یک عقیده خاص در دین داشتند) مدت یک ساعت با شامیان جنگ کرد. مسلمه هم سیصد اسیر گرفت و آنها را بکوفه فرستاد که در آنجا بازداشت شدند. نامه یزید بن عبد الملک بمحمد بن عمر بن ولید رسید. دستور داده بود که گردن

گرفتاران را بزند. او هم بعریان بن هیشم که رئیس شرطه (پلیس) بود امر کرد که آنها را بکشد. هر بیست بیست یا سی سی مرد از بازداشتگاه خارج کند و سر آنها را ببرد.

عده سی تن از بنی تمیم برخاستند و گفتند: ما قبل از همه از میدان جنگ گریختیم و موجب فرار عراقیان شدیم اول گردن ما را بزنید. عریان هم اول آنها را بیرون برد و کشت. آنها هنگام جان سپردن می گفتند: ما باعث فرار مردم شدیم. اینک بجزای خود می رسم. چون کار آنها را ساخت و همه را کشت. از مسلمة نامه رسید که از قتل اسراء خودداری کند.

مسلمة لشکر کشید تا بمحل جیره رسید (پیرامون شهر کنونی نجف).

چون خبر قتل یزید بواسط رسید فرزندش معاویه (که در واسط امیر بود) عده سی اسیر که نزد او بازداشت شده بودند کشت. میان آنها عدی بن ارطاه (والی - بصره) و محمد بن عدی بن ارطاه و مالک و عبد الملک بن مسمع و دیگران بودند.

بعد راه بصره را گرفت. گنجها و اموال را با خود حمل می نمود. در بصره تمام خانواده مهلب جمع شدند. مفضل بن مهلب هم بآنها پیوست. چند کشتی آماده کرد که سوار شوند و بدریا بروند قبل از آن یزید بن مهلب و دّاع بن حمید ازدی را بحکومت قندابیل فرستاده باو گفته بود من بجنگ دشمن می روم. اگر با او روبرو شوم از میدان بیرون نخواهم رفت مگر با یکی از دو حال یا غالب یا مغلوب (نابود) اگر من پیروز شوم نسبت بتو نیکی خواهم کرد و اگر کار دگرگون شود تو در محل قندابیل خواهی ماند تا خانواده من برسد که در آنجا تحصن و پایداری خواهند کرد تا زمانی که برای نجات خود امان بگیرند. من ترا از میان قوم خود برای این کار اختیار کرده ام. تو هم چنین باش که من پیش بینی کرده و پسندیده ام. او را سوگند داد و عهد و پیمان بست که نسبت بخانواده اش وفادار باشد اگر پناه بیاورند.

چون خانواده مهلب در بصره جمع شدند و مال و عیال خود را در کشتی گذاشتند و دریا را نور دیدند بساحل کرمان رسیدند (در خلیج فارس) در آنجا از کشتی ها پیاده شدند و چهارپایان را برای حمل بار خود آماده کردند و راه خود را گرفتند

و رفتند که مفضل سالار آنها بود. در کرمان بسیاری از گریختگان (میدان جنگ یزید) بودند که بمفضل گرویدند.

مسلمه بن عبد الملک هم مدرک بن ضب کلبی را بدنبال آنها و علی الخصوص بتعقیب مفضل فرستاده بود. مدرک بمفضل رسید که گریختگان باو پیوسته بودند.

تلاقی آنها در یک دره رخ داد. بر آنها حمله کردند جمعی از اتباع مفضل کشته شدند که نعمان بن ابراهیم بن اشتر و محمد بن اسحق بن محمد بن اشعث که با مفضل بودند بقتل رسیدند. فرزند صول شهریار قهستان (که با مفضل بود) گرفتار شد. عثمان بن اسحق بن محمد بن اشعث هم سخت مجروح شد. ولی توانست بگریزد. خود را بحلوان رسانید. در آنجا او را شناختند، کشتند و سرش را نزد مسلمه بردند که در آن هنگام در حیره بود. گروهی از اتباع فرزند مهلب برگشتند و امان خواستند بآنها امان داده شد. مالک بن ابراهیم بن اشتر و ورد بن عبد الله بن حبیب سعدی تمیمی در مقدمه امان خواهان بودند. خانواده مهلب هم بقندابیل رفتند. مسلمه هم مدرک ابن ضب را از ادامه تعقیب بازگردانید و هلال بن احوز تمیمی را بدنبال آنها فرستاد که در قندابیل بآنها رسید. خانواده مهلب خواستند داخل قلعه شوند وداع [؟] حمید بآنها راه نداد. هلال بن احوز نسبت بخاندان مهلب کینه خواه نبود.

چون طرفین صف آرائی کردند، وداع فرمانده میمنه (آل مهلب) و عبد الملک بن هلال فرمانده میسره شده بودند که هر دو ازدی بودند (از قبیله مهلب). هلال بن احوز (فرمانده لشکر بنی امیه) پرچمی برای امان برافراشت. وداع بن حمید زود زیر پرچم رفت همچنین عبد الملک (هر دو فرمانده میمنه و میسره تسلیم و پناهنده شدند). سایر مردم (لشکریان اتباع بنی مهلب) پراکنده شدند. مروان بن مهلب چون وضع را بدان گونه دید خواست نزد زنان برود و آنها را بکشد مبادا اسیر دشمن شوند. مفضل مانع شد و گفت: ما بر این زنان از آنها (دشمنان) بیمی نداریم او هم (از قتل آنها) خودداری کرد. آنها (مردان خاندان مهلب) شمشیرها را کشیدند و نبرد کردند تا همه کشته شدند. آنها مفضل و عبد الملک و زیاد و مروان فرزندان

مهلَب و معاویه بن یزید بن مهلب و منهال بن ابی عیینه بن مهلب و عمرو و مغیره دو فرزند قیصه بن مهلب کشته شدند، سر آنها هم بریده و حمل شد. در گوش هر یکی از سرها نام و نشان صاحب (با رقعہ) آویخته شده بود. ابو عیینه بن مهلب و عمر بن یزید ابن مهلب و عثمان بن مفضل بن مهلب گریختند و برتیل پناه بردند. هلال بن احوز سرها و زنان و سایر اسراء آل مهلب را نزد مسلمه که در جزیره بود فرستاد. مسلمه هم آنها را نزد یزید فرستاد و یزید بن عبد الملک آنها را نزد عباس بن ولید فرستاد که او در حلب بود. عباس هم سرها را بر دارها نصب کرد. مسلمه خواست زنان و اسراء خاندان مهلب را بفروشد جراح بن عبد الله حکمی آنها را بصد هزار خرید و مسلمه از جراح چیزی دریافت نکرد و آنها را آزاد نمود.

چون خبر قتل یزید (بن مهلب) بیزید بن عبد الملک رسید، او خرسند شد. زیرا هم پیروز شده و هم تشفی حاصل کرده بود که قبل از رسیدن بمقام خلافت نسبت باو کینه داشت. سبب عداوت هم این بود که روزی در زمان خلافت سلیمان یزید بن مهلب از حمام خارج شد عطر بسیار (غالیه- عطر ساخته معروف) بخود مالیده بود.

از یزید بن عبد الملک گذشت که در کنار عمر بن عبد العزیز ایستاده بود. چون او را دید (و بوی عطر را استشمام کرد) گفت: زشت باد این جهان. ای کاش غالیه (عطر) مثقالی بهزار دینار فروخته می شد که بدست کسی نرسد مگر اینکه شریف باشد.

(نجیب و توانگر). فرزند مهلب آن جمله را شنید و گفت: ای کاش غالی در پیشانی شیر می بود که کسی جز من بدان نرسد (که دلیر هستم). یزید بن عبد الملک باو گفت: اگر روزی من بر سر کار (خلافت) قرار گیرم ترا می کشم. فرزند مهلب باو گفت: بخدا قسم اگر روزی تو باین مقام برسی و من زنده باشم پنجاه هزار شمشیر بروی تو خواهم کشید (از قبیلہ خود). این گفتگو سبب دشمنی ما بین آن دو شد. چیزهای دیگری هم درباره عداوت آنها نقل شده است که قبل از این بیان شد.

اما اسراء که آنها سیزده مرد بودند چون آنها را نزد یزید بن عبد الملک بردند کثیر عزه (شاعر مشهور) حاضر بود که گفت:

أساءوا فان تصفح فانك قادرو افضل حلم حسبه حلم مغضب يعنى: او (يزيد) بردبار است که اگر کيفر دهد کيفر سخت را آسان و ناچيز می کند و اگر عفو کند مؤاخذه و ملامت نخواهد کرد. ای امير المؤمنين عفو کن و این عفو را در راه خدا محسوب بدار. هر کار نیکی که تو می کنی در حساب تو (بسود تو) نوشته می شود. آنها بد کردند اگر تو گذشت کنی توانا هستی (کسی نمی گوید از روی عجز عفو کرد). بهترین بردباری و حلم عفو مرد خشمگین است که بسود او محسوب خواهد شد.

يزيد بن عبد الملك گفت: دور باد ای ابا صخر (کنیه کثیر) رگ خویشی تو تحریک شده هیچ راهی برای این کار (عفو) نمی یابم. خداوند مرا بر آنها مسلط کرده است که بجرم کارهای زشت و پلید آنها از آنها انتقام بکشم. امر کرد آنها را کشتند کودکی از آنها ماند از قتل وی خودداری نمودند و گفتند: او طفل است (مستوجب قتل نمی باشد) آن طفل گفت: من بزرگ هستم. گفتند: باید دید آیا موی موضع خاص او در آمده است یا نه. گفت: من بحد بلوغ رسیده ام و خود بهتر می دانم که موی اسفل اعضاء من در آمده و من با زنها هم نزدیک می شدم مرا بکشید. يزيد دستور داد او را هم کشتند. نام اسرائی که کشته شدند بدین ترتیب بود: معارک و عبد الله و مغیره و مفضل و منجاب، فرزندان يزيد بن مهلب (غیر از مفضل که برادر يزيد بود)، درید و حجاج و غسان و شیب و فضل فرزندان مفضل بن مهلب. مفضل بن قبیصه بن مهلب و دیگران. ثابت بن قطنه در رثاء يزيد بن مهلب گفت:

ابی طول هذا الليل ان يتصرما و حاج لك اللهم الفؤاد المتیما

ارقت و لم تارق معی ام خالدو قد ارقت عینای حولاً محرماً

علی هالك هذّ العشیره فقهه دعتة المنايا فاستجاب و سلما

علی ملك بالعقر یا صاح جنت كتائبه و استورد الموت معلماً



و فی غیر الایام یا هند فاعلمی لطالب و تر نظره ان تلّوما

فعلی ان مالت بی الریح میلہعلی ابن ابی ذبان ان یتندما

أ مسلم ان تقدر علیک رماحناندقک بها قی ء الاساود مسلما

و ان نلق للعباس فی الدهر عشرهنکافئه بالیوم الذی کان قدما

قصاصا و لم نعد الذی کان قد أتى الینا و ان کان ابن مروان اظلما

تعلم ان زلت بک النعل زلهو اظهر اقوام حیاء مجمما

من الظالم الجانی علی اهل بیته اذا احضرت اسباب امر و ابهما

و انا لعطافون بالحلم بعد مانری الجهل من فرط اللئیم تکرماً

و انا لحلالون بائغر لا نری به ساکنا الا الخمیس العرمرما

نری ان للجیران حقا و ذمهاذا الناس لم یرعو الذی الجار محرما

و انا لنقری الضیف من قمع الذری اذا کان و فد الرافدین تحشما یعنی: درازی این شب نمیخواهد کوتاه و تباه شود. هم و غم هم قلب مهجور ترا (خود را گوید) تحریک کرده و بهیجان آورده است. من بیدار ماندم و حال اینکه ام خالد (همسر یا معشوقه) با من بیدار نماند. چشم من مدت یک سال خواب را بر خود حرام کرد. بی خوابی من برای کسی بود که فقدان او عشیره را تباه کرد. مرگ او را دعوت کرد و او اجابت نمود و تسلیم شد. من ای دوست برای شهریاری می گریم که در محل عقر لشکرهای او دچار جبن و ترس شدند و خود او مرگ را آشکارا پذیرفت.

او در آنجا دچار شد و من اگر شاهد و حاضر بودن تسلی حاصل می کردم که لااقل گروه ما دچار ماتم نمی شدند (که من زنده ماندم و دچار شدم). در تغییر و تبدیل احوال روزگار ای هند (همسر یا معشوقه) بدان که برای کینه جو ملامتی در کار هست (که نتوانست انتقام بکشد). شاید من اگر باد مساعد بوزد و من متمایل شوم از ابو ذبان (مگس) انتقام بکشم و او را (از کردار زشت) پشیمان کنم. (ابو ذبان کینه عبد الملک بود که چون او می خوابید دهانش باز می ماند و مگس

ای مسلم (مخفف مسلمه بفتح میم که فرزند عبد الملک و قاتل یزید بن مهلب بود) اگر نیزه های ما بر تو مسلط شود. ما بالا آورده شیران را بتو می دادیم ای مسلمه.

(ندا مکرر است). اگر روزگار عباس را دچار لغزش کند مایه و کیفر کار گذشته را باو میدهیم. ما از او قصاص می گیریم و از جزای کردار او تجاوز نمی کنیم. اگر چه باز فرزند مروان (در کار خود) ستمگرتر است. (و مستوجب کیفر بدتر میباشد).

تو خواهی دانست اگر نعل (پای) تو لغزید و اقوام حیاء (دلیری) خود را آشکار کنند کدام یک از ما و شما نسبت بخاندان خود بیشتر ستم و جنایت کرده است این در صورتی خواهد بود که اسباب و علل کاری که مبهم است احصاء شود. ما کسانی هستیم که با عفو و بردباری تعطف می کنیم و از روی کرم از نادانان که بسبب پستی در گمراهی افراط می کنند. عفو می کنیم، ما مرزبانانی هستیم که در مرز اقامت می کنیم. در آنجا جز لشکر دلیر و انبوه دیگری سکنی نمی کند. ما برای همسایگان قائل بحقوق و حمایت هم جوار هستیم این هنگامی می باشد که مردم حق همسایه را نمی شناسند در صورتی که همسایه در حریم آنها پناه می برد، ما کسانی هستیم که طعام مهمان را از کوهان شتر فراهم و مهمان نوازی می کنیم. این در حالی خواهد بود که واردین و مهمانان و نمایندگان پیایی وارد می شوند.

او (شاعر سابق الذکر) در ماتم او (فرزند مهلب) مرثیه بسیار گفته است. اما ابو- عیینه بن مهلب. هند دختر مهلب از یزید بن عبد الملک برای او امان گرفت. او هم باو امان داد. عمر و عثمان بحال خود ماندند تا زمان اسد بن عبد الله قسری که امیر و والی خراسان بود، برای آن دو امان گرفت. او برای آنها امان نوشت و آنها وارد خراسان شدند.

(قطنه)، با نون، او ثابت بن کعب بن جابر عتکی ازدی بود که یک چشم او در خراسان (در جنگ) کور شد که او بر آن چشم پنبه (قطنه) گذاشت که بدان صفت معروف شد. درباره او و ثابت بن قطبه که با حرف با، باشد اشتباه می شود (قطنه

و قطبه) که این یکی خزاعی می باشد و آن دیگر عتکی بوده است.

### بیان امارت مسلمة در عراق و خراسان

چون مسلمة بن عبد الملک از جنگ یزید بن مهلب آسوده شد، برادرش یزید بن عبد الملک امارت و ایالت کوفه و بصره و خراسان را باو واگذار کرد. او هم محمد بن عمرو بن ولید را بحال خود در ایالت کوفه گذاشت. در بصره هم بعد از انقراض خاندان مهلب شیب بن حارث تمیمی حکومت را بر عهده گرفت. مسلمة هم (او را عزل کرد) عبد الرحمن بن سلیمان کلبی را نصب نمود. ریاست شرطه و کار- آگاهی را بعمر بن یزید تمیمی سپرد، عبد الرحمن خواست اهل بصره را احضار کند و بکشد (یاران آل مهلب) عمرو مانع قتل (عام) شد و از او مدت ده روز مهلت خواست. بمسلمة نوشت و مسلمة او را (عبد الرحمن) از حکومت بصره عزل و عبد الملک بن بشر بن مروان را بجای او نصب نمود.

عمرو بن یزید را هم بحال خود گذاشت که رئیس شرطه (پلیس) و کار- آگاهی بود.

### بیان امارت خذینه از طرف مسلمة در خراسان

مسلمة امارت خراسان را بسعید بن عبد العزیز بن حارث بن حکم بن ابی العاص ابن امیه (عم زاده او) واگذار نمود. او را خذینه می گفتند. علت این لقب و صفت این بود که او مرد آرام و خوشگذران و نمر و نعمت پرست بود. روزی شهریار ابغیر بر او وارد شد. او جامه های رنگارنگ پوشیده و در اطراف او چیزهای ملون و رنگارنگ بسیار بود. چون شهریار خارج شد از او پرسیدند: امیر را چگونه دیدی؟- گفت: خذینه! که بدان صفت ملقب گردید. خذینه هم بمعنی کدبانو است (خاتون) سعید هم دختر مسلمة را بزنی داشت که بدان سبب بایالت خراسان رسید.

ص: ۲۹۴

چون مسلمة خراسان را بسعيد واگذار کرد. او بمقر امارت خود رفت و شعبه بن ظهير نهشلی را بحکومت سمرقند منصوب کرد. او هم رفت و بر سغدیان وارد شد. اهل سمرقند مرتد و کافر شده بودند.

آنها در زمان ایالت عبد الرحمن بن نعیم مرتد شدند و بعد تن بصلح دادند.

شعبه هم برای سغدیان خطبه و بیان نمود. اعراب ساکن محل (سمرقند) را هم سرزنش و توبیخ نمود و آنها را مردم جبان خواند و گفت: من میان شما یک مجروح نمی بینم و ناله یک دردناک نمی شنوم. آنها عذر خواستند که امیر آنها علباء ابن حبیب عبیدی آنها را جبان و بازنشسته از جنگ نموده است. سعید تمام عمال عبد الرحمن ابن عبد الله را که در زمان عمر بن عبد العزيز امیر بود بازداشت نمود و بعد رها کرد.

بسعيد اطلاع داده شد که جهم بن زحر جعفی و عبد العزيز بن عمرو بن حجاج و منتجع بن عبد الرحمن ازدی و چند تن دیگر که عده آنها هشت تن بوده از امراء یزید بن مهلب بشمار می رفتند که اموالی بدست آورده و پنهان داشته اند. او آنها را در محل قهندز مرو (کهن دژ) بازداشت. جهم بن زحر را هم بر خر سوار کرد و در شهر گردانید و رسوا نمود. دوستان تازیانه هم باو زد. پس از آن او و هشت تن دیگر را که با او حبس شده بودند بورقاء بن نصر باهلی سپرد او از نگهداری (و عذاب) آنها استعفاء داد و او پذیرفت و ایشان را بعبد الحمید بن دثار و عبد الملک بن دثار و زبیر بن نشیط مولای باهله سپرد. آنها جهم بن زحر را با شکنجه کشتند. همچنین عبد العزيز و منتجع را کشتند. جماعت دیگری را سخت رنج دادند تا بمرگ نزدیک شدند. قعقاع را هم سخت شکنجه دادند. آنانی که در زندان ها بودند با تحمل رنج بسیار در گوشه زندان ماندند تا آنکه ترکان و سغدیان حمله نمودند. سعید دستور داد که آنها را آزاد کنند. سعید همیشه می گفت: خداوند زبیر را زشت بدارد که او جهم را کشت.

## بیان بیعت هشام و ولید

چون یزید بن ولید برای جنگ یزید بن مهلب لشکر کشید و مسلمه بن- عبد الملک برادر جود و عباس بن ولید بن عبد الملک برادرزاده خود را بفرماندهی سپاه منصوب کرد، چنانکه شرح آن گذشت، باو گفتند: ای امیر المؤمنین اهل عراق مردمی خائن غدار و عهدشکن و گزاف گو و فتنه جو می باشند و ما بجنگ آنها می رویم از این می ترسیم که آنها شایع کنند که امیر المؤمنین درگذشت و آن شایعات ما را سست کند بهتر این است که عبد العزیز بن ولید را بولایت عهد خود منصوب کنی که این کار پسندیده خواهد بود. مسلمه بن عبد الملک شنید نزد برادرش رفت و گفت: ای- امیر المؤمنین کدام یک را بیشتر دوست داری برادر یا برادرزاده خود را. گفت: برادر.

گفت: بنا بر این برادرت بخلافت احق و اولی می باشد. یزید گفت اگر از فرزندانم بگذرد برادرزاده من احق و اولی خواهد بود چنانکه یادآوری کردم. گفت:

فرزندت هنوز بحد بلوغ نرسیده بهتر این است که برای هشام برادرت بیعت کنی و بعد از او برای فرزندت ولید. سن ولید در آن زمان یازده سال بود او هم برای هشام بن عبد الملک و بعد از او برای فرزند خود ولید بن یزید بیعت گرفت. ماند تا پسرش بحد بلوغ رسید هر گاه او را می دید می گفت: خداوند جزای تو را بدهد که میان من و تو هشام را حایل و فاصل گذاشت.

## بیان جنگ و حمله ترکها

چون سعید بامارت خراسان رسید مردم او را ضعیف و ناتوان دانستند و لقب جذینه (خاتون- کدبانو) را بر او منطبق و مصدق نمودند او شعبه را نخست بحکومت سمرقند نصب سپس عزل کرد. ترکها بتسخیر این شهر و سامان طمع کردند. خاقان (ترک) آنها را جمع و سوی سغد روانه نمود. فرمانده ترکان کورصول بود. سپاه

ترک بمدد سغدیان رسید و در محل قصر باهلی لشکر زدند. یکی از بزرگان آن بوم (یکی از دهقانان بزرگ- ملوک الطوائف) از یک زن باهلی (قبیله باهله عرب) خواستگاری کرد و خواست بزور او را همسر خود کند. آن زن (عرب) مقیم آن قصر بود و باو تن نداد. در آن کاخ صد مرد (عرب) با خانواده خود اقامت داشتند.

دهقان بزرگ برای ربودن آن زن جنید و شورید و نیروی خود را بکار برد.

در آن هنگام حاکم و امیر سمرقند بعد از عزل شعبه، عثمان بن عبد الله بن مطرف بن - شخیر از طرف سعید بود. ترکان بفرماندهی کورصول خواستند قلعه را بگشایند و دژداران و زن و فرزند آنان را گرفتار کنند. سکنه قلعه هم بحاکم سمرقند نوشتند و از او یاری خواستند و با همان حال ترسیدند مدد دیر برسد و مغلوب شوند ناگزیر با ترکها صلح کرده چهل هزار (درهم) بآنها دادند و عده هفده مرد گروگان بآنها سپردند. عثمان هم مردم را برای نجات اهل قصر دعوت و استغاثه کرد. مسیب بن بشر ریاحی با چهار هزار مرد از قبایل مختلف (عرب) داوطلب شدند که میان آنان شعبه بن ظهیر و ثابت قطنه و دیگر کسان از دلیران بودند. چون تجمع کردند و لشکر زدند مسیب (فرمانده) بآنها گفت: شما بمیدان جنگ خاقان می روید هیچ پاداش و عوضی از جانبازی جز بهشت نخواهید داشت و اگر عار فرار را بر خود هموار کنید کیفر شما دوزخ خواهد بود. هر که نخواهد و نتواند بر گردد. عده هزار و سیصد تن از لشکر او بازگشتند مسافت یک فرسنگ لشکر کشید و باز گفته خود را تکرار کرد باز هزار تن دیگر بازماندند. راه خود را گرفت و رفت چون بدو فرسنگی ترکان رسید لشکر زد. ترک خاقان که شهریار «قی» بود نزد آنها رفت و گفت: در این سامان هیچ یک از دهقانان نمانده که از ترکها متابعت نکرده باشد. همه با ترکان بیعت کردند جز من. من هم سیصد مرد جنگی دارم که زیر فرمان تو خواهند بود. من هم این خبر را بتو (مسیب) می دهم که دژداران ناگزیر با ترکها صلح کرده و مبلغ چهل هزار (درهم) داده و هفده مرد گروگان نزد آنان سپردند تا صلح برقرار شود. چون ترکها شنیدند که شما لشکر کشیدید عده هفده تن را کشتند و تصمیم گرفتند روز بعد جنگ را

آغاز و قصر را فتح کنند. مسیب دو نماینده برگزید. یکی عرب و دیگری عجم (ایرانی) بودند. آنها را در خفا فرستاد که تجسس کنند و خبر بگیرند و بدهند. آن دو مرد یک شب تاریک راه ناهموار را طی کردند تا بکاخ رسیدند. ترکها از هر سو قصر را محاصره کرده و آب را بروی محصورین بسته بودند که هیچ یک از دژداران آب نمی رسیدند آن دو نماینده بکاخ نزدیک شدند. دیده بان آنها را دید و نهیب داد آن دو مرد گفتند: عبد الملک بن دثار حاضر شود. دیده بان باو خبر داد و او رسید باو مژده دادند که مسیب با دلیران خواهد رسید و نیز از او پرسیدند که آیا می توانید یک روز و یک شب پایداری کنید تا مدد برسد؟ گفت: ما تصمیم گرفته بودیم که فردا اول زنان خود را پیشاپیش بمیدان جنگ بفرستیم و خود بدنبال آنها جانبازی کنیم تا همه زن و مرد در نبرد یکباره کشته شویم (ناموس نباشد که از آن دفاع کنیم).

آن دو نماینده نزد مسیب برگشتند و از وضع آنها خبر دادند. مسیب باز باتباع خود گفت: من بجنگ این دشمن می روم. هر که بخواهد برگردد زودتر برگردد. در آن هنگام هیچ یک از اتباع حاضر نشد که بازگردد همه با او بر مرگ بیعت کردند. روز بعد هنگام بامداد دلیران خود را بمیدان کشید.

کاخ هم بسبب آبی که ترکها گرداگرد روان کرده بودند محفوظ گردید.

چون میان او و ترکها فاصله بنیم فرسنگ رسید تصمیم گرفت که شیخون بزند. چون شب فرا رسید اتباع خود را بدلیری و پایداری و بردباری توصیه و تشویق و تشجیع نمود و گفت: شعار شما یا محمد باشد. هرگز گریختگان را پی نکنید تا بتوانید چهار پایان دشمن را بی پا کنید. بزنید و مرکب بیندازید که چهارپایان دست و پای دشمن را خواهند گرفت و بدتر و سخت تر از شما در نبرد خواهند بود.

عده شما هم کم نیست زیرا هفتصد شمشیر که یکباره زده شود لشکر را ناتوان و خوار می کند حتی اگر عده لشکر فزون از حد و عد باشد. فرماندهی میمنه را بکثیر دبوسی (گرزدار) و میسره را بثابت بن قطنه واگذار کرد که از قبیله ازد بود. چون نزدیک ترکان شدند تکبیر گفتند که هنگام سحر بود. ترکها شوریدند و شتاب

کردند. مسلمین بآنها آمیختند و آویختند و زدند و چهارپایان را بی پا کردند.

مسیب خود با عده ای از مردان پیاده شد و سخت نبرد کرد. دست راست بختری مرائی بریده شد او دلیرانه شمشیر را با دست چپ گرفت و جنگ نمود. دست چپ او هم بریده شد، او بدین گونه از خود دفاع کرد تا از تاب و توان افتاد و شهید گردید. ثابت قطنه، یکی از بزرگان ترک را زد و کشت.

نیروی ترک منهدم و سپاه ترک منهزم گردید. منادی مسیب ندا داد که گریختگان را دنبال مکنید. آنها از فرط رعب و بیم نمی دانند که آیا کسی آنها را دنبال می کند یا نه. سوی کاخ شتاب کنید و هر چه می توانید با خود ببرید (برای محصورین تشنه). آنها را دریابید و نجات دهید. هر که بتواند پیاده برود همراه خود بیاورید و هر که نتواند خود او را حمل کنید. هر که زن یا کودک یا ناتوانی را بردارد و نجات دهد اجر او با خداست و در حساب خداوند خواهد بود و هر که نخواهد برای خدا این بار بکشد چهل درهم مزد خواهد داشت. اگر در کاخ یک هم- پیمان (ذمی- غیر مسلمان که تحت حمایت اسلام باشد) باشد او را همراه خود بیاورید یا بر دوش حمل کنید. آنها هم هر که در کاخ بود بیرون کشیدند. ترکان گریخته نزد خاقان برگشتند. او سپاه شکست خورده را در کاخ خود پذیرفت و طعام داد.

آن عده راه سمرقند را گرفتند و محصورین نجات یافتند. ترکها باز بمیدان برگشتند.

کشتگان خود را بخون آغشته و کاخ را از سکنه تهی دیدند. گفتند: آنان که این کار را کردند انسان نبودند (جن بودند). ثابت قطنه درباره آن هنگامه چکامه گفت:

فدت نفسی فوارس من تمیم غده الروح فی ضنک المقام

فدت نفسی فوارس اکتفونی علی الاعداء فی رهج القتام

بقصر الباهلی و قد رأونی احامی حیث ضربه المحامی

بسیفی بعد حطم الرمح قدما اذودهم بذی شطب حسام

اگر علیهم الیحموم کرا ککر الشرب آنیه المدام

اگر به لدی الغمرات حتی تجلت لا یضیق به مقامی



فمن مثل المسیب فی تمیم ابی بشر کقادمه الحمام یعنی: جانم فدای سواران دلیر تمیم باد که آنها هنگام خطر و بیم در جای تنگ جانبازی کردند. جانم فدای دلیرانی باد که مرا یاری و پشتیبانی کردند در قبال دشمن هنگام برانگیختن گرد و غبار در پیرامون قصر باهلی. آنها دیدند چگونه من دلیری و دفاع می‌کردم در حالی که مدافعان قصر زیان دیده بودند.

من پس از شکسته و خرد شدن نیزه با شمشیر تیز دم آنها را می‌زدم و میراندم و دفاع می‌کردم. من اسب خود را پیایی بحمله و کر وادار می‌کردم انگار باده خواران پیایی جامها را می‌گرفتند و می دادند (برای من حمله پیایی آسان و مانند شرب مدام بود که بتاخت و ولع و اصرار و تکرار داشتم). اگر اراده خداوند که بی همباز است نبود و اگر شمشیر من، قونس، شهریار بزرگوار ترک را نمیزد (و نمیکشت) زنان بنی دثار (دژبان) گرفتار و پیشاپیش سپاه ترک رسوا و رو باز رانده می شدند. کیست مانند مسیب با (قوم خود) بنی تمیم که ابو بشر است مانند بالهای گشوده کبوتران پیشاپیش حمله و دلیری می‌کرد.

معاویه بن حجاج طائی در آن شب یک چشم خود را از دست داد دستش هم از کار افتاد. او از طرف سعید حاکم یکی از شهرستانها شده بود. مقداری از عایدات بحساب او مانده بود. سعید او را بشداد بن خلیه باهلی سپرد که شکنجه دهد و مال را از او بازستاند. شداد شدیداً بر او سخت گرفت. معاویه گفت: ای گروه قیس (قوم شداد) من برای حمایت قصر باهلی در حالی رفتم که توانا و نیرومند و سخت-گیر بودم. یک چشم خود را از دست دادم (اعور شدم) یک دست من هم از کار افتاد و شل شد. من در آن هنگام دلیرانه جنگ کردم تا محصورین را نجات دادم، آن هم پس از اینکه نزدیک بود کشته و اسیر و گرفتار و نابود شوند. اکنون این رفیق شما (یکی از افراد قبیله شما) با من چنین رفتار میکند. شما او را از آزار من باز دارید.

آنها (طایفه قیس) او را وادار کردند که آزادش کند. او را رها کرد.

یکی از محصورین کاخ باهلی چنین گوید: چون آنها (نجات دهندگان) حمله کردند ما پنداشتیم که روز رستاخیز فرا رسیده زیرا چکاچک شمشیر و شیهه اسبها و همهمه دلیران و تصادم آهن را بشدت میشنیدیم.

## بیان جنگ و غزای سغد

در آن سال سعید خذینه از نهر گذشت و سغدیانرا برای غزا قصد کرد.

آنها پیمان را شکسته و با ترکان هم عنان شده بودند که بر مسلمین تاخت.

نمودند. مردم بسعید گفتند: تو جنگ و غزا را ترک کردی که ترکها گستاخ شدند و سغدیان آنان را یاری نمودند. او (با لشکر خود) از رود گذشت و سغد را قصد کرد.

در عرض راه با گروهی از ترکها روبرو شد و آنها را منهزم نمود. سعید گفت: آنها را دنبال مکنید زیرا سغد باغ و بوستان امیر المؤمنین است (مبادا از دست برود).

شما در شکست و فرار آنها قصد دارید که همه را نابود و تباہ کنید (که آن سامان ویران شود؟) مگر نه این است که شما اهل عراق چند بار با خلفاء نبرد کردید؟ آیا آنها شما را یکبار نابود کردند؟

سوره بن حره، بحیان نبطی گفت: ای حیان از پی کردن آنان برگرد. گفت:

آنها نعمت خداوند هستند (که باید بما برسد) من از تعقیب آنان باز نمی گردم.

گفت: ای نبطی (بیگانه) برگرد. گفت روی ترا بیگانه کند. مسلمین تعقیب را ادامه دادند تا بیک وادی رسیدند که میان آنها و مرز بود. بعضی از آن وادی گذشتند که ناگاه ترکها از کمین گاه بیرون آمده بر آنها حمله کردند. مسلمین که بآن کمین دچار شده بودند ناگزیر پا بگریز برداشتند چون بوادی رسیدند (برگشتند) پایداری نمودند تا ترکان برگشتند. گفته شده است آنهایی که گریختند نگهبانان یک پاسگاه بودند که ناگاه دچار هجوم ترک شدند که در جنگل پنهان شده بودند و بر آنها تاخت کردند. فرمانده خیل مسلمین هم شعبه بن ظهیر بود. چون

خواست سوار شود ترکها باو مهلت ندادند ناگزیر پیاده جنگ کرد تا کشته شد.

پنجاه تن از مسلمین هم کشته شدند و بقیه پاسداران گریختند. خبر بمسلمین رسید. خلیل بن اوس عبشمی یکی از بنی ظالم (قوم) سوار شد و فریاد زد: ای بنی تمیم سوی من شتاب کنید من خلیل هستم. عده ای بمتابعت وی شتاب کردند او با همان عده بر دشمن حمله کرد و از ادامه هجوم بازش نمود تا امیر با سپاهیان رسید. خلیل هم از آن روز فرمانده خیل بنی تمیم شد تا امارت بنصر بن سیار رسید، بعد از او ریاست سواران برادرش حکم بن اوس واگذار شد.

یک سال بعد عده ای از مردان بنی تمیم را بمحل «ورعسر» فرستاد. آنها با خود گفتند ای کاش با عدو روبرو شویم که کار وی را بسازیم و او را برانیم. سعید چنین عادت داشت که اگر عده ای را روانه کند و آن عده مال برآید و اسیر بگیرد اسراء را آزاد می کرد و غارتگران را کیفر می داد. هجری شاعر درباره او گفت:

سریت

الی الاعداء تلهو بلعبهو أیرک مسلول و سیفک مغمد

و انت لمن عادت عرس خفیهو انت علینا کالحسام المهند یعنی: تو سوی دشمن رفتی در حالیکه با عروسک بازی می کردی (کودکی) فلاذن تو که تصریح بدان مخالف ادب است اخته و شمشیر تو در نیام است. تو برای دشمن در خفا همخوابه و عروس نهانی هستی و ضد ما یک شمشیر هندی می باشی. (این دو بیت ملحن آمده زیرا قافیه بیت نخستین که مغمد باشد بضم آمده و قافیه بیت دوم که مهند باشد مکسور است شاید مؤلف متوجه این لحن نشده باشد و گر نه بدان اشاره می کرد).

سعید برای مردم بار سنگینی شده بود او را ناتوان و ضعیف دانستند. مردی از بنی اسد، اسماعیل نام، با مروان بن محمد دوستی و تقرب داشت. روزی نام اسماعیل نزد خذینه (سعید) برده شد گفت: آن «سلط» مرد فرومایه چیست و کیست؟

اسماعیل شنید و گفت:

زعت خذینه اننی سلطلخذینه المرآه و المشط

ص: ۳۰۲

لمقرس ذكر اخى ثقلم يغذء التأنيث و اللقط يعنى: خذينه (او را بتأنيث خطاب کرده است) ادعا می کند که من زبان دراز (بی باک و فرومایه) هستم. خذينه در خور آينه و شانه است (مرد نیست). برای خذينه مجمرها و سرمه دانهها ضرورت دارد، همچنين آلات موسيقى و طرب. در رخسار خذينه (کدبانو) نقطه باید خال باشد. آیا مرد چنین باشد یا برای مرد زره محکم و شمشیر هندی که برنده باشد ضرورت دارد؟ برای کمان دار که مذکر (نر) و مورد اعتماد و وثوق باشد که تأنيث و نامردی باو راه نیافته همان اسلحه ضرورت دارد (نه برای خاتون).

### بیان مرگ حیان نبطی

ما پیش از این درباره حیان در شرح قتل قتیبہ نوشته بودیم، او پس از آن بیشتر ترقی کرد و در خراسان سالاری و برتری یافت، چون سوره بن حر باو گفت: ای نبطی (بیگانه- قویم که ساکن بین النهرین و غیر عرب بودند). او بسوره پاسخ داد و گفت: خداوند روی ترا نبطی کند (بیگانه کند) چنانکه گذشت. سوره از گستاخی او دلتنگ شد و رشک برد، بسعید خذینه (امیر) گفت: بدترین و سخت-ترین دشمنان عرب این بنده (گستاخ) است همچنین نسبت بوالی و امیر. او خراسان را بر قتیبہ بر انگیخت و او خواه و نخواه بر تو خواهد شورید و پس از تمرد و قیام در یکی از دژها پناه خواهد برد. سعید باو گفت: هیچ کس بر این سخن آگاه نشود. آنگاه سعید در محفل خود شیر خواست (بجای باده و چای امروز). دستور داده بود که زر را بسایند و با شیر بیامیزند و در جام حیان بریزند (طریقه سم آن زمان). حیان ساغر شیر پر زهر را گرفت و نوشید سپس خود سعید با یاران خود چهار فرسنگ راه دویدند و برگشتند. (از عبارت مفهوم میشود که همه با هم شیر آمیخته بزهر را نوشیدند و

سعید و یاران او برای علاج آن دویندند تا از تأثیر سم یا زر سائیده بکاهند ولی تصریح کرده که زهر را در جام حیان ریخته بودند نه جام دیگران). حیان چهار روز زنده ماند و بعد درگذشت که ما شرح آنرا در آینده بیان خواهیم کرد بخواست خداوند.

### بیان عزل مسلمة از ایالت عراق و خراسان و نصب ابن هبیره

علت آن عزل این بود که او امیر و والی عراق و خراسان شد (و در مدت ایالت) چیزی از خراج نپرداخت. یزید بن عبد الملک هم از عزل او شرم داشت. باو نوشت برای خود جانشین اختیار کن و سوی ما رهسپار باش. گفته شده است مسلمة با عبد العزیز بن حاتم بن نعمان درباره سفر خود و ملاقات یزید مشورت کرد. او گفت: آیا تو مشتاق دیدار هستی که چنین نیست زیرا تازه او را دیده بود. گفت: چاره نیست باید نزد او بروم. گفت: بدانکه تا محل امارت خود را ترک کنی با والی جدید روبرو خواهی شد. مسلمة راه شام را گرفت که در عرض راه با عمر بن هبیره فزاری روبرو شد که او با برید تند سیر عراق را قصد می کرد. از او پرسید برای چه شتاب می کنی و کجا می روی؟ عمر گفت: امیر المؤمنین مرا برای جمع اموال بنی مهلب روانه کرده است. چون از او دور شد مسلمة، عبد العزیز بن حاتم را احضار کرد و خبر سفر ابن هبیره را باو داد. او گفت: من پیش از این بتو گفته (پیش بینی کرده) بودم. مسلمة گفت: او برای جمع اموال بنی مهلب آمده است. گفت: این گمان از خبر شگفت آورتر است. ابن هبیره که امیر جزیره بود از امارت خود عزل و بعراق فرستاده می شود که اموال بنی مهلب را جمع کند و در این حال برای تو (که امیر هستی) یک نامه هم نوشته نمی شود که او برای چنین کاری برگزیده شده است؟! اندک مدتی نگذشت که خبر رسیدن ابن هبیره (بعراق) و عزل تمام عمال و حکام او (مسلمة) رسید که آنها را سخت در فشار و بازخواست گذاشت. فرزدق در این باره گفت:

راحت بمسلمة البغال عشیهفارعی فزاره لا هناک المرتع

فرزند بشر عزل شد و قبل از او هم فرزند عمرو معزول شده بود و خدای هرات هم منتظر مثل آن (عزل) می باشد:

مقصود از ابن بشر، عبد الملک بن بشر بن مروان و ابن عمرو محمد خالدار و خدای هرات سعید خذینه است.

اما آغاز کار ابن هبیره که بایالت و امارت عراق کشید این است که او از بادیه و صحرا از قوم بنی فزاره آمده و در سپاه منتظم شده بود. او یکی از جنگجویان محسوب گردید. او در همان زمان می گفت: امیدوارم که روزگار سپری نشود تا مرا امیر و والی عراق کند. او با عمرو بن معاویه عقیلی بقصد روم برای غزا رفته بود.

برای عمرو اسبی سر سخت و چموش آورده بودند که کسی یارای سواری آن را نداشت. - گفت: هر که بتواند بر این اسب سوار شود من آن اسب را باو می بخشم.

عمر بن هبیره برخاست و بر کنار اسب ایستاد و اندک اندک نزدیک شد بحدیکه در معرض لگد اسب واقع گردید. ناگاه جست و بر زین اسب سوار شد (اسب را غافلگیر کرد) و اسب را مالک گردید. چون مطرف بن مغیره بن شعبه حجاج را از امارت خلع (و تهمرد) کرد.

عمر بن هبیره با لشکری که بقصد مطرف روانه شده بود همراه بود که در پیرامون شهر ری دو لشکر بمقابله یک دیگر پرداختند. ناگاه ابن هبیره بمتابعت مطرف تظاهر کرد و از لشکر جدا و بتمردین ملحق گردید که مطرف او را پیرو خود پنداشت. چون جنگ واقع شد و طرفین بحمله و نبرد شتاب کردند ابن هبیره مطرف را کشت و سر او را گرفت و نزد امیر برد. امیر لشکر هم عدی بود که باو پاداش داد و او را با سر بریده نزد حجاج فرستاد. حجاج هم او را با همان سر نزد عبد الملک روانه کرد. عبد الملک هم قریه

بیرزه (شامیان آنرا برزه گویند) که نزدیک دمشق است باو بخشید. او باز نزد حجاج برگشت. حجاج هم او را نزد کردم بن مرثد فزاری فرستاد که از او مالی را که در دست او بود (خراج) بستاند (با قوه). او توانست آن مال را بگیرد و پس از دریافت آن یکسره نزد عبد الملک روانه شد و باو گفت: من در پناه امیر المؤمنین هستم زیرا حجاج مرا آسوده نخواهد گذاشت. چون من پسر عم او مطرف بن مغیره را کشته و سرش را نزد امیر المؤمنین آورده ام، و چون برگشته ام او قصد قتل مرا کرد و من از آن بیم دارم که او مرا دچار کاری کند که هلاک من در انجام آن کار باشد.

باو گفت (عبد الملک): تو در پناه من هستی او هم نزد عبد الملک ماند. حجاج هم در- باره او بعد الملک نوشت که او مال را دریافت کرده و گریخته است. عبد الملک بحجاج پیغام داد که از تعقیب او خودداری کن. یکی از فرزندان عبد الملک دختر حجاج را بزنی گرفت. ابن هبیره هم برای آن زن همیشه هدایا می فرستاد و می نواخت و آسایش وی را میسر می کرد. آن زن پیدر خود (حجاج) نامه نوشت که این مرد (عمر) در حق من نیکی بسیاری کرده است حجاج هم باو نوشت که هر کاری که (عمر) دارد از من بخواهد. (او کارها و درخواستهای عمر را انجام می داد).

کار او در شام بالا- گرفت. چون عمر بن عبد العزیز بخلافت رسید، او را بحکومت و امارت جزیره منصوب نمود. چون یزید بخلافت نشست، ابن هبیره دانست حبابه (همسر او و دختر حجاج) بر خلیفه مسلط شد و قدرت یافت و هدایای خود را بآن زن ادامه داد و افزود. همچنین نسبت بیزید هدایای بسیار می فرستاد. آن زن کوشید تا یزید او را بایالت عراق منصوب نمود. میان ابن هبیره و قعقاع بن خلید عبسی رقابت و حسد بود. قعقاع گفت: کسی بمقام ابن هبیره نخواهد رسید. زیرا حبابه هنگام شب حامی اوست و هدایای او در روز روشن نگهدار و مدافع او می باشد. چون حبابه در گذشت قعقاع گفت:

هلم فقد ماتت حبابه سامنی بنفسک یقدمک الذری و الکواهل

اگرک ان کانت حبابه مرهتیمیحک فانظر کیف ما انت فاعل

چند بیت بقیه هم دارد.

یعنی: بیا با هم معارضه کنیم تا منزلت یکی از ما معلوم شود. زیرا حبابه مرد و تو از بلندی و مرکب ارجمند سرنگون شدی. تو بدین مغرور شدی که یک بار حبابه بتو مقام بخشید. اکنون ببین (پس از مرگ او) چه کار می توانی بکنی؟

روزی ما بین او و قعقاع مشاجره رخ داد. قعقاع باو گفت: ای فرزند فرومایگانه چه کسی ترا بر ما برتر کرده است؟- گفت: اسافل اعضاء زنان زیبا ترا بالا برد و سرها و نبردها مرا سرفراز کرده است. مقصود این است که چون عبد الملک با قوم عبس وصلت نمود موجب ترقی آنها گردید که مادر ولید و سلیمان بن عبد الملک از بنی عبس بود.

### بیان آغاز دعوت بنی العباس

در آن سال میسره نمایندگان خود را از عراق سوی خراسان فرستاد که در آنجا دعوت (خلافت) بنی العباس را اظهار و ابلاغ کنند.

عمرو بن بحیر بن ورقاء سعیدی نزد سعید خذینه (خاتون- که والی خراسان بود) رفت و گفت: در آنجا قومی پدید آمده که سخن زشت (تبلیغ ضد بنی امیه) می رانند بشرح حال آنها هم پرداخت. سعید آنها را احضار کرد و پرسید شما که و چه هستید؟- گفتند: ما مردمی بازارگان هستیم- پرسید: این سخن که از شما نقل و حکایت شده چه میباشد؟ گفتند: ما نمی دانیم. پرسید: آیا برای دعوت و تبلیغ آمده اید؟- گفتند: ما سرگرم کار خود و مشغول تجارت می باشیم وقت چنین سخنی را نداریم. عده ای از مردم مقیم خراسان که بیشتر آنها از قبیله ربیع و اهل یمن بودند حاضر شدند و گفتند: ما اینها را خوب می شناسیم و ضمانت می کنیم که اگر چیزی ناپسند از آنها سر زد بر عهده ما خواهد بود. او آنها را آزاد کرد.

ص: ۳۰۷



## بیان قتل یزید بن ابی مسلم

گفته شده: یزید بن عبد الملک برای ایالت افریقا یزید بن ابی مسلم را برگزیده و آن در سنه صد و یک بود. گفته شده در این سال (صد و دو) بوده است. علت قتل او این بود که او میخواست میان اهل اسلام که شهرنشین بودند سیره و رفتار حجاج را بکار برد. زیرا حجاج در عراق تازه مسلمانان را که قبلاً باج دهنده غیر مسلم بودند، مجبور کرد که بمحل خود برگردند و باج ملل غیر مسلمان را کما کان پردازند (اسلام آنها را نپذیرفت زیرا چون مسلمان می شدند از باج و خراج ذمی معاف می شدند). هر که در عراق مسلمان شده بود به محل اقامت خود برگشت و باز باج را برگردن گرفت و مردم همان جزیه سابق را، مانند هنگامی که کافر بودند، باید پرداختند.

چون او (یزید والی افریقا) بر انجام آن کار تصمیم گرفت، آنها بر قتل او تصمیم گرفتند. او را کشتند و والی سابق را که قبل از یزید بود بامارت خود برگردانیدند. آن والی محمد بن یزید بود و بر شهرها حکومت یافت و نزد ایشان بود. یزید بن عبد الملک هم نوشتند ما از طاعت خلیفه دست نکشیدیم. ولی یزید بن ابی مسلم بر خلاف رضای خداوند بما تکلیف و تحمیل کرد و ما ناگزیر او را کشتیم و حاکم سابق ترا بجای او نشانیدیم. یزید بن عبد الملک بآنها نوشت که من از کردار یزید بن ابی مسلم خشنود نبودم و ایالت محمد بن یزید را هم تجدید و تثبیت نمود.

## بیان بعضی حوادث

در آن سال عمر بن هبیره روم را از طریق و ناحیه ارمنستان قصد و غزا نمود.

در آن هنگام او امیر جزیره بود و آن قبل از امارت وی در عراق بوده است. در جنگ با رومیان آنها را منهزم کرد و بسیار اسیر گرفت. عده هفتصد تن از گرفتاران را هم کشت. عباس بن ولید هم در آن سال روم را قصد و شهر دلسه را فتح کرد.

در آن سال عبد الرحمن بن ضحاک که حاکم مدینه بود امیر الحاج شده بود.

والی مکه هم عبد العزیز بن عبد الله بن خالد بود. امیر و والی کوفه محمد بن عمرو ذو الشامه (خالددار) بود. قاسم بن عبد الرحمن بن عبد الله بن مسعود هم قاضی کوفه بود.

عبد الله بن بشر بن مروان هم والی بصره بود تا زمانی که عمر بن هبیره او را عزل نمود.

والی و امیر خراسان هم سعید خذینه و امیر مصر اسامه بن یزید بود.

## سنه صد و سه

### بیان امارت سعید حرشی در خراسان

در آن سال عمر بن هبیره (امیر عراق و ایران) سعید خذینه (خاتون) را از ایالت و امارت خراسان عزل نمود. علت عزل او این بود که مجشّر بن مزاحم سلمی و عبد الله بن عمیر لیشی بر عمر بن هبیره وارد شدند و از رفتار خذینه شکایت نمودند. او را عزل و سعید بن عمر بن حرشی را با حاء بی نقطه و شین نقطه دار نصب نمود. او از بنی حریش بن کعب بن ربیع بن عامر بن صعصعه بود. در آن هنگام خذینه در پیرامون سمرقند بغزا بود که خبر عزل خود را شنید. ناگزیر بازگشت و در سمرقند هزار مرد نبرد پادگان گذاشت.

گفته شده: عمر بن هبیره بیزید بن عبد الملک نامه نوشت و نام کسانی را برد که در واقعه عقر دلیری کرده و نامدار شده بودند. ولی نام سعید حرشی را نبرده بود. یزید گفت: چرا نام حرشی را نبرده است؟ و بعمر بن هبیره نوشت: باید حرشی را بایالت خراسان منصوب کنی. او ناگزیر او را برگزید و روانه کرد. او هم مجشّر بن مزاحم سلمی را پیشاپیش فرستاد که پیشکار وی باشد (تا خود برسد).

نهار بن توسعه گفت:

ص: ۳۰۹

و ان الله ابدل من سعيد سعيداً لا-المخنث من قریش یعنی: آیا کسی هست که برادردان قوم من خبر بدهد که پیکانها تیز و خوب تراشیده و آماده شده است. و نیز خبر بدهد که خداوند بجای سعید یک سعید دیگر برانگیخته که او سعید مخنث قریش نیست (سعید حرشی باشد).

سعید حرشی وارد خراسان شد. عمال سعید خذینه (خاتون) را هم بحال خود گذاشت. مردی فرمان ایالت او را خواند و در ضمن غلط (لحن - در نحو) گفت.

سعید نهیب داد که خاموش باش. بمردم هم گفت: هر چه شنیدید غلط کاتب و منشی بوده است. امیر از آن غلط مبری می باشد.

هنگامی که حرشی وارد خراسان شد مردم در میدان جنگ بمقابله دشمن پرداخته و دوچار نکبت و رنج شده بودند. حرشی خطبه کرد و دلداری داد و گفت:

شما با دشمن اسلام با فزونی عدد یا ذخیره نیرو نبرد نمی کنید. بلکه فقط با قوه و نصرت خداوند جنگ می کنید که خداوند اسلام را عزت و ظفر داده است. همه یکباره بگویید لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم. هیچ قوه نیست جز نیروی خداوند بلند و بزرگ.

آنگاه گفت:

فلمست لعامر ان لم ترونی امام الخیل تطعن بالعوالی

و اضرب هامه الجبار منهم بعضب الحد حودث بالصقال

فما انا فی الحروب بمستکین و لا اخشی مصاوله الرجال

ابی لی والدی من کل ذم و خالی فی الحوادث خیر خال یعنی: من از قبیله عامر نباشم اگر مرا پیشاپیش سواران ببینید که با نیزه طعنه و جنگ کنم. من سر هر جبار (پهلوان سرفراز) را با شمشیری می زنم که آن شمشیر تازه صیقل داده شده (تیز شده) است. من در نبردها ناتوان نمی باشم. از حمله و دلیری مردان نبرد نمی ترسم. پدرم مرا از بدنامی و بدگوئی مصون و مبری داشته همچین خال (دائی) من، که بهترین خال است، از بدنامی و مذمت من ابا داشته است (پدر و

دائی مرا خوب پرورانیدند که کریم الابوین هستم).

چون سغدیان خبر ورود حرشی را شنیدند، بر خود ترسیدند، زیرا آنها در زمان خزینه ترکان را یاری کرده بودند. بزرگان و سالاران سغد تصمیم گرفتند که از کشور خود مهاجرت کنند. پادشاه سغد بآنها گفت: چنین مکنید بلکه خراج عقب افتاده را پردازید و خراج آینده را بر عهده بگیرید و آبادی زمین (کشت و زرع) را تعهد کنید و در جنگ با او همراه و یار و مددگار باشید و از گذشته عذر بخواهید و گروگان هم باو بدهید. - گفتند: می ترسیم که رضا ندهد و قبول نکند.

بهتر این است که بخجند برویم و پادشاه آن دیار پناه ببریم. آنگاه از همان محل بامیر (حرشی) پیغام بدهیم که از ما عفو کند و گذشته را بیاد نیارد و از همان جا تعهد کنیم که بعد از این از ما چیزی بر خلاف میل او سر نزنند. پادشاه گفت: من یکی از افراد شما هستم و رأی من برای شما بهتر و سودمندتر است. آنها قبول نکردند و سوی خجند رخت کشیدند پادشاه فرغانه هم پیغام دادند که آنها را پناه بدهد، و از آنها دفاع کند و شهری برای اقامت آنها معین نماید. او خواست که بآنها پناه بدهد ولی مادر او گفت:

این مردم شیطان صفت را راه مده ولی یکی از سرزمین ها را برای اقامت آنها آماده کن. بآنها پیغام داد که هر روستایی که شما برای اقامت خود اختیار می کنید نام ببرید تا آنها را برای اقامت شما آماده کنم. مدت چهل روز هم بمن مهلت دهید تا محل مورد پسند شما را خالی و آماده کنم، گفته شده: مدت بیست روز بوده، و آنها هم دره عصام بن عبد الله باهلی (بنام او معروف شده) را اختیار کردند. قتیبه او (عصام) را در آنجا گماشته بود. عصام هم بآنها گفت: بشما پناه می دهم، ولی من قبل از رسیدن شما بدره حمایت و دفاع از شما را بر عهده نمی گیرم، زیرا هیچ قید و الزامی نیست که مرا بحمايت شما قبل از دخول بدره و پناه بردن وادار کند آنها قبول کردند. او هم دره را برای اقامت آنها تهی نمود و بآنها پناه داد.

(عبارت مؤلف تصریح نکرده که پناه دهنده کدام یک از آن دو نامبرده بود، پادشاه یا عصام. ما نیز آنها را با همان ابهام نقل کردیم ولی مسلماً گفتگو با پادشاه بوده و از او درخواست پناهگاه شده بد.)

گفته شد: در آن سال ترکها بر الان حمله و غارت نمودند.

در آن سال عباس بن ولید روم را غزا کرد و شهری را بنام دلسه گشود.

در آن سال امارت مکه و مدینه هر دو برای عبد الرحمن بن ضحاک توأم شده بود. در آن سال عبد الواحد بن عبد الله نضری بحکومت طائف منصوب شد که عبد العزیز بن عبد الله بن خالد از حکومت طائف و مکه عزل شده بود. عبد الرحمن ابن ضحاک هم امیر الحاج شده بود. زیرا او حاکم مکه و مدینه بود.

عمر بن هبیره هم والی عراق و حرشی امیر خراسان و قاسم بن عبد الرحمن قاضی کوفه و عبد الملک بن یعلی قاضی بصره بودند.

در آن سال شعبی در گذشت. گفته شده در سنه صد و چهار یا پنج وفات یافت (نه در آن سال). عمر او هفتاد و هفت سال بود. هم در آن سال یزید بن اصم فرزند خواهر میمونه همسر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) وفات یافت. گفته شده: در سنه صد و چهار در گذشت. سن او هفتاد و سه سال بود.

در آن سال ابو برده بن ابی موسی اشعری و یزید بن حصین بن نمیر سکونی و عطاء بن یسار که برادر سلیمان بود در گذشتند. (یسار با یاء دو نقطه زیر و سین بی نقطه.) و در آن سال عبد الرحمن بن سعید بن زراره انصاریه (زن انصاری) وفات یافت. عمر او هفتاد و هفت سال بود. و در آن سال مصعب بن سعد بن ابی وقاص و یحیی بن وثاب اسدی منقری و عبد العزیز بن حاتم بن نعمان باهلی که از طرف عمر بن عبد العزیز عامل جزیره بود در گذشتند.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹





مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

